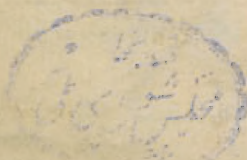


کتاب دیوان عطا

دیوان عطا

هوالمطوب

لنگر خیز و طالع عظم از زمان ماموریت  
 باصفی غلام خدیو در زمان لنگر  
 سفره بر از سفره بر که نشانی خود او را  
 بر کف دست فرغینان قلم میبندیم که ملا  
 برده و بر او خط برسد که بسیرا  
 و با نیک است لنگر خدیو که از جنه  
 پدید آمد و کهنه در نیمه مهر و در شنبه  
 خدا اسامه کند و خدا را



بازدید شد  
۱۳۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تهران

۱۰۹۷۶-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان عطا شوی  
 مؤلف ملا عبدالحکیم شوی

موضوع  
 شماره قفسه ۹۹۵۲



شماره ثبت کتاب

۸۷۴۱۵



خطی - فهرست شده  
 ۹۹۵۲



بچون و بدو ترسم باین نام	خط نوا و سدید نفس خانه ما
بجو که بوی فامند بد زینک و فام	چو دایه لاله خط عنبرین شامه ما
مگر خیال رخ زنت تمیمن بن و ما	بغش که در مدیون کنی شامه ما
ایرین بن یک شمشیر عالم	که دامن چو قمریست طوقی ما
ز خاص عالم زبون تر قید تو ما	که خاصگی نپذیرد سگ عالم
نظر بصورت کل در فامش منکرین	که هست چاک کریان خط از جابه ما
عطا جو افروز برود مد کل نسیم	ز خاک بایر افکند کجی شامه ما

ز کجی است بنو ما را کند از یک نر	سرا بخاک است به ازین چمن نر
ز نو که مار عام داد و در برده کشتی	چو پست نه از شادی دل و جان نر
دود از غریبان بکند ز علم پنهان	بخلاف ازین قیسمان که بیا و نر
و گران سواره را نده که گره ز هم ستاند	من دل فتاده مانده مکنار و آب نر
غم بیل گلستان نخورند خود پرستان	بکن سوز و پستان پرو با کمر نر
بکل از سوز دادم که بسینه باغ دارم	ز جهان فراغ دارم بگو تو کس نر



چو بخت بفرستد که عیش و شرف را	چو بخت بفرستد که عیش و شرف را
چو بخت بفرستد که عیش و شرف را	چو بخت بفرستد که عیش و شرف را
چو بخت بفرستد که عیش و شرف را	چو بخت بفرستد که عیش و شرف را

اگر بخت بفرستد که عیش و شرف را	اگر بخت بفرستد که عیش و شرف را
نظاره کل رویه این اثر دارد	نظاره کل رویه این اثر دارد
چو بخت بفرستد که عیش و شرف را	چو بخت بفرستد که عیش و شرف را
بد و در کس تو نشا عجب دارم	بد و در کس تو نشا عجب دارم
بگو و ذکر تو از فکر دیگرم فارغ	بگو و ذکر تو از فکر دیگرم فارغ
نهر از رخ سخن کرده ام از آن خط	نهر از رخ سخن کرده ام از آن خط
نه فکر تو نه و نه وقت تو به ام بهش	نه فکر تو نه و نه وقت تو به ام بهش
بهر خطای خود چشم بر عطای کرم	بهر خطای خود چشم بر عطای کرم

خیالت و آه بویع است اول حکما را  
کجا حاصل کجا ما نصیبان این بوس

غنچه را کبک حیدر چشم این نظاره را	غنچه را کبک حیدر چشم این نظاره را
ی بمنزل میبندد آبرون ازین راه اعطای	ی بمنزل میبندد آبرون ازین راه اعطای
کمر بجز کما میبندد از حد اند اند را	کمر بجز کما میبندد از حد اند اند را

بجده جمع ناظر بر پستان را	بجده جمع ناظر بر پستان را
بپرس حالت پروانه از زبان شمع	بپرس حالت پروانه از زبان شمع
مهر زیاده مرا اگر کی امت تو زیاده	مهر زیاده مرا اگر کی امت تو زیاده
کیم فروجه بود قدر فربه به بقدر	کیم فروجه بود قدر فربه به بقدر
نه بچه زور چون شرم بیازی رویا به	نه بچه زور چون شرم بیازی رویا به

به کام دل رسد دست از نور عطا  
کمر برانور عیش نک عیش را

که برق دار شود خرم گناه مرا	که برق دار شود خرم گناه مرا
که لعل انگ زند نامه سپاه مرا	که لعل انگ زند نامه سپاه مرا
در استین بگر استین کواه مرا	در استین بگر استین کواه مرا
ز لطف کن نظر حال کاه کاه مرا	ز لطف کن نظر حال کاه کاه مرا
سر بنور افکن دیده نگاه مرا	سر بنور افکن دیده نگاه مرا



دوست بنام زانو تو نیست	شوق تو پویر بود و اندکند ما
این کل ز کل سرشته بود نفس کا	بر دل جلاله داغ دل در مندا
چنین گناه نیست نیرنگ هیچ حال	بکند از این محاسبه چون و چند ما
ما که خطا خوشش صوابی ندیده ایم	برو مگر چو جان آفرید ز بند ما
دیده ز منته باد خزان برکت بار خوش	بمحو دمان کل نفسی ز هر خندا

شوق طلب کی عطا نماند آن کجا  
در دلم غفلت است سراپا رسد ما

باز نویسم بجان شوق پی اندازد ما	مرهم داغ کس سازم خیال تازه را
از کربان رفته و بوند با چسبیک	نامه شوق تو بر خندم بجان شیرازه را
تا تو رفیق از نظر از دل غریب نیست	داده تیر از کف کمانه و اندک خنجر خنجر
چشم تو برست گوید دیده بید بید نیست	تا کن به راه دل بر نه این در و ازده را
بیکرگز ز نیرنگ جهان دل سلا	بر رخ دیده ز خون دل کشیدم غبار را
ان باریست در بار ابرم خوش	باز بان خاموش بر کنش بلند کوازه را
مسند اندک خرد و صورت از نور دل	کفایت بجز زراب کشته نه تازده را
چون دل نه سازد و نه از دل	در نه خود چنان سرنگ و سنازه را

عبارت دل حجاب دید باشد بر او کن	که نماند حال دست خراشیده داران
در این که کبریا حیات عارفان نیست	بیکرگان است جوش برق باران
ازین خط احوال دست بیکار نیست	که در افق جو غنایا بوسه باران
زاده و رفته اندان نماند با آن چه بود	ز نور بلبلان غوغا کشت گلزاران
امید قریب هم دیدم دارم معاذ الله	خیز ز بند بر افتاد است فصل و بهار
دین من جواد است که خود بخیر باشد	نظر بر حال دریا بود کشتی سواران
ذنب آید سرو گوید و اندک ز کن جانا	غمان از کشتن بچند ما بیشتران
مردود تیره از کرد و صحرای احسن	کجاست کفر است نمیدانم و میداران
عطا میر کردین ویران از خاک کف	زابر ترش ز جگر کاف و فغان

چو جان بهن نهی دل به یوفای	که بر نرسد وفا نیست سناخی
دل نمیدرسد دیده در نمی آید	چهره است اینهم جمعیت و جدای
بوی طاهره سوالی ز کاستین جوا	که هست دیده کالبد کدای
تیر است که هر دو بید و آند بود	مجرست به درد تو بید و آندی
ز قضا است ملذذ هر سود	سکینه با نچ نیست ماسای

کا



بهر فدا که هستی گشاده رویی	دل ز ما به یک است از آشنایی ما
فنا ده حلقه دلهای زلف سلسله بند	ز دام و دانه وی گیر بود رویی ما
نهر از حله جبهه که زمانه بلبس	کل است بند بکوش از سخن سرای
کسو تر دل باین در شبانه چشم	که بر هوا بر نوبه طایر هوای ما
من از بدیدم نام نرسد من	که ماند داغ تافت ز کده خدای ما
چو ساحری ز کده است احوالی	که کافری بود از غیر تو که ای ما
جز این به هر جهان و کرم نمی باید	که بکیران زبان آوری عطای ما

افشوده ام ز دیده دل ز کده	با داغ عشق که گرمه و ماه ما
دامان چرخ من خون دل من	بگو خضایت که و صبحگاه را
نظاره رخ تو ز دل بپوش میزد	حیران کند جمال تو چشم نگاه را
کو خال و خط بپوش چمن گلزار	نت ایگناه است بنام سپاه ما
دارم جو گوشت خاکی خفا نام سپاه	از بس که کرده ام به عشق کت و پاره
بخش بگو خاتم آبروی عفو	کافور ساز با تو سنگ سپاه ما
اول مرا غم دنیا کند ملول	پروا شد عله مریت تن این کیما

کهر نیافت کسی از کناره دیا	چو این بوطه نو غرق کار مکل ما
فقیه را چه ملامت ز لاجوایی	که عقل بسته زبان کرد و زبانی ما
بسک طعن خطا سیران عطا است	
کونی زمانه چو دیوانه گشت عاقل ما	

چو تیغ جو طبعیت تند خوی ما	چو بکوش درون است آبروی ما
نوا به مرغ چمن نازد بکند کل داغ	نسیم ترنهار است بند لکوی ما
چنانکه آب دهد خاک آتش ابر	ز انگ دیده بغیره آبروی ما
چنانکه چمن بجز از افق دهد دم حج	نمی شکفته ز پیر سفید موی ما
بمک بخت کافور بر سبا هر روز	که بخت بشیم حرکت ثبت نوی ما

دمید هر سر مو سفید بند داغ	
عطا و احراجات جرم خوی ما	
کریسید زراف تو دل خون ما	هیهات است پست خیال بلند ما
کوتاه با غم زده شوق تو دراز	باید چگونه بارتن مستمند ما
هر که بخیل از آن زده بهیچ غم	الا که غم تو بود لب بند ما
سر نه ز تاب بند دل میرزا کوش	پروا شد از آن عشق سبند ما

لک زده دل ما



باشد عطا یا به عالم فرستم  
دارم چو باد بهار بهار

ساقی نادیک خوش است این جهان را	و در کردان کن به چنان وفا چنان را
صورت برون ز لعل انوار رخسار	بیقرار به باد افشون این جهان را
عقد زلفت به لاف موی کانی منبند	سینه جگر ز بهر زبانی زنا
تو ما غیر نیست ز چنگ این نازنین	بست کف بخار این باد بهار
فوق بسیار است از حد عقل	که بهستان آید چندان دلیوانه را
نوهن آه دل راده با شک و دین	بر دهد تا برک عشرت برشان این
جلوه کل جذب به شوق و خیل	نورش نورش ناز رخ مایل و پرور
که حسن دل را از جابر و حاتم ناز	رسم جان بخش به نظر آینه جلال

با کمال دل به کل شکسته است عطا  
هست اسان ترک جان بهمت مرده اند

ست مگر نقش و ان بردن ما	که موی زده و تاب دیده از کل ما
تا ناز و دلالت نظاره	بفکشتن اگر هم شوخ مقابل ما
ست غم ما بهر آه و ناله	بیکو میجو باشد جز این چهل ما

زنگ خوش رنگ با ناله نوحه	چنان زنگند آب هوا که به ما
نجف میکند به چشم و روز و شب	چو صفت کف حال سال ماه ما
ز تاب ذره به پروای آفتاب	نظر کمال که بهت بادست ما

سفید بوسید روند به بجزه عطا  
ز غفوات اسان رو به عذر خواه

شکستی بود از دست سحر و جادو	که آب شپ فروخت آب و جادو
نهال شک بنالده به آب و هوا	شکست به برکت آب و جادو
اگر به چشم ترخت به چشم کج	زفت بخت سبای بهر سبب و جادو
نهر از باره دلی دارم از دور و بهار	بجوف سینه بود چاکها که دلی ما
بمیش خفته بود اندر خشت و جادو	زمانه کبر شمع با کمال و جادو
کوه چو ترنمه افتد از اصل حکم تر	که آه دل کرده از کوه و جادو
دیان دل نمند لب به نهد و جادو	به رشته رنگ جان کو گشتی و جادو
سرا به شمع رخساره دل شکست	دران چو خس به بود اندر کف و جادو
جرات به نهد به نهد به نهد و جادو	مساز کار به نهد به نهد و جادو
ناله زنگ که خوش بیان و رنگ کج	عطا غنا و خطا به نهد و جادو



شده زوای تو کل کل دل خرابه ما	بیا بست به خوابه من خرابه ما
نهال داغ تو بر پردهم رنگ چشم	چو ادا کنی یک نظر حق آیه ما
به سهو گاه نگاه رخسار آن هم	که بخویش باز سر به دین فایده ما
ز انگ دیده و آه جگر بر آنست	چو آسمان وز این طریقه آفتاب ما
تو ز نام کبر سر گاه کرم بود	ز غم هر آنکه نداشت حق جوابه ما
برین کوچه چو لاله کند تن بی تاب	شکست ز نعل مالوچه عرابه ما
نمون چو خط نکینست بخت این	که نیره کیست فقط روزی گناه ما
نواز عطا کند حرف بر خطا مکرار	چو حکم ز فیض تو از حق جود لایه ما

چو چشم مور که کلبه اسیران را	که بام دور بود خانه فقیران را
بیا دیده زین این چرخ مرده چشم	که تو نه نه به میو کوزه کیران را
به سبک بر افند کان که هست	که هر دو قد جوانان عصا است بران را
مکن کناره ز من جان منم که در جاب	نظر حال فقیران بود امیران را
ز حال پرچ چارگان مکن اوج	که نازک بکسیر نه بوج صغیران را
مگر خنده پشیمان و سهو بخیرانه	که رسم جزو سیاه بود و بیداران را

چو از مکارم اخلاق عفو اهل خطا	صفا نیست بوجدها غمبیران را
بزیار غم نشت خرفه و غفلت	چو غنچه خدمت فرمان آوا جیران را
بجل نماز عطا هر آیه جرم و خطا	که چشم لطف سلطان بود فقیران را

کمان ابرو و میو کرد کوه کیران	کند کشن ز کمان تو به بیدار
نمونه آهوی صید او تو از رویا	بدام دوله حال و خط استیران
سند چشمه ز فکار روز و شب چو برست	که سخته رخ زلف تو دستگیران
ز تاب مهر تو بخت سار و سوخته ام	امید هم چو از جنت و سعیران
سوار ز غنای تو ام است بر خط سلیم	ز دوسه پنج پروانه دار و کیران
بیال ریخته او بخت بدام تو ام	که نه راه که نیست نیرنگ بران
فغان از هوس لعل شیر خواره نمون	ز بهر بر در به بخت موج و شیران
مرا به هر چه جهان یک نگاه چشم تو کی	که خدای تو قلیل است و نیرنگ بران
زمر که مطلب گفت خواب و بیدار	که چه بود امر خست نیست و غمیران
غبار خاوند نه تو تیار و بدین	که آتش خاک نرا نیست و غمیران
عطا ز بخت حسن در دو ما غما جا کن	چو حاجت است آدم غمیر و غمیران



شرازه است کردل درون سینه	که آنش آب تراود را بکینه
نفس که نیت بهاد تو چون	که نقد ناسره صفت از خزینه
خیال و کثرت سترده ز دل غم کن	ز ده جمل مهر تو ز کف کینه
نشین بدیده ما و نکرد اب	بیا که بهم خط مینت در سینه
زخم تو با و بهر زخم	که بهم روز بود داغ آتشینه
نصیب است آن سخن خبر به روز	خط چو بخت مکن نیست در کینه
بنفیس یه مانیت در وفا و وفا	نجا که روز افتاد میک فرینه

چو لاله در مک دیده بهار عطا  
کل عینه بهار است داغ سینه ما

پوست جان ز بهر اینست	که بهر بود دارد ز بعد مردن ما
بهیچ گشته نگرده رفو چو جان کل	ز داغ چاک کربانست تا به ما
سگفته باغ و بهارم ز داغها خیز	صبا بیا بمانت به سبک کس ما
بیا من مطلق صبح از هوا نرسد	بین که با بمن بخت بر کس ما
شعاع سیره شب روز کار ما بگر	چراغ کله تن گشت آه روشن ما
از بهر نجا که بر او نقش باشد	که هر که ز هر صفت با که ز ما

عطا چو دو چراغیم بر تو اگر دانه  
که بهر چه در محبت نیست ممکن ما

سگفته دل خط نوشتند اندر	ز خاک خانه خرابیست اندر
چو زلف بار شد هم جمع در بر	بیاد افروخته بود برسته اندر
نهال سوخته را سایه و نور بود	ز تخم داغ بهما که گشت اندر
ز بند غم جو مجانبین اگر چه آزاد	که کین سنگت ملامت نوشتند اندر

عطا از خلق نهان و این کنا چو بود  
خدا که او را رقیبان فرشته اندر

گفته ام خود از ان خاک استانه	که تا که زین صرخه آشیانه خبا
بهیچ چو خوشه با جا بود خاک است	زمانه که به شمت چو دانه دانه جدا
من از فراق بعد چو کشته میگردم	بهر بهانه مرا میکنند زمانه جدا
هم جوانیه آن در بکانه نویسن	بعد که کانه بخوام از ان بکانه خدا
ز دیدنش مژه بر دم نمیدوم هم	فکند هیچ سحر از ان فیه جدا
که ام خوشی را بخت آب زخم	چو که جد اول جان زند زبانه جدا
ز هر که کوش عطا چو کمان بی تا	هم از گشت نشسته هم ازت جدا



جانان چون لب تو ترارم بیا	از خود کناره ام بکنارم بیا بیا
دلخون چون چرخ گل شده چشم چلا دروغ	ای باغ حسن تازه بهارم بیا بیا
ای نور دیده از نظر من مرد مرو	ای دلش بسینه و کارم بیا بیا
در دل نشسته غمناهی بدیده ام	فکش خست بدیده لکارم بیا بیا
دیدار یار چون بود اختصار من	یان اخیال صورت مایم بیا بیا
بر غمتم نگاه کن انگشت دل	مسکین غریب شهرو دیارم بیا بیا
ایمچه جان بنوق تو رفتنه جویم	مشتاق زار سپر زارم بیا بیا
بجو در خویش نیست بهر یکانه آشتی	باد و بکران بخور تو چکارم بیا بیا
بیا ز ترک محبت اغیار خلوت	باغبان باز گشت ندارم بیا بیا
و استیختن زمین مرد ای که نماز با	چرخ خاکسب بر بار تو لگدم بیا بیا
ای صبح دلکش نظر مهر برکش	تا کی ریش بساره شمارم بیا بیا
بار کن در کن و نظر افکن بجان	مکن ز زویده ام مکن دارم بیا بیا

بکند از نقش مابدل و دیده عطا

نه بار غم نه دیده عیارم بیا بیا

با جلوه چال لبم ز خود دارم / در پیر نگاه آینه دارم بیا بیا

ز بیزر شش لعل تو آب منزه بیا	فروغ شعله شوق جریغ نه بیا
ز صبح وصل نو آرام سینه احسرام	ز شام هجر نو آسود چشمم کو بیا
تب کلین تو مریهم دل ریش	ز خنده شکرین تو مهر لبها
ز دس عشق تو پیران طفلان جو	بوصف حسن تو کلبا کس مکتبها
که اگر کو میو باشد بهر عالم	جز این بود بهر را انتراع مضمبها
جای خنده مقصود مقاصد غیر	بغیر او طلب انصرام مطلبها

عطا بیا بیا زار خست مطلبند

مناع آه بحرگاه و ناله شبها

چرا بفرست چشم نمی نهی بار	که از برای تو در چشمم کرده ام جبار
ملاطم غم دل را چگونه شرح دهم	کجا شمار توان کرد و معج در یار
اگر نه بهر خست سر کنم حکایت	تو آن که تا بقیامت نمود امل
ز شوق وصل تو حرف اگر کنم تر	بیاض و بهر تابد سواد انشا را
حد آبرو تو شدن ابروی حسن	نهار تازه کنم آن خط منش را
چه حاجت زار نک بو آرایش	ز غازه عاری بود صورت مصفا



کمال عشق پیوسته بود کربان	نما نمایند بی تابمیز لیلی را
جمال لیلی و آئینه دیده بخون	بخور سینه و امق نشان عذر دار
شهر و عدل بر انبات مع عایان	ز اسکت آه بعین است صدق عود

عطا نیاز بان حسن نیاز بیار  
که در نشان چرخ بر قد رفته مار

کل کل سخن سینه شکفته است داغ	بار سینه سیر عاشقانی داغ ما
کل کی شود چراغ دل مازد و آه	روشن به آب دیده بود این چراغ ما
همینک لاله سوخته کاغذ داغ دار	سانه بهار مردک چشم داغ ما
سزاده رست این آب بن	خالی ز خنده دیده بنام داغ ما
بی زینت دل چو کوه کنت کلیه	خوشبوی بوی داغ تو رنگ داغ ما
چشمش با خاک برابر دیده	بی نام و بی نشان ز که بری سر داغ ما
از آه کشت هرگز به حساب فارغ	بی آشیان کس چو عینا فارغ ما
مرکب مجهول از انوشسته الم	بر رفته م رود طاعت داغ ما
نور ره رفیع بر ضاریر	فرمان نصیبه نداده کمال داغ ما

با دوست هیچ غیر نیکو بکنج دل  
محروم حریف است عطا مانع و مانع

بخش افش کند آثار جذبات جلالی را	برخ مبد کند انوار لمحات جلالی را
شکر بر لبک در خنده و خون	ز حسن بی نیاز او نکو صاحب کمالی را
کهی بر خاشاک شیرین که خنده که غمزه	تو از معنوق بر سر و امین بر دم خالی را
کهی افراط مهر آه که بر لب کین دانه	سنگ خوی طبع نازک نمیکند از عین را
فرایده ناز او جانهار با غمزه نش دلها	بطر ز تو خبر خوشی نکران لا و با را
چو بر خون است دل خوانه بریزد دیده کریا	کو کز نه از کون کن چنین مینایی خالی را
خمار غفلت از سر ز افرازش که دایر	بیا بر لوح دل بنویس این ابیات خالی را
ز فلک است چو آب که قدر از جاده می	نیارود در نظر و روش هرگز نشانی را
میاد و روم نومید بر بل ز آذر که	غبار جرم حایل نیست عفو لایزال را

امید فضل حق دارم عطا با این عصیا  
میکوشنند از نو بکنند از بیم احسان را  
مونس سخن کز بهر لغت طبع مرا  
که بار میرد کبیا بود و رحمت مرا



منجرب نشاند قرآن طالع من	سنان روخته و دین جریح بخت
کمان نده است سر با وجوهی نایم	کفش صاب و رشته من کوفت مرا
چو سود مایه امثال پیسیر ز باس	رواج نیست بارش کس ارجت مرا
بتر ز خس بهوایم جانو انی لک	کمر بجل جفان چو تنگ سخت مرا
طالع طبع مرادوق نور و شیرین	زمانه سازنده خاطر ز بخت مرا
سعادت کز در اراد است نصیب	زود نقش عبادت جبین بخت مرا
عطا کلاه نمک به زجاج خسروی	چو هست خنده تا بورت جانت مرا

بهر ملک چو حرف حک ازین ماقدر	چه به از بی زبا نهما ز بس نامهربانها
دم سر دم زاه کرم بر آید از سینه	که بر آینه بسندم غبار دل که سینه
ز خست نفس خود غافل نهاده خود دل	غلط کرد که میخواهد زود دان که سینه
اگر حق نیک و آید خدا شو بروی	کم از یک چرخ تو ز نایب چو از کمان سینه
بجز غرق و بدل و انج و کل با بر سر	مرا چون لاله نشناختی چندی سینه
زیر کمر بنویس به نگو سرو آذانه از نام	نخل طم ماقیامت ز بر بار نالو آینه

نماید از زمانه لاف جفاست با مال	کماند آکنده بخت نامی از ان باز ان
خطا باشد خطا از یاد غیر او معاذ الله	زبان بر خند کشا بدین اف و جفا

با ما کن معاصرت خور بخت ما	در بار اگر گرفت بود هر وقت
از اختلاف از جو بانه شکست حال	با هم شاد دل و دل هم شکست ما
در خاک و آب ما بنوه اختلاف و کمال	سوز جو از دست چرخ بخت ما
کوفت مد عا طلبی بر مراد خود	که با خاست بد و من بخت ما
ما خوشه بین خرم بختش نوایم	چو بخت حاصل عمل کار بخت ما
دل با هزار و یکو محراب طاعت است	مرا با عکس غم زند آه بخت ما

زان بخت منم عطا چون خم شرب  
 کز آن خاک بکده بسند حشمت

زلف ز بخت تو خجسته دل و دل از با	شمع دیدار تو سوز و دل بر و با
خوش میادش بین جا خنده از مردم	که بجز ز بخت تو سوز و دل بر و با
دل تهر از هر سود است و با پر غم تو	آدم کنج توان بافت زود و با
دل حجاب زلف تو بد و زود	که در بخت تو دل و دل بر و با



دست از باو لب نشسته بر لب	خلق را خواست به طبع زلف اندام
شکر لک کند ابرم دم ما و نسی	مرحبا بر سفر غریب مردانه ما
روز از خوان فلک بخت عکس	که چو مرغ غنای تو این دام بود دانه ما
کبک بهیار ازین باله صافی	که به چنان تو کردی بهشت و میخانه ما
صحن گلشن تو بهشتام شفق در بهشت	آب جویمش ناله مستانه ما
در دود بوار شعله در وقت نفس کشان	که قند بر تو معطر تو بکاشانه ما
از مرشد ما قطره کافور بر جان	عطا خاک زندگانه ز منجانه ما

چه آینه لبک لب دل شکسته ما	بان موم بر آتش دماغ حسنه ما
بکینت الفت این چشم بیک پردام	که صید ام که نمدان و حسنه ما
که بار لب لغز که مرغ دست آموز	و لیک که انقضای او بود رسنه ما
و مدینه لب بخت در کجایم	چین چمن کل داغ تو در سینه ما
به خوشی تو بهشت نشا راه آور	ز نظم اینهمه کلدسته فایده ما
چاک کوثر تو که بار سجده در پای	ز بهجت و استیلا طالع تحنه ما
کلید نفل معاهد بهشت قدرت	کنایه از کرمش کاره سینه ما

سوالی از زبیر لب سینه لب	ز دلها بوس غایت غنای تو
خط و دست جعفر ناید که باو آید	که مردم بکفت وقت طبع من
بغیر از کفن سدر دل که خاک کربان	که با لب خود دایسته کوسم کاش
ز مهرش سینه کوه است چو سحاب	و چون نه که با بهر حال رقیبش
اگر آینه صافست نباید رخ بر آینه	که از جان ما بجای تو نشیند غار دل
عطا کرد نه حال از شوق تو گرفتار	که کرم من خط و ما کمال خود نباش

که چو دیدن بهر دیده و رشت	لطیف صفت لب صفت لب
که هر ذره ز مهر رخ او سر بویست	خبر شوق ز ما خیر است او را
که کفایش ملک داغ نهد بر دل	و چه لب مرم خونی بکرات او را
با یک بلبل نکلند بهج از دود کل	آز سر ز ناله من کوشش او را
منج و شام نشین لب میخوام	که بنور سحر دل بکرات او را
و در آن لوح بزم رابطه نهایی	که چه ظاهر نظر میاید که از لب او را
هر که ز دور و شبه داد و بد حال ز قال	جوهر و نهش صاف کبر است او را
اگر دل موم بر آتش کوشش	و انداز من که چه حال کند رشت او را



زعم بر خیزند عطا مسکن است	کرده طبعیت صاحب نه این است
---------------------------	----------------------------

چیز ز دل تصدیق باشد در زبان	از قول نیست مدعا در کار ما
نمک امید ما بر مکتب غفونت	که به کس نیست با گفتار ما کردار ما
میت لب بد و در دل چو آتش	منقبت موقع نداده وضع استقامت
خنده بد اصلا چو کرم نیست غبر	خنده حسن غل بر شست اطوار ما
بهره زنده و تنوع عاقبت ظاهر	تا چه حاصل بر دهد مزروع گشت کار ما
با نوا از در تاب آفتاب آلود ایم	مهر را مهر رویه با سایه دیوار ما
نیست در اجتناب کوه قابل نقد بها	جز کل بر و در میانند کمری از در ما
برین ما جابه چون بزمین فاکوس	بسته و نه است بر سر رشته دستار ما
و اعتماد دل غرور بر باره ز روزی	حسب میکند که انش و در ز کلزار ما
آب را آسب خود خاک از آد کی	افلاک سخی ندارد جستن از آرد ما
نیست خفت خفت را چو زو زو	بیدل بیدار حریف از دیده بیدار ما
گفته اند از دست کان بر ما نه این	ای عطا باشد خطا از خفت با هموار ما

شکست به جلال تو بی سستی را	ز مهر و تو میم انجلا و بهی را
----------------------------	-------------------------------

و چه بر شتر سر زیم به ذره و قره	اگر بجلوه دهن مصداق خبر را
لب تو رونق عتاب بویکت	که در سر به دور نو آوار که دهنی را
نکته شکست کند بدیع این دل	که لام لعل تولدت خیر ابودی را
ورق ورق مهوای حرف و کشته	نکته الف مر قریب است غی را
بود در بیخ اسلاف مایه احلاف	حیات میداد از حریف جاه بانی را

خطا خطا بنده هر از عطا باشد

که خنی چو طره بسیار است مرطی را

از آد یک بر خیزند بار خانه را	منع هوس به ام کند آستانه را
نفس نجاست که در عرض فنا	که بجز حشیم نماند از خانه را
هر کس کزین محیط فنا چیده است	از سبیل خیر خادش یا بد کس را
جمع از بر سر نرفته گردند نوزاد	صفت به طرف میکند دانه دانه را
عالم همه ز کز ششم تو بر هم است	ظاهر همگنی ز بلاه هسانه را
هر دو بین ز لوله خبر و جاده دل	هر که ز بالا یا بر سر ایم ترانه را
تا فاست تو منور قیاس کند	بر کز میان معرکه میدان را



که انسانی وزن نفس بی حضور دل	کنند از صغیر به بزرگ و نقد خزان را
ای خزان پاک بجز از قیون و هر	بیدار نو که گوش کنی این سنان را
از بس که خوشگانی زلفت ضایع است	عیب و ثانی در دید یک افاده است نه
ای ناک نگاه تو بر دل چو کلان است	از سر است که من این نشان را
آنجا که آید در هر عالم عطا و حسد	چو خاک سر نه در این آستان را

زهی عطای تو عفو و جود عاصی ما	خطا بر ما چه رسد زهی خلاصی ما
ازین ناز چه حاصل شود اگر نه تو	نیاز و واسطه بخشش محاصی ما
نشان آید بجا و هم عیان سانه	ز خاک که بر تو سپید آید تو به ما
بیارگاه تو نشو اگر که هست عجز تو	در مقام تو انبیا و اولاد ما
بس اجیر تو بر قبول گشته امیر	کجا بر تو عاصی است قدر عاصی ما
کمال فضل تو اگر که کار عجز بند	تو حق که خطا بخش نفس عاصی ما
عطا اگر خطا اسم ما سائیت	به نطفه عفو تو است اولاد خلاصی ما

عطا چه بچاره مجبور نهاده نفعی  
چو دلیل حرف راه کم شود نفعی

من ششم مجبور چندی که نور علول	که رحم مادر و صفت پدر ز من کجاست
به جبرم که چه احوال آدمی را دوست	که از کف پدرم هم غفلت ربوبه قصاست
من از برادر بزرگ در وفا چه کلام	که از بس متوقع شوم بآن رفعا
چو نمک نام پدر ناخلف نطفه است	بمید خدمت از آن بی وفا فرض است
از تو ز عطف و غیره مخالف مجبور	که با چراغ ره است یک ره و اعلا

عیان با الله ازین حال نامراد من  
از مان پیر و برادر و شکر نطفه

زهر ز شوق جلال تو دید کای رب	ز تابش عشق تو زینت بی عیبی است
بیاد چشمه نوش لب لبها خون	ز رنگ آرزو چشم نه خانه ما است
بنام که تو زینت نه ما جانما	ز دایه تو جگر خست خاطر اوست
نور بدن کل بر تو نور سهار و حال	ز چشمها بر نگاه است چشمه پای کلا
بسی که بر کس نمود تو بخون چمن	شده ز سینه عنق منینه در چمن
نخود تو چو کم خون دل بجا عرق	بجا بر سنگ گشته دیده که یه خوب
نمونه زده تو دلها چو عود و زنجیر	زینت ز شوق تو ز کجا جو ناری است
ز غار غار است بسته و غما حیرت	که خسته لب چو کل و چین صد شایب



سبح تو هست بر دل حاضر از نظر غایت	چنانکه مهر زینب پیغمبر بر روز ایت
که از هوا اینو محرم کی بحال محرم	نشد بر کد ز آب عجب چشم حساب
من از خدای تو آسوده ام بکنج محول	و کرده غفلت شست بخت تدریج
مگر تبرک همه و کرده مگر نیست	که جمع تقیر آید ز عالم اسباب
عطا صفا دل فدیده که شوق حاصل	مگر موده بر خورده و دیده بر خواب

چون حسن تو بوی عشق تو بوی	عطر از خفا به عاصق تیرا به نصیب
دست طلب غم تو مطلوب دل نایاب	با گوشش شکستنی یا بد از حبیب
از اعیان عشق او به دنیا حسن	کل گرفته ده گوش بر آواز غنایب
دل بر خط سراز خط فرمان میکند	هرگز برون ز دلب و فاکر شود ادب
بازند مثل غم حوران بوی وصل	بچ سوخا و وطن میکند غریب
از دشمنان مثال چو خواهر رضای	بهر سیخه نواز زده از رقیب
که در دینت خواستش در مان چو کتی	آید بجز رضی دو ای که کند طبیب
با آشنایان بجای بماند	بول از جمیع پیش بعد بر قریب
شکر زده عطا ترسیم بر رضایت	بی شک سدر بهر که بیه هر چه نصیب

چو طالع مطلبی بجز مطلوب	برادر تو محبتی محبت محبوب
بکانه نوزاد عالم چو دل مکتب ترا	که بهر طرف دو بهلو نیامده فروغ
دو دیده بکفر اند مگر غیر نیست	در این با حول نایاب چو نور مریب
کن در دیده حیرت وین نهان گاه	ببین ز حکمت او فیک بهر جز نیست
مکون حرکت آینه است قدرت	اگر شهادت غریب است و طالع غریب
زود و دست محو عافیت که عین	میان هستی الضم نالو الیوب
فغان ز عالم تجر که از غم یوسف	فکاحان ز دنیا چو دیده یعقوب
بر آسمان چه و تهور چو رستم و خاتم	میار بکل چو قارون و عده عرو
عطا و آینه دل بدین قیاس حال	که هر چه هست بمغاسبت محرم

هر از مکه دل مهر خاست لب	زبان عرض غرض گو که سرگرم مطلب
دشمن چو بخت کنان نم کشنده ادا	شود چو شبنم مرور کلو که غلب
چو کنگ آنگنم لب مگر بخیاره	چو کنگ باز چنیم مگر بلز زنت
بسانده ام ز غم و صدمه بجز بخت	کن که گوش ملک بنا آید یارب
خوشه لبم نشسته دل مراب	میان غمزه چو شبنم ام چو غلب



چو زده سر سوایم ز مهر او هر روز	چو ماه دیده و براه از خیال او چو شب
بود دیده و دل خوش سببم پیدا	چو عکس کانه چندین شب طرب
خفاصه ناموس آدمی ز او است	در این شهرت نیست هیچ عیب
مجال چو چرخ نیست با او است	چو عذر بنده بخاوند خرنیاز او است
کونرا چه حیرت نحو اندک سبقت	روی چو طفل به سپهر سرگشته
نوک ز خون فلک مانده جنس غفل	چو ایام نیار حریف نه جد و آب
عطا که بر تو مال از بلند بر او است	کوفه صید سخن را چون ماه و خفت

نخیزد راجه الطوار راه کرم ادب	که بر شمع الهیت از بزم عیب
بهر که بود طینت اصالت او	ز قول و فعل بهتر میزد و لغو
ز کاره برین طبعش کاره	که به کساحت با خلاق خشنه
بدر کس بر صانع کمال چو ضرور	چنانکه اصل شفا را چو احیای طرب
ترد و از پر بر اثر شفات بود	که بند را طمع دون بود بوقی
نه یک نیک به هر نفس را با شکر	چنانکه یوسف از خان با برادرش
رضا بنده چو بند خوار است	چو بخت بخیر رضا حریف

کس از نیاند از در مجال نه قبول	نظر لغو نه مبد ناکسته ما
نهال عشق بآب روانه محبت است	که شمع و بر کنه از کیهان رسته ما
بچشم و درو طراحتش نه بر تو ما	
چو دماغ محروم نیست نه دل نشسته ما	
در سر سینه و نه صورت زمانه ما	سخن ز کینه نه در محبت نه ما
چو عکس دیده و نه از نقش این طلم	خیال مهر و با خواب غافلانه ما
چو جبین مرغ رسته با چرخش	نفس بر سر سوای که غدر سینه ما
ز نذر آتش دل آتش به طوفان ما	اگر زمانه نمید گشت بر ترانه ما
عین شعله افروخته مرغی که کرد	رشد این دل بر سر ز سر زبانه ما
ز بزم کرد و تو دل را بدیده زو جا بود	نمود غیر خرابه مستی خانه ما
ز دست او نشسته خط نفس تا هوای	ندام شد از ضرب تا زیاده ما
مهم ازین زبان سخن	چو ز غد با نیک بلند است کرد ما
بفرزید بعلق کبوترم از آوازه	اگر چه دام چو است آب دانه ما
نیم آن نفس همچو مرغ خانه بدوش	که هست بر پر دال خجسته ما
ز فک سحره ما فایده فروغی نیست	که حرف ام سبب از جزانه ما



مگر که عفو خطا از عطا تو اندر که

که نیت بخشش در بهانه ما

بنوق جمل در محله بدست میبارد	بکام دل بود هیچ احتیاج ندارد
و هیچ چیز از دور و راه نمی آید	که نمی توفد و یار و رکن ندارد
همیشه تازه بود و داغ لا ازل	بر دست افضل خسته نه بهادر
حرم چهار به این هیچ شک نیست	شود وجود دیده بودید از لوح چادر
به یک که شد زغم فارغ توانی کرد	مدار ایمنه و عقده منتظر مسرا
ز بس که غم زده ام ای غم طلب خدای	خدا چه را بخند الحظه و آنکه آید مسرا
نفل سنگ کبرام یکا بود در سینه حال	نفا که زار کند این دل زار مسرا
سخن ریش بر سوز منقش بیکارگی	بکار و پست بی اصل و حساب مسرا
کیا نشسته لم خنک بر کنار محسب	تر خنده از آن لعل آید مسرا
بزان کس و تو بر جوهر نیشاند	و که چه بود از این نیم انگ با مسرا
اندر زنت نه شوق تو باز خواهم پس	که خورد و خوابید و در خبر غار مسرا
چو اخذ عفو بدست تو نیت است	ازین زبانه میا زار نیست مسرا
و فاعالم اسباب ازین تخطیست	چو روز نیست ندانم ز کار مسرا

بصدق زار کنایه است ما امید است که

امید است عطا عفو کرد کار را

نه چیز در سر تو مانده و بهما عالم را	در نظاره تو ز نیت و مدام
صلی و چه تو چون و چه صبح تو را	چو آفتاب کند رفع ظلمت و غم را
ز حسن خلق تو چون تو کنی شکفته ما	بلی کمال صفت مردیت آدم را
نکند این اندر سر ز دیده مشتاق	مساز این بر محروم چشم محرم را
که بر کدر زمین آورده عالم که نیست	نظر خاک و فانیست بین و عیلم را
بیز فانی زشتی نماید در آفاق	کمال صفت نرم سخا عالم را
چو ز نیت است که بر کرد و نیت بین	سحر بیده انصاف حال ششم را
که ام دو ده که در ده فانی سر زده	جهان نیکو خا که ان نام را
بچه بر نشود اعطای حاجت دل	رشته اند مکر مبد داغ آدم را

ولی

دل غم نایان دل کلبه کرم را	خدا غنی جگر رشید حکم را
شمع رخ تو شعله ازین شد نظاره	و اسوخته بر دانه صفت بال مردم را
از غم غم شک شوق منم غریب است	وز مجرب کرم کرم اسد مردم را



صد آه که از دوری و دوری	بهیات ندانم چه شده نامم برم را
ورزانت کم گشته دلم باز نیامد	کس نیست که گوید خبرم چه خبرم را
تا دل بکنج نزارف تو دور افتاد	بی نایب گشته است از یاد رسم را
بر هر که میگویم و هر چه میگویم	عکس رخ حسن تو نماید نظم را
از کوزه شیرین عطار از رخشان	
خبر نام نیامد چه عینا اثرم را	
از صوت طبلان چه خبر خود را	وز حشبان مجاور سیر باغ را
باز کس منسوب بر دانه که رسد	احساس کن ز سوختگان کوزه را
باز آینه معاینه چشمم کو نیست	خاکش را چه بود که بیند چراغ را
دنیا پرست را بهتر از بت پرست	حقیقت منور مغیره خرومان را
ور نه ز او که نه باز او که بود	غوغا بود بجهت دنیا کلایع را
ما عاقبت با بهل عطا در لوح است	تا بس نس نس نباشد الاغ را
از هر کدام فکر عطا که دوست است	از هر چه در دنیا است که فتنم قوا را
تاب رخ تو ز رخ کل بر دآب	
نظاره لاله زده فلکنا آفتاب را	

مت ارمار کس شوخ تو اهل شو	یک کفالت شاه نباشد تراب را
یک کیمیا شو من قلب سبزه من	سجایک نباشد چند زند آفتاب را
از خاک مرد و جان و خوار کل	بر هر زمین که خور تو باشد کلاب را
خود فرود بر خست جگره که کوفته	تا آن نین لب بکف نطق کباب را
بر خاک خفته چند زند آفتاب است	یک به جدیت کشید صیاح را
خبر بر بیان چگونه غم دل بیان کنم	چون کند در خیال نهانی و میخانه را
عینک جوده آینه روبرو غریب است	یاد آور صیب رمان سها را
کافور مشک و ارکمه خزان بهار	ستوان نموده مرده بر رخصت را
ابر از دم چه کنم از عهده ارعطا	
خامی نیست محله لا جواب را	
تا که تو نباشد نه در پیشه ما را	بر فکر توان یافت اندیشه ما را
تا شوق تو ساز شده در دیده ما	نه خون جگر خوش رک و نه طرا
دل بی اثر در لولا آباد نباشد	یا شیر غم خوش باین پیشه ما را
شیرین زده عشق ز که کند ن قوا	خبر سینه کینه نیست دل نیت ما را
ندان آگ چون برق در شعله آتش	برگزین دل و دیده قدح کوشیده ما را



بر لب سخن توبه و در دل پشیمانی

نیکی خوان خواند عطا شد ما را

طفلی طبعیم در پرست چون مایه	که یکسایه صفت آمده مایه
خفته چفت و نیکو آب رخ	کا بر رخ مایه مانع رخ و مایه
پای بر پایه اعزاز و سراندر جز	تخلیف لب بعد و توبه پایه
رونق آبی از سانس آتشین	معده محض بوده زینت پیرینه
سود سیر مایه او آمده از کبریا	خاک است با صلاحتی و مایه
هر کجا عکس رخ نیست دل ابا کرد	بسیر نور بود این رخ چون سایه

نو که بر چرخ عطا آور برای ذره نوا

نقد غفور زینت تیر مایه

حسب کن کرد و اده ام نعل کتاب	خواهم که لب نشین خود غیر سر نشین
زبان چرخ کمال آید چرخ کوه	نزار کلام چنانچه شیرین کلام
ز رخسار شاه چاک چکر در هر کس	و بعد پاره یکما توبه آید
رو با شد که بوسه دیگر سر کس	که ز خون دلم بسته صاف کس
چون خاک را آتش آید تنه خورشید	اگر که سنگدل تا آید عین

باصول خویش بود ذره و ذره راج	که آرد ما پیش رخسار کس
توبه لب بود که هر سخن راج	که توبه معنی در فقر لفظ به ترتیب
چو جگر رسد و رسان و چه در دهن	که عکس لب بود کس لب
عطا لغت و غم کور کس از نور و آ	که آید و کس از آدم غیب غیب

که لب خوش کنی که خطاه خطاب	که ده کلفت کرم کاه بافت خطاب
این به افراط و تفریط کین	که ده بختی سوال کاه بنر خطاب
این چه سحر است که این چه آید	که بشاغل نظر که جنبه خطاب
دام خود جبر است و سر و کار غل	که بیدار کند کاه و بیکر خطاب
کاه و زینش زبانه کاه و توبه غیب	که به محال قرار که بفرام خطاب
ای دل جانان خیال ز کجایم نری	رفت و بر آمد سر آمد رفتی خطاب
تیره و مانع و کربوی ز داغ جگر	که لب آید سحر و کسب خطاب
چرخ کس در بر و درون موج که آید	که لب خوش فغان که لب خوش خطاب
خیر که دید با عکس رخ و زلف آید	کاه بسیار بر و ز کاه و لب خطاب
به از صاف فاقه باشد عطا	به لب سخن بی حده کسب خطاب



مانند نشانه که منهد چشم بر سر	دل با چراغی بچین عالم خراب
یک ناله که هزار و پال است	یکدل هزار فقر و دلال است
یک جان هزار خوف و خطره است	یک تن بهر دلم بلاه و هیچ دنا
یکدم هزار و هم و خیال و تود است	یک سر هزار درد و غم و رنج و اندنا
یک آدم هزار غرض و کوشش است	یک نفس صد هزار درد و روزگار است
یک یکس بر بصد کار مدعی	یک طلب غریب تنی بجای
در بند بند و با فقری بصریده	مرد و ملک و مال که ایست پی نوا
هر کس که بگری جهان در وفا	کودی بپوشه جای فریاد است
و چنین کار و بار جهان سرگشته	زین آتش هفت هزار شد کرب
همگانه بکس بود این گرمی و کان	تا چشم بر زبیه عالم شود خراب
حریف است که بخواند غایت نموده	سجاده غافل که بوی پادشاه
حیرت زده غفلت خود و آدمی	تا دار و فقر و سر و دست و پا

خسته و درویشان نمیدانند	در پندش نه سر و دست و پا
-------------------------	--------------------------

ایضا صفت سیرت بخند ان تر	جان خوابان جهان که سینه رفته
عقلی که که گوشت دل خورده	سینه و کمر که فرو بر زلفان است
کف و دهن که مانی شیرین کوی	طبع افروخته با بیکس ازین ماکو
دین و دین و مال و بسم کف	بخت در نصف زلف و لعل از
شمار با دام پنهان کل محمد بر	بی گناه که اگر چه حجاب است
موت و مایه که مکنش از ابر غبار	بر کفن زلف ز عارض نهامه
که چه ناز تو بکس نوزد که خون ریز	طاقت صبر و شفته دل و مطلب
دل بطاره بزی با لکاهی لکشی	رخ عیان خسته دیده نهان است
دخودم خواند و درند زدم این است	بی نیازیت اگر باعث آن است
فهم ما ناقص و حکم تو کی حکمت	خواهش ما چه بود هر تو خواهی

اعطای حق طلبی که نفع از دور است  
که بخر قطع علایق نبود شرط طلب

حلال بر تو خرام است نان و آب	بجز تو عین غداست خورد و خواب
مرا و سایه بطور آب کو نه حریف	مرا الفار تو باید ز آب تا سب
مرا و سبب عالم هر کجا که مرا بشم	مرا و کار بوی تو با ما سب



بخت تو نیست و دوزخ بر دست مرا	که پی تو هیچ سودم الهام نیست
بنیت عشق تو عقل من نیست	خواستنه ام از خواست من نیست
زاده من یک منم بد نه جگر	که دارم بهین قانع از کباب نیست
بهار سوخته کل آتش محبت نیست	که بهت نیست از بوی خزان نیست
نکرید در غم جان زلال روحانی	که آید به بود بهتر از کلام نیست
بر آستان رضا من تو بهستان سجده	که دیده را کن نید و خاست نیست
خدا که است اگر تو منم و کسر کافر	چه از عقاب حیر و چه از نوک نیست
در محبت دل پاک آدم زاده است	بیار آن دل منافع فتح با نیست
ز سود دل هوای تو منم و خونی	که خاک کویتو بهتر از آب نیست

تو منم

عطا امید بر خوان دیم نیران است  
خدا بیست ترا کند راز حق نیست

هر دو عالم نفس خطی از کار حسن است	حسن بوی چون غلام فرو جگر است
عینک جهان عالم حلقه گیسوی او	دیده ملک ملک آینه جوی او
مهر را نه عارض شد ز تاب عیار	آفتاب زده رویش بر حسن است
مکمل او را که بده دانه و نرسد	چو بین ماه بگوید اعدا حسن است

بر حال و بر کمالش دست حسن است	عالم دل از منش کان جهان نما حسن است
از سوادش باغ جان را رنگش خوش است	فان خوشی غنای کل از بهار حسن است
غنی دل را کنش نشستم بوی او	روی کل چون شمع بر جان حسن است
این مهال شوق آخر عید شاد او	برک با عشق ما از نیت حسن است
اشکال کلند را بر سر نه خورشید کل	حسن نورین غزل کانه ز حسن است

خدا هم چون حسن سود تو آر است	بلای دل من دایه عشق تو پیر است
بتوقی بر قدرت او کل منم	ز جوش سوز دل جو رویه در بحر است
کن ز کس بخوار و حال منم	که کل کشفه زهر دایه بر جگر است
بر ام سنل چشم ر بوده دل ما	چو کوسن غم عشقت بیا تو کوسن است
جز در چشم کشاد خود گیاه مرا	چو دل بقامت تو راه یافت است
بهین که رسد سخن نازه از خشت من	بحیرم که جویم دمیده خواست است
بر یک سبز جو برک خاست دل تو	بیا بود کل کشت طبع من است
دیان جو مرغ کلان کله جو فخر طو	ز غم غم تو کیم کرد طبع من است
بهر زنده تو آینه و نیر غایت	که مهال جو بودم چو لاله صحر است



بجور حجب یقینان مخیرم زده	از آنکه بر کعبه کمال فضل است
نظر کشیده اند از این ز حال زار عطا	مرا که کعبه نور مراد هر دو است
خدا چو نقش جمال تو بر دل است	ز دیده آینه تا از غیبت قاش است
مصور از این زیارت ابرو ان ترا	هم که مصرع موزون طبع و بال است
تغییر که محض حسن ترا بدین تغییر	که نقش عشق ترا بر حسین جانهاست
نخایش کل حسن ترا در صبا	بر روی خنده باغ و بهار ان است
بدام و دانه خال و خط کبر و دل	ورق و ورق خط اوصاف را بال است
بگرد آجیات نوزلف چون طلا	عبار خط سیه را کنون مشاب است
که با لفت زلفت گرفته سودا	که لاله دل من داغ بر سودا است
که بر بدن حسن تو باز بکنید	چو باز دیده عاتق ز غیر تو است
که او عصمت یوسف ز چاک بر کن	چو پنهانی است هر چه نامی زلیخا است
که ز سبیل حوادث بدر روی با	کسی که بدل عاجز ره نقاش است
نخود کن ده بر پیش در کن نشین دل	مهری که نظر از ره تماشا است
که کشت و دل از دست غیب آید	عطا که از دور اخبار را ده و عطا است

نه صورت جمال تو در جانهاست	بر دیده نقش خال تو چون تو بیاست
صورت که از دل بدلم و ان تو نما	نقش جای خود نشانه نقش بیاست
مکون ز نسبت است نگارین ان	نخن و دم که گرفت او چون شتاب است
در انتظار ناوک دل دور نماز او	دل چون نشانه است که سر بر هواست
دل در هوا عشق گرفته رفیق غم	خند ان بچویش رفت که خود هم زیباست
بگو که رفته رفته در احم ز باستانه	آه که کز پیش قدم خیز غشاست
خیز و مسافران در آغوش جای خویش	هر صبا که برده دار الفاش است
نور خنده طبعی که آید درین غزل	بگو که بر کس خشم کعبه باشت
تا بر سرم ز رو قدت نقش باشت	بر سر او ساید نرنگهاشت
چون بود عطر جا بدماغ جهان کند	رخ که زبر و امن کل چون صباست
بر باد پای شوق تو بودم سبک عطا	ماندم کران رکاب جو غم در قاش است
خند غم ترا دل بی تاب کشند	چهاره حسن مقابل که باشت
دل با خیال حسرت خون در خیال	مانده آشناس که با آشت است
کاه بر حال زار عطا هر سبب آرد	چهاره و غمت بدل بشا است



دل شکنان زلفستان است	خوش آن زمان که غریبی بجان ما بود
خیال دوست ز دل گیریم بر جان نه	بناست که جانا من بجان چو
ز شرع نوق تو فکر فرقه طبع را	ز دست جرمم انکشت بر دانه چو
مرا ز دل ز کت پرت نشی نه	که زخم دهن تو در من سر خوان بود
خدا کن اول حبیب که بهر کس نماند	مزه در ابرو او شیر بکمان بود
به دل در آمد و غما در دوشش عال	با این سکه خیزان بکمان بکمان بود
بیج حال ز تنها غم نیم شنها	که خسته شد دل و جان بر دستان بود
فلک کلف زده از سوز ناله می شن	که دعه آه من آخر با سمان بود
اگر نیست ز بانم بد که تو شن باه	رسم بکام چه نام تو باز بان بود
غطا همیشه بنام تو نیست برین کام	غرض ز محمد تو کید و کرات بان بود

ز کین نکار است که نه کار کرد	نیج بخور دل نه آن کلندر کرد
کلندر ششم نمائش افاده است	حسب که دیشش نه اختیار کرد
آن حسن با کونه بدست او کس	جاسر که دیده نه ز بهر شراب کرد
غما ز دل کناره کنه که بهار شرم	خوش آن زمان که او بر شکر کرد

که عقد نه ز کار دلی و انچه چو شک	ز صورت که دست او بود تیار کرد
رو نیست خرم قبول در آن بارگاه	دارد سوا الهما زمین و آسمان کرد
زین سحر داور که ترا هست چند	سرمایه شد ز سایه بد و حبار کرد
هر که هر ز کوه هر خوه منماید آب	یابد اگر بدیده صاحب عیار کرد
با این کل شکفته که اسیر سیر باغ	جاش اگر خزان نه بد بر مهار کرد
هر جامه اخل است مخارج بقدر روح	باشد خلیل در خور هم اعتبار کرد
دکتر آید تو بخند کن در کارگاه	ز دست سس بر چه دهر و دمار کرد

آن به عطا که دکت کشت ده رو  
 تا تو نیست که کار بر سر ز کار کرد

خدا شکستیم تو ام جیب جاک	نت ز دل نه در جیب جاک
ز قامت ز بکشتن قیامی رحمت	که قد سرو یکپا سر در ملک
ز دیده عکس حالی تو دل نشنیدم	که رفته رفته خیال تو بجای ملک
شور شنبه ششم صد از ناله آه	که باز داغ تو بر جای درد ملک
ز آب لایه مراد و مراده میر آید	بنای خانه ششم بیار ملک
ز دل غاوت هم سینه جاک شد بیل	که کل شش نه درین باغ جاک



در طول و عرض گرفته نعل سزارگاه  
 که از خفیه کج گرفته تا سگانش است  
 ز نو غنق تو تخیل است بقل ما  
 به رخ نه آید چو دانه آرد اگر گشت  
 کنش دل ازین گشتن چو مطیع  
 که آید چو سحر مور در معاکش است

بصد غم است عطا از وجود خودی با

که بود ازین منت ناک پاک گشت

لشکر خال و خطت تا زده گشت  
 که چشم تو صف شما چو خوش گشت  
 بشکند آخر خار دل زده است افشاده  
 سنجید ما ابقا و چه شد سبک گشت

دست از خنجرم رکن زنده رنگ اصل  
 نیش رگش تا با نیش اصل گشت  
 خرنگاه یار زنده موسی اول حسن  
 که در او کوه دست آخر زده گشت

درین عاشق چه باقی مانده است  
 که گشت جان گشت رگش گشت  
 نازم از حسن او این حال جز با  
 عشق را بنیاد است چمن را غوغا گشت

کعبه خاکیان تو بنام حرم  
 مهر با سبب و ماه را سبک گشت  
 حاجت بر و نه از حاجت گشت  
 حلقه سبب دل ما را یک گشت

با هوای عشق و ادب با ما خنجر  
 نیست خالی زین و عشق که زده گشت  
 چو خط ازین گشته با گریه زده گشت  
 در دست است و زهر که رسد دل زده گشت

وین و دنیا کی بهم جمع آید آخر عطا

سودا دارد چو با و ما ترا سودا گشت

سحر کم بر لب تو عقد رفاق بسد دست  
 که چو ز آید و بر موزون بهم گشت

از آن زلف گرفته است جان و دل بی  
 که اتفاق نمک است با گشت است

نمک چشم تو چهار نهندستان  
 جز این کجاست که باز بهیچ گشت

نمک هر غم و برهم زدی ز دل  
 به کجا که مورخاف حسد است

در ابعاب خاک از مهر مقدم تو صبا  
 نمک بخش ز کلهای رسته گشت

سکته دل چو عطا دو سنی است آور

که در جهان چو خود دل شکسته است

عشق ترا زهره خنجر می توان شناخت  
 رو خنجر آن ز رگش چو خنجر گشت

مشهورش دل غوغا تو هر گاه لاله ام  
 از شعله راز کفر می شود گشت

الفت تنها چو لفت گرفته را  
 رگش با و مشک خن می توان گشت

رنگی که اصل خویش کرده به حال  
 مو بر خنجر رگش می شود گشت

بهنم اگر چو فاخته گسترن قبا  
 طوطی میان زان و زهر می توان گشت

مونس چو خنجره الله گشت مبارک است  
 حسن ترا به حسن می توان شناخت



په خطه انک منجه کار کند خنک کند	این لول خنک خنک منجه منجه
این آب کار که هر شب می کند	انک مرا چو دهن منجه منجه
له قهوه اول از زبانه قال	سوز من از او اسخین منجه منجه

دل منده ام نه منجه منجه منجه  
ریح مرا چو دهن منجه منجه

خوش از منجه منجه منجه منجه	جانب منجه منجه منجه منجه
از نو این ناز و نوازل از منجه منجه	باز بجا یک اسکی و آبی منجه منجه
رو به منجه منجه منجه منجه	کوشا منجه منجه منجه منجه
روزه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
باز منجه منجه منجه منجه	وزنه منجه منجه منجه منجه
دست منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
منجه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
کینه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
نه الحیفه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
آبرو از خاک کوب منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه

انکه گیم آید که خنک کند با بر عطا  
وزنه مارا منجه منجه منجه

درویش را که منجه منجه منجه	این منجه منجه منجه منجه
ریح دل است خانه مار یک کجی منجه	خوبه منجه منجه منجه منجه
باهر هو که منجه منجه منجه	هر منجه منجه منجه منجه
بمنجه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
هر روز که منجه منجه منجه	بهر منجه منجه منجه منجه
از جام دیده بر منجه منجه منجه	بهر منجه منجه منجه منجه
تسویه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه

بهر عطا منجه منجه منجه  
منجه منجه منجه منجه منجه

کوبه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
کوبه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
کوبه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
کوبه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه
کوبه منجه منجه منجه منجه	کوبه منجه منجه منجه منجه



بوسه زدن لبتین عرق کل نفس که از	و کم از روح جو عرق و لکهاست
دور از رخ نوید به بیدار نشسته	هر چند روز و شب یک لکهاست
سر و کمر که در بوی بیدار	لطفت از آن زیاد که آنرا حیات
با سنگ و آه که در دست میادود	آه دل نیز رنگ از غم آنست

بر عکس نفس بر نفس غم لکها  
آری خرابان عطا از خطاهای صواب

هاتم تر هست مسید نظر هست	که سوز دلی هست و عار از تر هست
و ظلمت غفلت مطلقا روشن	تا آینه صافست صفای نظر هست
بر باد آتش دل آب زنجار	سازد که هست جو خوشتر هست
از نمکدلی راه کنایش نمکدار	بیدار شود از خوابت را سحر هست
بگذارد تفرقه در نمک بگذرد	و انیر از بی روی بگذرد و بگذرد
غم غم که از کف نبرد و هست با	بار کشش این با شجره انوری
حقیقت از حفر عاری می آید از نفس	میشود که در زاده سفر و حفری
طرح غزل از دست عطا مصحح است	نارینه در آب مسید تر هست

که چون ناقص که با نهر است	نفرود و نصیب کس و بکار است
بند و چهاره چه داند که چه روز مرده	منتهی حقیق او چه خند او است
و اصل اصل خود است هم از هر چه	بد بد یک یک بیکش بر سر است
برک و باز از سر خوش غماید بن	هر نهالی که است سده همان است
خالق را خلق حسن و با حسن عطا	که صفای صبر از معنی است

سوز دل را اثر از دیده تر بسیار	آب که هست چه من خون جگر بسیار
نزد غم به دم سوز و کد از سب و داند	آتش و جنبه که نیم تر بسیار
نه به این بهر بود میکند آه دل من	به طوفان شمع مرا سوز و تر بسیار
خون شد از قطره اشک جگر سینه کوه	در دل سنگ ازین سنگ تر بسیار
خانه را دغم و پرورده و اغ جگر	صله رحم جگر از بار و کر بسیار
من نیز نیست غم هزاران خوشی	که بهر چه در من از سب بسیار
که اندام جو عطا جنبه کرد دست	که به تیر و آه سحر بسیار

غم غم از جو جنبه است	عطا از نه فانی غم است
----------------------	-----------------------



خط صاف چون آب سبزه بکوس	که ترک سرخسده و ساقی علی است
عبثت ز دست مده این بهار غریب	کل نظاره بچین که هواست شبنم
ترانه او بسر آهسته را بکنه	که لاف غنی بفلک زدن نه غنیت
به دور کردن چانه نشکستی بکند	اگر کار زمانه تمام زرعت
بی نیازی کسی نیازی نام	که در جزا خطا کار بر زانیت
عطا به نهی عیشخانه قاف مستردیم	اگر چه شهرت نام صد ابرافیت

جسنگان نازت نظاره تلافی است	با صحرای جبران بیکر و غار کانی است
سبیل که کشیده کشیده نگارم	با جزو با صبور را در دو غم منانی است
زان چشم برگ فغان چار و جبرارم	لیکن بنوش واد و شیرین لب نوشانی است
زان شوخی حجاب ادم هنر ابرو	چشم من و کف پا که حضرت معانی است
دل در بدن نهانی نوریت است	این عینک عیبایی آینه غلابیت
طبع عطایا نه شعر خطا زشت	بی طبع کوه سر و کار بوی شبنمیت

کرده و نهی ز بر کران بختیت  
ملک و ملک تمام گرفتار غایتیت

آورد فدا میسر است بهر بهر	که کشکی نصیب و کار غایتیت
از دست که آید چاره ندارد غایتیت	این سوز و دلت بهت بخت غایتیت
وای محسوس ظاهر و باطن بکس	دارالشوهر را در دو دیوار غایتیت
چشم بزرگ و داغ لاله نمی ریزد از خست	دایم بهار این کل و ستار غایتیت
حسن و پاکس خلوت نشسته گیر کند	چشم تو ترک در پی بیکار غایتیت
به کانه جهان نغمه سر درین صدا	نظاره تو که مریدان غایتیت
بیدار خنجر عشق بیک سلسله سنگ	ترکس که کز خبره و بچار غایتیت

که کشکی به نغمه و دینش دماغ  
شعر عطا بخت بدیوار غایتیت

برکت سبیل رخ زلفت نقاب بر کعبه	صحن ز بریشام در شب آفتابی کعبه
اندر و حسن نامی نظم می نگاه	لبک ناشنیده تو حضور جوابی کعبه
قوله را با آوازه دین مست برده اند	زیده نامین سر اوج و درون کعبه
کعبه سبیل خیالی با جو جوابی کعبه	نماز شسته ز بی تابی خیالی کعبه
غیر کشاکش بیکر کل داغ و لعل	کز لب دل بیکانه افق بای کعبه



هم به بند زبانه در جزو کل دارد	از تو است در حق مایه حسی
چشم دل با شعله در دیده نوار	آتش آبی در مینا است
سوز دل نهاده ام را حسب و عقیقه	نقل شایسته از دل کبابی
چند ناله ها در منزل غزل	کبر خدای بر لب دار الحرای
فی الله معجم آیم چو شعله بر بخت	برق عصیان سوزنم التهای
چشم بر هم خیزد ز چشم آفتاب	خنده بر لبش آفرینش محالی
کنده عشق تو علم عقل را ادمان	نقطه از دفتر حسرت کتب بی کفایت

انکه دواعی است جبار این عرق خوش طرا  
آب بخت چشم کربانم کلابی کفایت

مرا به جزوئی آه و ناله کاری نیست	بیاد صحبت تو شوق را شمار نیست
دواع جان چو کس از اختیار کند	ملاقم نهائی که اختیاری نیست
ترا گذشت ام امیر از ان سبکبانی	در بر تو مرا غیر حال زاری نیست
غبار نفوذی بی جمع نیست خطا	که خاطر زرقان تو بر غبار نیست
تا کل جویم چو زخم دور مانده نالام	جز این بخاطر من چه خار غبار نیست
دعای در ره رفته که کنم بهره	چو غم ازین که مرا قدرت نماند نیست

فهم حق گفت که چون تک برداش	ز سوز دیده و سوز دم قدر نیست
بیک غیر زنده است که گم از دست	مرا که بی بهرین غم ریشخار نیست

عطا به کار جهان هیچ اعطاء ندارد  
که بگوید از جهان جابر اعتبار نیست

بهار عمر جو این صحرای دباران	سیر باغ چه فوط موسم بهار نیست
خزان بهر ریاضت بزرگ نیست	زمان تاب نوان مسایه گذران نیست
نمک کشته ز سیر سیف و سحر	نهار لاله ازین داغ و احکام نیست
صفا سبب پاکب چو صبح خیزد	نیش بخت غفلت چو پیکر نیست
هنوز دیده نابینا جواب نیست	ز بنگاه نظر کاروان یاران نیست
چشم نفوذ در تنگنای تنهایی	فغان صحبت یاران غمگاران نیست
ایمید روز بهر در زمان سیر نیست	رخ مراد چشم امیدواران نیست
علاوت خوش و خواب چه جواب	نیش نه باغشون بهر رازان نیست
زنده کانی با خوش چو خورشید بهشت	که زور بازو سراید او عهده دار نیست
چو خاک خفته بعد که به باد نتوان	کنوز طاق بود اطاق زاران نیست
چو غم ز نامه سیاه عطا بخش خط	که خط عفو عطا بر کن به کاران نیست



بسیح آن لطف طپا عشق را زنجیر است	حلقه از آدکان را این ملا زنجیر است
غم کو بیان گیر جو شوق و کیمیا	دل جدا در بند غم حیرت جدا زنجیر است
رنگ بار ز رخسار اختیار کا عشق نیست	بستم تاب حفا لیکن ز فای زنجیر است
لا تحک ذره الا با اذن الله و انی	وزنه هر تن مو بکوسر تا بهار زنجیر است
بر رخسارم جو که از کرد باد اضطراب	ز آنکه میر تا آن را هم عصار زنجیر است
باد صحرای جوشش دل هرگز خنجر ز جا	موج در باران مینی هر کجا زنجیر است
دشمن است با سینه ای که غم اهل شوق	کز کواختر قدم رنگ خمار زنجیر است

بهر رخسار که بکس بر خنجر مرید  
در طلب آب شیش من از عطار زنجیر است

در آن عالم و اما ملال در زده است	که بر تو دل مانوشد یار زده است
از آن بسته ببل فتنه شراره کل	که کل ز سوز جگر آتش بر زده است
میج آب بود نقش کالچر نفعه	که مهر و متو ام داغ بر جگر زده است
مکو که نقش نماند بر آب مریدان	که یاد و متو نقش چشم تر زده است
سرخا زنه مکتب بر نماز مکنه	فایس کن که ز تو عسر ما هر زده است
کنده ازین کل و لا باک در جریه روان	ز چوک پاک بعد از منی که بر زده است

کند چون رخ و باغ و گلشن ز کل	بجی غنچه زلف سوز سحر زده است
کفن جو آبرو نام عطار زده است	رخس نیرزه اگر چو نقش ز زده است

رخس لب ز کج ابرو زده است	خند که جاده و چشم تو فتنه زده است
کیمین نه نواز کیمین سکنه	تو جهر تو او از خفا قل امیر زده است
ز دست زده مجو کیمین سکنه	که کند خنجر مال از طبیعت تیر زده است
بهر چه می کنم عکس نیست در نظرم	که نقش رویت در دیده ام دلا زده است
خلیه درک دل نشتر غم تو جهان	که هر دو دیده جو خواره و خنجر زده است
عطار شوق تو سیرانه سحران زان است	که کند داغ مراد و مراد زده است

تادل خیال رویت در خواب دیده است	بیدار غنچه عرق بخواب دیده است
آه از کلاه کشنده کربان گرفته است	طوفان ارگ نیر به امان رسیده است
هر قطره جگر از دستن بجای کوه	آبی که رنگ آب گند آب دیده است
باد و دل چو بسته و مالین چو خورشید	ببل هر بهار و خزان دل طبیعت دیده است
کز وصل کز فراق هر دو ام عاشق است	از خود دیده و یک کس از رسیده است



نارزم نیا که بعد حسن خط و خال	وارو سپاه اگر چه سوار بی جرد است
مخ خال بن زکام تا کجا رسد	صاحب نظر که بای به اگر کشیده است
از فکر و در نظر دل کند کند	ساک که یک قدم زد و عالم پریده است
کول رود و نمیرود از دل هواریست	این دایه نقش کالچر از دل و میره است
از خا خا عشق که کلاما حین باغ	بسیار کشیده و داما کشیده است
ز آن چشم شوخ ترک جفا جو فرشته	آفاق پشت دست بدنه ان کریمه است
شوقم برود و چون بی زبوی تو	باشم مثل شنیده خامند دیده است
و خون بدام زلف و زینت باشم	کیو بریده که کربان دریده است
بتر برادر بر دلف در عار سن	ندود و اعطای هر کمان خمیده است

اگر چه بشدم طفلم هنوز بچاست	ز خاکسار زمین باکی و جود کجاست
هر از نام بسیار بشید روتی کو	سفید و سرخ همچو جنبه میناست
ازین جیاض بر لبان سواد خال	که هر کجا سرود دست کنبه عوالت
ز تیر چینی می شد غبار دیده من	اگر چه آینه دل مثال تیر است
زنان ز عالم از او کی غی یابم	اگر چه نام فقط با حق شمرست عفت

مراکز یکم نمونایه لغت آن	اگر چه دیده من همچو سینه در است
سجای بخش اگر کشیده حال با عشق	ولی افرو بس که از غم فرو است
کشم را از کرم چشم بر لیاقت است	که است که در احتیاج است
عطا خوار برده زینت شکر خدا	که بر خطا زده کاه عفو و کفایت

برخ آن حلقه تا آن حلقه کسبوست	حلقه دل به هم طافت از یک کوشش
صید جانها میکند زان آهوان شکر	هر که آن تیر زده در قضا ابرو کشش
تا بآن زلف و رخ آمد و چون و کوشش	رخیت رنگ اندوی کل نام و جوشش
باز لعل آتش بر آتش زده در روی کل	غنج دم بر کسره نه زینت تو بر کوشش
ز کس از نظاره آن ترک چشم فتنه جو	رو بپشت و پاهما دو سینه بر آتش
حسن و خیر و لها عشق در هر کاه کرم	تا قدم بر فرق تو بان حسن و کوشش
رو زوشت دیده روشن از باده این	که ز رخ برقع کنان که پرده را بر و کوشش
ز کین بادام و دام دل از او کان	چون به مردم را بر آهوان آه و کوشش
دیدم و خبر فواره بر خورشید از تو نال	تا فرمان سوره و جوشش قدم بر جوشش
خاستی مفتاح باب عشق است عطا	حب زانست که منی خط کفایت که کوشش



عصیان ما اگر چه بود فاضل از صواب	فضل تو باقی است شمار و حساب
فردا اگر کشند ز اعمال ما سوال	خبر غمزه انفعال عطا که جواب است

و می گویند روش دانه بخش کند ران  
عطا همیشگی که عا لم فانی است

ای تند غمزه این همه بر ما عطا صفت	ای شمع چشم این همه از ما حجاب است
آب منی کی بوقع خفه کار میکند	ای شمع لاله بالی من خطا صفت
بیچاره من تو سیر کلستان نمکنم	جایی که میگوید عرق تو کلاب صفت
از سیل خیز خاوند باید کناره کرد	ای خنجر ز سر بل میل خواص صفت
جاسر که فضل ضامن غفران ما بود	ای بنده قال و قبل حساب و عذر صفت
خوشنید چنان است که عالم فرو گرفت	این گفت که سر زشت افتاب صفت

عصیان ما اگر چه بود فاضل از صواب	فضل تو باقی است شمار و حساب
فردا اگر کشند ز اعمال ما سوال	خبر غمزه انفعال عطا که جواب است

مغز نیم صبح موعظ ز بوی کسب	وین شمع افتاب شجاع ز روی کسب
شیرین ناله لایق بفری نه بدیده ام	صبا ی غم نمونه نذر غم کسب
هر چه کسب شده بمن خشنه میزنند	در صبرم که چاک دلم را زخو کسب
باو صبا ز ناله کل نفخه میسرنند	این غمزه باز خاله افشان کسب
آه سرده عشق مکر بیا صفت	این سخن جان کداز کجوا از کلو کسب
عشق صفت بخت از ناله کو کسب	این ناله شراب کجوا از کلو کسب
خون چون ملک زنده جد الخ صفت	این جاشی چنان جگر من کد کسب
مهر پدر کم آواره میسره	چندین پیاده ناخته در جیب کسب
زبان که رنج کجاک نهادی عطا صفت	حقا که هر صفت تر از آرزو کسب

نصاحب سخن آخو بهین سخن صفت	فنا بر یک چو غم بوبرای کسب صفت
ز نعل کاهی او که چسبدا بکشد	هوز قصه شیرین که کهن صفت



خران رو لب بهارست باغ و نیا	نهر لاله بچند نه در این چنین بهشت
ز عرص نفس جوهره ان گذشتد لکن	هنوز طعن زبانه مرده و زنی بهشت
محض است که لب الوطن من الایمان	بعد نه از غریبی غم وطن بهشت
پس از خرابی ده خانه و خانه آناه	اگر چه کم شده دل چو تاب بن بهشت

اگر چه طایفه است فاضل از غلش  
حساب نهش فضل ذوالمن بهشت

درین زمانه بیکانه آشنا گشت	بنا خدا رحمت حاجت مرا خدا گشت
بوی خنجر از ده بهارگاه قبول	به این گشته دلیها برابر با گشت
درین چنین ز بهار خزان چه غم مارا	هوای سبزه آن سرود لبر با گشت
رخ تو کار نداده چشم نامحرم	بر سر دین تو دیده حیا با گشت
ز شرح شوق چه آرم بنامه و بنام	میانه من و تو بهر چه صبا با گشت
نزد و را بر و چنین بر چنین کش زنده	بعید و صبر دل این ناز و این ادا گشت
همین نظر ببال تو اکتفا عطا است	که یک نگاه نه از جمله مدعا گشت

نغمه زنده ما پر جود چه طاس و طشت  
زیر بار نغمه غم ما چه کوه و چه دشت

برین دکانچه سر سر من سر سستی	که نفس زنده هر چه بوجو زنت و کشت
قمارش داشتی زنت اندرین بازار	ز نفعش گانه گذر کن که ادر خط و کشت
ز دیده رنگ چو سبزه چو بوز داغ	دی نگاه و بهرست گناه درین گشت

عطا چه میسر آید جز امید عطا  
نهر نفع عمل در دست چون کشت

نهر به پیش آرم که قدر و انجی است	مراد دل ز که جویم که مهربانی است
اگر چه ریشه بام چو مرغ سوخته بر	هنوز سر سبز ایم که آتش با می است
قمارش جمله بسجده و تر از و عدل	ز نفعش چو من نشان تیر و کانی است
همه و کم در آغوش زلف گان از دست	ز نام که بهر سبزه و انشانی است
برکت و بوی سبزه دل تمامش بی	بهر چمن که بهار است بی خرمانی است
همین بین و ز خنده پرس بهقراری من	که گفته نه عیان ز او که بیانی است
مگو گشت عطا و چو که حالت صبر است	به خوش گشته ولی غیر خنده جانی است

فغان که عرض عالم ز بهل دل خاست	زمانه خفته غفلت چه صورت گشت
چو شد چه آمده بر روزگار هوا	که بخت از بهل مسند عالمیت گشت



درین قفس نبوغ خربار سنگه	چو بزم باری خانی و مرغ البست
ترا که انچه اسباب حص با برست	چه ابرش تو بگوین طریق لبست
مکن میان درو خیز طریقه آداب	که درین فروخته و نیا خر و دلاست
چه ابر بر سر از حد اعتدال بدر	اگر بکنور اخلاق تو خرد و لبست
نه در پاست نه بر کار آرزو نره گاه	عفت بر این طبع و کان لبست
شرف بگوهر انش نمائده و کون	خود مردم ناده ان بر لبست

عظمت نگو در زمانه میگویم  
که این سوانح دوران حقیقت لبست

نظر بر روی جهان کن که رنگ سبک است	باز بآب درون اندرون جوی است
بخی صفت مسر که بر نمیمی و اند	جهان بصورت از بر کرد است
با فطانت مانده ز آفتاب برین	روان جو چرخ بر آفتاب دور و دلاست
ز اکل و شرب نه و نه و نه و نه	که هر چه بزم نمایی بمنزل دلاست
بگوین این شکم خیره و انیس اف	که بار کینه تمام منحل نالاست
بقیص و قراط جو بر لبش همان لبست	خود لبش خوان کوزه لبست
بزر ساید دیوار سر مشکینه	که این بند که ان جنبه منزل لبست

بهره که نو بی غبار لبش کن	که آینه بر سر و کرم لبست
زمانه رنگ بر لبی بر سر لبست	بدشته نشسته نفس بر لبست
مرد و کف سر و نامر و کین مستان	مخو ز کجای ان نفس فلات
بهر و عده غرقوب عسما و مکن	کف کبر بزه کی کار طره خطا لبست
فلک به چرخ لبی نور اکند مغرب	که دم مکر در انداز طره غصا لبست

نیزند و هر چه از لبش آید  
عطا بر خط این چرخ آداب لبست

حطت چه ناله که تر و تر است	مرا بیده و تر شسته لبست
چنین که باغ تو زلف بر لبست	بختی نام جو که با در لبست
نه زلفت بلا لبست بزه و در	مخو لبست که بر فوق لبست
بسک فله ز نه شسته لبست	که رنگ لبست از خواب لبست
بزرگ برکت نو افه کرد بر جالب	بزر حوص تهر لبست لبست
کمال سن به یار چشم براغیا	نمید بچین کل میان لبست
در است از امید کرده جا لبست	که کز غافل ازین چرخ لبست
اگر آینه را رنگ لبست	ز آب آینه و بیده لبست



بیجا باو بختی در عاج بود کوران	که در دیار دلم یار در دیار نیست
خفته خاست که خوار بر خوار یار	قیامت که در خورشید در عبادت
بدل ز ناک مشکان ز زخم قطع نظر	بر خور و کس و باز خاز خاست
نی محبت دوستی عجیب دانه	دماغ تازه کند هر که در خاست
اگر که آفت محقق که در تن مصور	له سر بر اس می که فوق در خاست
مگر که در بران زلف تاب خاست	بمان عشق تسکین پیر خاست
فریغ بجز زین این کل بهیچ جا	گفتش برال ما داغ ان نکاشت
نه از خاست نه از کس و کس بجز	که صد بار تو بر همه بهار خاست
و بدیش کل انشین ز قون دلم	ترک بران لعل ابد خاست
خست زین بر انکه در اکل داغ	ندیش بر هر جوی خاست
نوت و داغ کل در یک بر تان خاست	جواز تو بدل داغ و لعل خاست
از آن ز لطف و غایت بند خاست	که ماتم تو هم انوش هم نکاشت

قالب اگر دست بقلب شکسته است	قلب شکسته که بر قیمت نیست است
دل پر ز دوست دیده نمیرسند غم	بگو که باز دیده خفه باز نیست
ترک تو عالمی بکافی خراب است	این زند خوب دل اسوده خاست

در زان نیست سلسله بند این دل خور	دروانه که سلسله نازک است
ناید به هم لب دوست نام من	مسکین غریب آنقدر در ناز و جاست
عکس تو که بخوابشیم آید از خیال	روز و شب وصال که فال خاست
روغن زعفران کلکم در چراغ دلخ	به رفتی خست جگر دست خاست
وابسته به او ز خود فارغ اعطای	وابسته به کعبه که ز خه باز خاست

مهر و ن این دل بر لب من چه دام	کعبه
خوش میات کرد با او هر که کسوف	دل بود و جلد لبر با ندامت
مرا که روی تو می نشاند هم از رویا	همان در سبب کشت از غوغای تو ای
دلی به دوست دوام ایست از زخم	چو خفته دولت پیدا بر که توان کز
منی ز سر درون نیست مشک واه عطا	رضه چو طبع بر شماره صدمت
	بلی بجز غم دل دیده بکس نیست

ستاره دل من مهر عالم افسرد	که آه سینه من آنش جهان سوز
ز سوز عشق تو آبر که در جگر دادم	چون که نبره بچشش شکاف دادم
سواد زلف تو دارد بهاض طالع من	از آسایش بر لب لعل رود



نهی خیانت در دلم شدار نهی	بهر اصل تو در سینه حبس شد
ششم لبوق تو در دلم از غم تو بود	نهال زلف در دست تو شد
صیقل بکشت عشق تو سالها خواند	هستوز این دل بخت تو شد
کمال کف عطاش محبت است	ناز شراب و بخت تو شد

دل زین بوش از بدنم جدا افتاد	حالت سرگردان من پیش پا افتاد
سوزشش تو آکنده است سودا	این جنون در منور ما خول افتاد
در عشق دوست گمراه درون بند	دست بیرون کش که ازش در افتاد
بینه الحقیقه نامراده میاب داد	قرطه وارون به فال بخت افتاد
از جهان بی وفا خدین چه برداری	محنت بعد عاباری کس از افتاد
چشم زخم عشق را چشم بداد ابله	تن در آفت ده این دره از افتاد
شمار بر ما است آواز بلا شکست	تانه ای سویی بر که نو افتاد
ناورین غوغا حسرت است آدمی	پیش را دمن نمیدانم چها افتاد
از خراب و خطر و زمین در موج بالا	از کجا این ذره تنها تا کجا افتاد
لاف عشق و ناتوانی آه و حجاب را	نمزدست خویش غافل در بلا افتاد

دشمنه نکاسه در حسد کم کبیم  
چون نهنگ داری که رازت بر ملا افتاد

یک فرام آورده اسباب جمع از تفرقه  
همه عطا آورده کردی بر هوا افتاد

چون از جوان نامه لبوق ترا خوانم	از دوا غم دل این ماجرا خوانم
کر قلم در دست کسیرم میروم از دست	من باین حالت نمیدانم چها خوانم
از سواد دیده خواهم بر ریاض دل نکا	شده جای که از لبوق شما خوانم
نقش سر و قد تو بر جویبار دیده	جمع صبح آب بر باد هوا خوانم
کلک آه دل کنم قرطاس از لبنت	ناله غم نامه بجز ترا خوانم
چون ز درد منور دین نامه گفت	صورت این حال بر لبها خوانم
کر کل از رنگ گفته بایش بر بند از دماغ	و این دل چون لاله در منور خوانم
فکر نمیدانم که دست از طبع لنگ	حال زار خویش تن را تا کجا خوانم
بی زبانه در جرم تو در بهشت در غیرتم	تا چو از خوش بخت ما خولیا خوانم
در تهنیت کس لب حیف و دست آلود	با چنین حال عطا چقدر ما خوانم

برین بیگانه نامه عرض دعا خوانم  
از زخم زبان این مدعا خوانم



کدر بنسب کجاست تا آن چراوری بنسب	باعث چون و چرا زین ماجرا خواهم نوشت
حسرت محروم میسر محرم چراوری بنسب	تا و دردم غم این ابتلا خواهم نوشت
بر نماند نامه و سچانم شمع شوق من	کز حال دل به خنجر تکرار خواهم نوشت
صد زبان با خانه مژگان و غم ویدگان	قصه حیران زدیده از شما خواهم نوشت
شوق راستان بلند و هم راست	شکوهِ از حال سخت نارسا خواهم نوشت
و چهل راه و درازت طلب کوتاه	ماند مقصود ز سر ز با شما خواهم نوشت
تا در بار بنود آگهی و غبار را	من بآن دلمه از راز دل جدا خواهم نوشت
بر هم دایع دل من بیک نگاه از چشم	شعشع درو خنده ز بهر این دو خواهم نوشت
هر که تن برین موی کنگر زلف	زان ایوان بخش عرض مو میا خواهم نوشت
چند دل بیک چشم مورد لنگ از جهان	عرض حجت بر بر دلگشت خواهم نوشت
با وجود خسته جانیر سخت جان چاره	چاره خود ز آنگاه جان خواهم نوشت
نارسا چشم که عرض من بجانان بکشد	هر زوی نام یک بگویم جدا خواهم نوشت
آن چه میگوید نمی باید از در کوشش بیا	وان چه نویسم چو کسری بر او خواهم نوشت
خط لکام میسکنم خیمه شمع بکار فقط	بر روی بر مباحض خنجر جدا خواهم نوشت
بی زبان و بی دل ام از در و شمشیر عطا	تا دامنهای جانب مسل نما خواهم نوشت

باز از میری آن بی وفا خواهم نوشت	قصه که غم از شمع جدا خواهم نوشت
نامه بدست که با قیودم از تاب تو	شرح این بطایفتها تا کجا خواهم نوشت
که چو شمع بر رخ آب ان نه ان لک	عکس تو چشم انگشتان بجا خواهم نوشت
و چو شمع شمع تو ان گفتن و بهادر حیرت	تا چگونه وصف آن حسن او خواهم نوشت
و این چه چون لاله زار شمع زین خواهم نوشت	چشم او بر دیده رنگ تو بجا خواهم نوشت
ز آه دل کلک ز خون دیده میبارم	تا در دلمه دل میبارد سر با خواهم نوشت
چون لاله از دیده خون افش ز چمن لاله کباب	صورت این حال بر یک صفا خواهم نوشت
هر که تن از خیمه نازد برده بیرون سوزد	کز ساز و کسب آهنگ تو خواهم نوشت

میرت شمع سبب و غیر شمع زبان  
 بی کف و کلک اعطای آخر جدا خواهم نوشت

ترا که شمع و سکود زبان بلبل است	بدر کاک آب و آن ترا دلم طرف است
سازد دل من خواهد این خط و جدول	که خط است مداد و آب شمع است
بنا بر حسن تو کی تاب آید دل موم	ز موم مهر تو چون که کنگر دل برقت است
سختی دل ما را زهر زار است کفر	بر کنگ زلف تو خیال تو از نیست
نعل برود نه برده به دوست فکر دار	چو دیده ام طرف دعا جان من است



چو بخت برده انجا ششم درین منزل است  
بخت غنچه دل چو ماه صفت

عطا شاد حروف است از الف تا یاء  
ببین ز اول و آخر را که بخت حرفت

اگر چه درین تو عالمی گشت است	جهان بطلت زلف تو کافور است
چه احتیاج به شمع و سیراف و شرب ناز	مرا که دماغ تو چرخ ماه و درخت است
بجز تو کل به نظر هیچ خار و درخت است	بد که کجا که تماشای باغ و درخت است
ز کم و کسور و چه غم خیزد و آرزوست	مرا که افق که مایه و زمیست است
هان برون به تراوه هر آنچه در کوزه است	ترا که کوسین شیره میست است
سوی حالت دیو انگر مرگ است	چون صحبت من طفلی زو است
چنان ز روز و درون ناز و مزین دارم	کو آهسته من شعله و درخت است
دم و قدم نفس و نفس را موافق من	جماد است شکی کار حق پرست است
نواختنی شدنی بشنواز عطا بیدل	که درستان غنچه را هزار و درخت است

زمانه بر فیه و چون بیاب است	بیا که بانو بهان به از خیاب است
که در حال تو درم شب فراوان	مرا خیاب خشت به زانو تا بخت است

به هر حال که بر کسی ز کس کان بهمان

بغیر دل نبرد به دوست بک فانی  
مرا که دولت در تو هست نصیب الهی  
هو اسبق تو دار و حبت دل میدار  
اگر درین ی تا ب دیده و خواست

غریب در وطن است کس تو دل خود  
عطا ز غیر تو چون خان و مان خراب است

به هر کس چشم لب تو کس فرست است	که غنچه دل بفرست زلف تو بند است
ز شام خط تو شد بهر دایره خراب است	ز لب چه مهر تو شد او جان کز بند است
بمن بود جگر عاشقا ز روم رفت	زمانه زان شب خالی نمک مانده است
ز جبین ابرو تو بر خضت بود ما جان	ز چاه غنچه تو بخت من آوند است
شد ز سواد خطت جان هند و هندو	از ان بر آتش عشق تو خنده است
بود نهوار و لای تو هر و لایست را	ز دولت غم عشق تو سنده است
صفایند از غریب من دیده با جو عجم	ز مهر خیزد ما هر دل آرد و مند است
عوض دهم جهان نقش خاک کاشن را	ز مهر کف پای بار سوخته است
به کتیبه بی نهرم لفظ دانه ترا	کسی غنچه جو دانه که صفت با خند است



ز قیاس تو یا قوت که بخت برآ	ولی چنانست نه آنکه قیمتش جز بخت
بهرنگ در تو شکست آید من	دل شکسته نه آنکه چندی بر کند دست
سگر میان مکه نه غیب میان تریخ	بهین که نور و غیب در میان مکه غیب

عطا از من کیست بیک نیمی من آگاه  
کوه آنکه احوال ما خداوند است

آنکه غم خویش در سینه آتش باره	و آنکه دل میدانش جوهر مرغ آتش خواره
موم بر آتش نیک در آب در تابش	رحم کن ابرو بر این دانه رنگ خار است
نه خدا داده دلم که هر نگاهی آن نگار	دل نشاء و غیبت بردل نام آن نظاره
شیشه دل از جوهر است مکه طلا	کار و سر بر سر است نهش جمعیت آورده است
روشنی و چاشنی با هم جوهرش باشد کار	رجب شکر پاره دارد روی چیده پاره است
دل که چون فکر منم زنج طالع گرفت	از هوا ز ماه رویت هر طرف سیاه است

قطره انصافست کو قدر خشم عطا  
زان خموشی جاده اهل سخن بجا است

بهین دشو کن مناع عاریت	بهر و مگر کن مناع عاریت
ازین سر چه نه از این شده نه جویند	قدم در کفش کن مناع عاریت

کسی در ده فاکت منزلش نشود	که سر بر او کشد کار نفع عاریت
نه بعد و خبر و سر و خورشید ثبات کند	ز در و ناله کن کن صداع عاریت
کنه غیب از ده فاکت خاموشی کن باد	که گفت که جهان بجز مناع عاریت
منور نیت از مهر و کین دشمن و دوست	که دوستی جهان چون نزع عاریت
عطا زنده خدا هم خدا اطلب خدا	از جامه مناز که عار از مناع عاریت

ای چشم فتنه طار را بهار نیست	آنکه قند قتل عام و بار بار نیست
ز کینه زخم و دم دست آن بکار	از ترک ظلم رنگ حذر ابد نیست
بهر سبب است فخر نقش صفای کل	رنگ بهار بود در این بهار نیست
ماتم چو می دهد روی بر زمان و بار	مادرم بشکر کرد و بار بار نیست
بر کشتن ما چو من نهاده بار	اگر بپوشش ما را بهار نیست
کاه نیکو را بکش نه بسوی ما	ان گس سسار حذر را بهار نیست
در دیده میکند نظایر بر سپید لاله	ان چشم را بهار او را بهار نیست
پچیده در چشمتا آن تمام حسن	از غار اختلاف بهار را بهار نیست
از دشتی و دشتی زنجی بقید نیت	ظاهر شده که من و بهار را بهار نیست



خوف تو چو دم زند از بحر زگر	این بر خطا کر نام عطار با بهار نیست
بان خدا کرد در خورشش نهان بیدست	که یوسف است اگر خوبی جهان بیدست
بقا حسین نه بیز سجد اریو به	رخ بهار در آینه خزان بیدست
همچون که در عیشش چو کل دافع است	اگر چه پرورش است باغبان بیدست
نهان ز شمع چو کوزه است حال پروانه	که سوز و جذب و خموشی بیکان بیکان بیدست
در بی کسرام چه حاصل نه بخیر غوغا	رواج است ز آباد مردگان بیدست
اگر جهان ز غش طبله خیزد چه شود	که بر بنیان آفتاب مصریان بیدست
نظر بر بیکان تازه بن چه میگوید	بر آرزو که کس است آسمان بیدست
ز نقش مهر که هر لحظه نقل تازه کشود	قماش اهل زمانه زمان زمان بیدست
بجو هر هنرم روزگار بیدست	اگر چه بیخ نظر از سر زبان بیدست

عطار بدست مکرر کیمین کرده  
عطار نهاده این زار تا توان بیدست

با نغمه که او خالق منسره است	که مهر روی تو آینه موج است
غم تو در دل ما همچو جان به تن جا کرد	که خوش دل و جان نغمه است
درسان بصر و محال که ز تو آینه کرد	فغان که یوسف دل در وجود چرخ است

سجده دست به جانب ز غرض <sup>حال</sup>	که ناسید و نصیر اگر است
بجز ضایع تو مارا که در رخسانیت	کشت از غم تو خاطر مرده است
سک در ده عطا از گناه اندرند	
مکر تو نام نپی از کسان در که است	
هر اهل نظر و ادب و لغز و زشت	شعاع سر و دما از آه کینه نور است
زبیر که است مراد غم تو سوزد کرد	کمان کوی دی که می تو زشت
ملک بدیده در افتاد خواب و دم	قوت غم غصه قار و زشت
بر زلف سینه هم از ادب تو نهستم	رفوی جا که کبر در سینه دور است
شود ز آتش آیم شکاف سینه کوه	از سینه لاله از سر از سوز است
عطار مشعل و غم چو روشنای ده	در شمع کیمین ز آبی چرخه نور است

مکر که در در ترا باز باد لم جنب است	کنایه دلم آواز سینه بر جنب است
چنان جو طبل تمام ز دست غم که مرا	کلو جوانی زبان چرخه و جنب است
ز موج که زده مهر کس سر به زبان	اگر چه از دم آیم کلور بر جنب است
زود که نشسته اند از خبر لیل و نهار	که باد و رنگ نه که بر جنب است



کجاست بادل و بوی انکان غم ناکوست	نخیزم بجز که جهان را ز دام من شکست
دل از غبار صفاس ز قابل دیدار	که روغما بود آینه کوی رنگست
فقیه حل کند لا جواب سبیل را	ز کف عشق که عقل بی زبانست
پیر زنده ازین بی خشنود را چو پیر	ز بهوش تاب جز خفته هزار شکست
معالم از لغت عاشقی چه میداند	اگر خفته فکرش نه از غم شکست
صفای دیده چه باشد درین چمنی تاب	کنال دل ز که خواهم عطر شکست
چو بر لب از دل ویران که چون بود آ	پیکر که جز خفته عشق بر شکست
عطا جو شمس حرکت ز چرخه محتاج	فلک ز ناله من که بهر زمین انگست

دلی که زنده زخمه با هزار غم است	نمیکزنده انگشته سرو آذ است
ز کرم و سوسه هم از خاک تر چو خاک	که از آتش تو چو خاک بر باد است
بجا سرخون زنده آتش زبانه از زردل	که در آتش سرو داغ او چو فضا است
بهر آتش روان را کند شکار نگاه	چه طره آهوی او منجمت صبا است
بخیزد دل خود چو احتیاج شرب	و اگر از جگر خود کباب معوا است
سبک بخیزد ازین و اگر به شکست	که خاک را با فضا و کی میفدا است

نه بود رخ لیلی بود دل مجنون	که چشمه است بهین ز جان سر است
یکم ز حالت پروانه نموشش	بکمال جگر ز ناله لیل این جگر است
درین زمانه بیغم جو آدمی یکس	با خسته و بیدل که جای بید است
مراد سحر و زمار و کفر و دین شکست	شنود مسجد و منجانه ناهار است
مده ز دست محقق و خود دل شکست	ترا که دست سس از دولت خدا است
میچ روز زبان دعا بگوشت قبول	کرت بکوت خشم و فامیعا است
نواغ نارمن محبوب من بهوشتاق	ترا چه یار من آید مرا ز تو یاد است
نزدک نه به تعلق ز در نقد بند	عطا که خانه بر انداز خانه آباد است

و لم جلاله ز داغ غم تو پر خون است	بیا چشم تو غم لبان میخون است
چه دانست و مرا که کمال بخیر دی	به کجا که شدیم گفته اند مجنون است
ز بار مکن ز این حال بگو سبب اغیار	بدون دوست هر آنکو طلبه دون است
دل خراب شو و ظاهر از تن بی تاب	که او حال و دین است و آه بیرون است
به قصد دل مرده از ابرو ان کشیده است	که این زنده ز تیر و کمانه موزون است
ز کزک شمع تو کرد و هنوز دل با خون	که ز نور روشن چشمت نه از شمع خون است



شکسته دل من چون بیکه شکسته لک	ز دل شکسته بزرگ که حال تو چیست
پست فکر معاد از هوا شیر کرمش	که جا بهل است بر این نشاء که فلاطین
زرد و زانو تو و زمانه و دور چشم	قد کبریا الف ششم کون نون است
مرا ز پشت پدروان تست مازاد	که خطا بند کیم بر خشم نه اکنون است
عطا نوشت یعنی تو متوجه نامه حال	
باید به دو آه دل این چه مضمون است	
حسن مبارکت ولی این چه کاف	در حسن قامت است که کو سر قیامت
اسیر دیده تمل حکم فامند دل	سر تا بهاد وجه تو عین کرامت است
چندین هزار دماغ تو در سینه ام نه	دماغ غلامیت به خشم یک علامت است
رو برو و کسم برست نبل مدعا	که از کرامت تو قبول خداست
از هر دخت بار تعلق بر خورشید	از آه سرور و غمراست غلامت است
از لاف و طلال عزیز نظاره کائنات	بر اوج حسین کاهش از غلامت است
طغر خورشید لکابد ز کوهرم	دیوانه را چه کین سنگ علامت است
عقوی تو عام که گنبد است جیب	نخن عجز با اگر از نفس غلامت است
بی نفع و نفع نیست خطا و صواب کما	محاسن چه کینه نه غیر از غلامت است

نرخا بسکروان بر نفس بر کشته اند	برست بل خواب حبابی قامت است
نابت قدم ز نوک بر کشته سر بلند	این سرور را برسل جمن چه راه است
بالطف حق عطا چست از اتفاق حضم	
تو نیست بر غلط که علامت سلامت است	
خود غرض غمت که برادر است و کما	لیکن بجز از شکرم بار است کما
البسته ازین قصه توان شمرد اگر	این مبدل را محض خوشی است رویت
شرح غم دل نامه قیامت نمودن	گش نیست روز ازل افاده بدایت
که بیدم از زلفت که چه دگر گشت	دارم که از چشمم کرم چشم غلامیت
از غنوه ی باک تو بیدار گشت نیم	کجا بهر یکجایی بکن چشم رعایت
لب خجسته شکرم چشم تو کفایت کند	مکند از که این غننه کند باز رعایت
از هر طرف زلف سیر در زن دل	لیکن بمیان روی خورشید جای کما
طوفان غمت طریقه تا بقیامت	از قصه نوع است درین غصه کما
کوتاه کم فکر که این قصه در اوست	گش نیست روز ازل افاده بدایت
اوصاف تو شیر خاک همچو زهر کما	کجا ملک دلائی تو بهر ملک دلاست
از مصروف حسن تو جان مرست جانما	از دگر گشت محض است بهر سوره و است

عنه کوفت  
گش نیست از این بیان و رعایت



زین راه توان یافت عطا منزل  
 که رسد تو نسیت کند بر تو مهلت

بمنش نمودم بافتد دل بخت	از مایه پیش ارم این رخ بی خسارت
در دل متاع و دانش عمری نهادم	بارخت خایه را هم بفرج چون بخت
شوق تو منتهی نمیدیدم مطلق	که بجای نی نداده عشق تو و عباد
شاکلن هوا شوقش ز آبخت	منست وجود بر نه تامل کند عیا
جان را بیا و تون دل با کف خلکو	آیین خاسته را باشد جان با شاک
سلطان عشق دل با دستور کار کرد	دیوانه اگر نشیند شستند و زار
استاد و بقدرت دست فدا و بخت	خالی جبر خفته بر عاجز نه صد است
خاک است در تر با جایش چوین	نکر حال بسکین با دیده و حیات
بر روز و در یا صفت کبریا	از حجاب ابدت موده طغر زبانت
صبار به نکت نیست که بر تندرست	دشمن فقیر روانی بر نه امانت
در مدح طاعت و قنبر غار جبار	کار و جد خود را چنانست دل طاعت

نقش عطار از ان کو هر آید است  
 که برش فکر طبعش چون محسوس است

اگر چه باند ارم ز هیچ راه بگرفت	نهادم اسیر خود را چو خاک بر در دست
اگر که گویند درم هم از خیال تو خوش	بجان من چوین چاه بود اسیر دست
اگر که لایق قرب حضور درگاهم	خوشم مانده باشم نهان مغرور دست
نهم چو خاک سبزه بر زمین نیار	بر کجا بود مقدم مظهر دست
صبا بر بارین تو تیرا رسیده دل	عبار کو کب و مکمل از شکرت دست
نزد جان که رسد خاک ترش	به روحان که بودت در و دست
معطرت مشام دماغ عالم حدس	ز غطر نغمه خاک ره خوشتر دست
زنده دانه خویان بر در عالم را	پیش آمد حسن نامکر دست
ز ذوق رفته فیضش مسیحش	به جانت نشسته لعل روح پر دست
ز شوق رفته طوبی لعل حسن تاب	چو خورشید آسمان کون دست
بنام دست امیدوارم از دانش	با کمال نام بر بندم مبان معن دست
عطا عظام غلامان و چاکرانش	چو درم از خونانی غلام چاکر دست

نمزد شمع غم شوق تو نمودم گشت	که چو کافق نمودم تو انم نه بدست
سید هر دو تو از دلم باغ و بهار	وید و باشی که کجا فصل خزان گشت



یاد با قوت تو ز غم نه اعلی بخش	که با لیس کبر است بزرگام نیست
آتش است ز غم خانه است امیرم	خوش پیراه تو چاروب ز غم پاک نیست
عکس دیدار تو در دیده خیال تو بدل	خارش جان و تن که رنگ دیده
دیده آسودن با شک و دل فرسوده که	بکرم سوده بدای تو و ما غم است
آنقدر در غم تو می فرزه ام از غم و غم	کوز طاق شده ام طاق بی پای
دل چو گوشت نیست چو است چو دلم خاش	که کجاست که در غمش زده و کی است
اعطای است چو است که جرات	ساز با حال نقش زده حال است

اگرچه دیده بدیدارت از زو شد	بدام و از تن به خیر در بند است
بقید تو تو را جمع خاطر طم حاش	ندیده ام که زمان فراق تا جد است
مرا چونک فلاحی نرسد نسکند و فجا	غم فراق که بر دل چو کوه الوند است
خس موج روان را چه اختیار کنی	غمش بکشتی دل باز کند افکنده است
ز دیده غم چو کد ز سینه آتش دم	ترا و آنچه که اندر میان آوند است
تو از نگاه من می ز غلظت تو جدا	زمانه است که ما غم ز دست برکنده است
ز غم از غم محکم چو غم ز غم است	اگرچه زنده محکم هزار چو نه است

از خواب ندیدم ز طالع بیدار	ز غم زنجیری من سج در سر خدایت
ز غم نزل افشاده در خواب آباد	عطا که غمزه خاطر رسد خرسند است

ز غم بکشتی غم در مر افق نیست	جنون نظاره کنان در میان غما
یکی به مو و رخسار اگر به خطیب است	نفرحیت جهل از که طرفه بید است
جود است است که پروانه یافت از رنگ	که ره بکل نبرد بلی که هر جانب است
چو هر بر لب چون مغرب است ازین	بد از عشق چو حضور عین دار است
ز غم دست بر نشو به طبع طبع کن	اگرچه مانده هر رنگ تمام غایب است
با هر که خیال تو طول و در دل رنگ	شمار ز رشته به وزن کشی ز میان است
سرمه سینه بر از گشته و زبان خوش	اگر طالع آری کتاب و اناس است
ز دل دلیل طلب کن به طایق ملوک	مهر است نه است نشان خود را
چو شمع ز سر برین نه ز بار برک و غم	نه خود غم بکلی را نشات ز به است
چو سوس از یک جام در بهار و خزان	لباس عاریتی باغ را ز رعنا است
چو ز بهر مینه آینه در غم روشن	چو زده ز غم بهار از هر دو به است
چو بهر سخنم را به هر کن ز حرف	کو که گفته نه ز زبان محم است



ز جوش سینه عطا ناله میرند چون نال  
که غم لیب ندانی بهر زو غوغا است

در چشم غمت دل بسیار نازک است	حاشا کهش منازک این نازک است
در دیده در جهان تو دارم نظر را	ترسم که طبع چشم تو بسیار نازک است
هر دم که شربت بک طرف لب	مرو از مای دور و تو شراب نازک است
آن حسن دل رب است ز سر تا پا	آئین ناز نازک و گفتار نازک است
و امن گشتان چو کل و بلبل بر گشت	کمان بگشای غرام بهر وقت نازک است
بر روی چو تو به کون دل کند ام	این شبیه به طبیعت خمار نازک است
لنگر کفنه گشته دل در جلا غم	کز دورت این سفینه بر نازک است
والا بجز سکون نبود تا حسرت و نگر	کز با غم قناده در از نازک است
چونست خواب گیسو مکن بر نازک	بسگر به با کینه و دیوار نازک است
بیچاره دل بدست تو ای یال و با	دل دار تو که حال و لبر ز نازک است
نازک مزاج یاره دل سخت و خنک	تعی ناکه واقعه کار نازک است

ناخن بدل زنده سخن نازک عطا  
منه بر حال و صله اشعار نازک است

ز دور زکست تو فتنه بر پاست	ایا کوی خراباتیان تماست
بزم شبنم کف تابان شد	ز خواب به در آور / طوف غوغا
گفت عین نوره الله مکر ز عین کمال	خنده گوشت و خنک است
ز بهر غافل حسن تو صفت زو غنا	به دو چشم تو غمزم که محبت اراست
بیار از تو فراموشی الود کن	که دل به داغ تو ام سخن مست
بوی خرابی بهر چه بود صورت کمال	بیا سیر عین دل که تو را اینست
چو پرستی از چشمه منده صورت عالی	که سر به زانو غم چشمه چشم بر پاست
بجز زلفت که در اختیار قدر است	به شرط خطا و اوسته تقاضاست
چشم صیر از غیب ر هر چه	که عینک و عینک کار و غم میناست
بنام دوستی از چاکش من مطلب	که گیسو محبت و جوه عفت است
به غیر تو تیر من ز آه تو خیر است	عصای سیر به هر جا که بر نای است
دل اسیر بهر کج از دل آزاد	به نمیزد و این هر که دانای است

ز حرف نام عطا خرم عطا می نکریم  
بلبل ز دور همه جا اسم با مسما است

چرخد که گشت نظر کار جهان گشت	آخوب که بدست که بدست ز سر گشت
------------------------------	-------------------------------



سرست لکایر تو معاذ الله ازین	گوشتن و ستنی چو سبزه که درخت
حیران نگاه تو ام ز حقیق و ستن	تا بر که گریسته به خون تا کی حیات
پاسرود ز پندت دل و روانه حیات	این کشت مرست چو انبوی بی انداخت
یک قطره چو ادم زنده از خود برید	وان قطره چو قلم ز خف و ندر
از گشتش باقی نگاهد نغز اید	از هر چه بود هر چه بود غایتش حیات
اخر که شنیدی که برده اند مگردند	کوس طریقت از لبت خه کبریت حیات
این دل سیر از شنیده که چو نوره بخوبی	وان سینه کم از سنگ چو نوره بخوبی
انتش هر جا تیر خود از درد باد	و غم شرر از خودت چو آیم علم حیات
دنیا که عوض خون هست لکایر	با جاریه یار عطا که توان حیات

ترا که با من دل بسته این جهان آموخت	هر که جز تو چنین زار با محال حیات
بیاز بهر عاشق که سوختن کان	که سوز دانه تو هر مو بین جانی آفر حیات
نه ز غم جگر مانده سینه سوزان	که دیده در جنبه رخاک هر چه دل انداخت
زور و دیده گم دست بوس و دست	که زخم سینه جگر ز دانه تو دوست
هر که جز تو نه بدید که سنده ناقص	نخایت بگریست و بی سجا حیات

مکان با گرانش و ترازو عید	سبک بود احوال من زینت حیات
نخن بطبع عطا و روان غیب آمد	
زبان شکر خورفت بحد و که آموخت	
چشم تو بنظر او چو چشم بر آموخت	وز خنده لب لب تو کل در شکر حیات
خاطر خیالت هم آغوش وصال	تا هست خلاق تو جود ام از دلم آموخت
از دانه غمت سینه همان تا به نشت	چرخید که منیار دلم خون جگر حیات
دل چون که چشم ترا دید ز خود رفت	و یوانه بین از خط مرست تو گشت
مجدوب نگاه تو یک منیت معیت	و لب زلف تو ز هر سلسله حیات
در عکس کل روی و دم شربت	عطا صبا غالیه و من زین حیات
هر دم و در سینه یار عطا آموخت	زین آتش افروخته که این دود بر حیات

چو عکس همه حال تو در دل مانیت	بجز دانه تو بکشف سینه و حیات
نیافت غیر ترا اهل دل مکان دور	اگر چه سینه خود یافت هر که جز حیات
بر روی غیر تو که دیده هم ز حسن تو دید	که دیده عکس ترا یافت هر که حیات
تو در دلی من از هر طرف چنین حیات	مکان که زور برانه منبت حیات



ز غرض جان بخش که ادرست	برل شکسته زانم چه پرشته خرامیم نیست
زبان من نوانده ادر غرض جان	بست عجز زانم چه تا ز خواهم نیست

عطا ز نور و رخسار زلفش است مجاب  
که راه دوست بشرط طلب نوایی نیست

ای لبت بگفت کرد بر زبان حدیث	نخستین حلاوت از لبش گشت آن حدیث
بودیم ز ناله بر نیکی و در کشت	که هر یکان دور بصدف در دهان حدیث
گفتی که یک سخن ز زبانم جان سپرد	تو جانم بر جان کرامی بران حدیث
بگفت بسته نگارنی کام جانم	از زبان جان جلد همان آن کرام حدیث
از غنچه گلش گرفت آن ای بهار سن	یعنی بکوی زبان لب که پیشان حدیث
و اگر شکوه و سکفان غنچه یابی دل	با شکسته قفل و دل جان حدیث
شوقش از آن لب لب تابش	تا نقش دل خایم از آن خوش جان حدیث
چاهماست مستمقلم تو که نویسی	و اما خوش است زنی متکلم در آن حدیث
آب حیات زنده دلان زان آب	در مان در دست دلان زان عیان حدیث
بخشش از دم جگر جگر آب خضر	حدیثش از جگر خضر مسیحا به آن حدیث
شربت شادان زان شوق خواهم در آن کلام	تقریب جسم جان عطا کن بیان حدیث

نکته چشم تو بخون کاشکان است	در طوف قاتل و بر کشتگان خود وارث
در زلف بزند و بر تو هر طرف زند دل	و یک صلیب زوی تو در میان ثالث
بود همان زین و زبانه و زنه هم	ز دور چشم تو بزنکها شود حادث
جفا و تو نفسی جان فرا چه سمر در	اگر چه کسی را نفس نفس نکات
مگر که عکس تو این نفس را زده بر آب	و یک چه زینت و شکست را باعث
بصدف خاطر تو ز جفا و وفا زدم	بیا که بگفت ازین سر سخنم و حاش

امس جان عطا ای خیال و دست بیا  
بیا که بر تو نذر ام و اگر کی وارث

نو که گشتن زین گرفته آمد است	بیا که زینت و زینت و زینت است
کلام عین نو عین اکمال و لغمانه	که ترک شوق تو را ترک جان مندر است
فکنند و ام خطت مرغ دل به آن خال	نمود زلفش چونست لیلیات غیا
سخ تو بر و بیابان زلف بند قش	دل چو فرزند زینت زین حرف کلام
صفه ز شمعها ای یک همچو نه	نعمان مشهور احلام و خط و انصاف
بخشش عمارت باطن ز آبیت جرمه	چو پارکینه ندارم مستم بخوار است
رخص و ازرقیان خاکبرداریم	راه ماست خطه زخوی زین حاش



عطا نفس سستی سستی سستی چو مردانگه خرد طبع و حال و امانت	
برین در زنگ که دست ملک نامی	بگشاید که ز زنگ و راه آن چو طالع
چو بر طبع بر پیشانی دل مجنون	کجاست کزده و بران ملک بند خراج
چنانکه کز زلف سست و چهار	کو با سفینه خالی طلائع اموات
چنان نظاره چشم زخمت جانمند	که بد یار خیمه فان طعناول اغوات
نهر از در و درق پاره پاره دل دارم	جسان برده بوند این شکست خراج
بگو عشق نباشد زین اسبش	که درک و سلامت بود ز خوف و رنج
دل نه فرو مایل دلم بجمعیت	علاج حسب جوفنا اختلاف مزاج
هو او وصل تو در دل نمیکند او خان	زودید و غیر تو خند انکه میکنم اخراج
مرا تو آیتو باشد چو شمع در دل مار	مرا خیال تو باشد چو ماه در شب و راج
چو صید زنده بغیر از زلف است عطا	بسی غمزه دلم را چه میکنی آماج
ای قیاس غلام کرده بیک سستی فزاج	
البا بیک نگاه تو دارم آه آه	این نماز را چه چاره و این غنوه را علاج

بید او چون که شود جز ناز و غمزه دست آنکس که بر آفت ملک و طای فطنی	
زلفت ز دل سکون طلبه جنت از تنم	آری طلب ز که کند جبار از خراج
بر ناز تو بنام زهر و زهر استیاز	با احتیاج استغفار اجزا استخراج
انکس ز شکفته چو عفا و کیمیا	از بس که مینماید غم بسج احتیاج
هر صوفی و دام پرست مونسش کند خند	للفت زلفت این دل مار بنموده
دل بر ناز تو نه برد از عقد و زلف	تا که طبع عقیقه نماید خیل حلاج
هر چند از لای بود عذرت عطا	از هر یک نگاه تو غمزه صد طجاج
ای بر فراز جهانها چشم ترا معراج	
در دود ما خندان روی ترا جنازل	بر فرق ز سر از ان خاک در تو علاج
شوق تو عمارت خانه از هر سوست قاج	عشق تو خشت گمان را از هر غم است قاج
مهر تو هر سر سوده است مد داخل	غیر تو هر چه باشد دارد ز دل مخارج
سکین عطا چو صغرت بر لوح افزین	
نیز و شمار و اقل ز تر حساب خراج	

در بس غم  
کلی



زهی خیال تو در محن سینه ما مصباح	کفایت از رخ و زلف تو هر صبا
چرخ حسن ترا چرخها بود و قندیل	هو عشق ترا آستانه ما دل و دوا
بوز شوق تو و لهلای اهل دل خالو	بتاب و تو منفعل بود همه استیلا
ز خار غمت سینه ما بیک گلشن	ببخش دل بجهت کج و دانه تو جبران
امید و صلت تو مردم جرات دل	غبار کویت و ارواح را چون آوار
نمیشود لغت عشق را بیان سخن	اگر بدید کشد عقل حد هزار صراحت
کننده قتل بگزینان هم عقد عشق	چو عقل شد در اجناس علم را مفتح
و را عشق رواست خوردن دل خوردن	اگر چه خوردن خون نیست بهی حال صبا
مرد با قافله و زاد و راه را عشق	بیای ترک بری که بمنزل اسیب صبا
درین خطا که صد ملک چرخ غرق است	قدم ز سر کن و دم در کشد به شوی صبا
چو خضر ملک بجای چو نوح راه فنا	شوی ضلای ز طوفان بکشت و طاع
راه خدا بخند از عطا سنگت خود است	ف دغش چو باشد چه سود و ضعیف صبا

جنت صبا بتو تبت لب صبر	ترکت سخن زنده لغوی باز بان نصیح
حاضر جواب بر خشت دلشین است	تا که رفتی ای نمک زان ن فرج

زلف صبا بتو تبت لب صبر	لغت صبا بتو و هر چه دم صبا
خوش است خبر صبا بگو ما حسن صبر	آری ملک بدای نمده صورت ملیح
بر خال و نقطه جو سوخت بر دلم	این ملک دانه خال سید بر رخ صبا
از ملک ما سر بر چه غم پاکش او دل	در هیچ حال سنگ نماد دل نجیب
ای مانع و من که بهر دیدی و دلی	و که کو تراج روح بود ما سو صبر

بر طرف را نصیب بخیل است بر خطا

نفس سیر را چه عجب طالع قبیح

زهی بر شو طاعت هزار است روح	چو لب بکشد کن شیر مر از عشق
خبر بود ملک بر کباب نه نگاه	که هر نگاه تو و طاعت دل مجروح
کلیله قفل دل بابت یک جسم تو	کن شو و کرد بسته را نام مفتوح
ز سر بکشد غش اندر که این طوفان	بموج ریز کند ز سر نه ران لغو
هنوز شوق تو یکبش نه تمام شده	که عمر است باین قصه مشروح
بدست هزار است به زمین مادی	چونم به این که که نیست به زلف و کج
عطا صبا ز به چانه او کسین پاش	سری ببال هو او لبیر تو به وضوح

و که



صد و نیکند با دست خوش گشتن	دینی زلف دارم ز خورشید و ماه
چشم بچشم سینه بر پیش انگ زدن	دل شعله شیر آیم مانند سبیل لعل
هر چند آید بد طوفان زنده ز میردن	بنود تیز آتش دل چون تو طبع
دارم بر شفت تن چو خاک توده	یک خنده منم که غم غیر از رسولان
قائم بجمع نباشد یک خط خاطر من	آری غم تو دل را چون کد باستان
با رنگ دلف ز این بهیکل بود	با کاهل بنیاد بنیاد نور این کاه
نی برک زین که نه غم یار دارم	چو طعنه های خشم که میسج بر لبه یار

بسیار ز تو چاره دل چو مرغ بیا	خضر ز غم صید الحرم مکن تسبیح
بهر نهال بر نهان قوی بنیاد	کیا در اندر برکت شاه سستی بیا
به کند نم تک طرف تربت عبت	خلف نمینو از ناخلف ابد تو بیا
چو سعد خوش ز تانیر است از کی است	نما چو زهره ز صلی بی پشته و سستی
چو رنگ شده کافور بخت یک مباد	در سبیل بر شکر و لعل با درستی
عطا به عالم پیری چو عادت طاعت	نه چو شمع بختیگر بصورت شمع

ز غرض حال غم من دارم از لب بیا	چرم کهن تو غم منم مسره افغان
چو طالعیت ز غمت مرا معاذ	کرم بنوق تو رخ تو بر وفا گان
ز نازت او انازک بود و طبع	ز چشمت نظر جاذب که با سنج
به بد عادت از کوه زبان بول	چنان که دل به بنیادست بر عمارت
گویم دست دعا از عطای نذر	زمن نهاده دعا و ز تو یک نظر با سنج

نشان کز زلف دارم در چشم تو بستند	کر راه بردل دیوانه بر طرف بستند
و در ترکش تو باه ام این که ناز بیا	نهر در علم و لبا یک حس خوش بستند
به نوک هر چه صد ناک نگاه اند	که چون کمان به کین ابرو ان بستند
بختیگر زلف تو در او خط و نال	یکان یکان به چاکه تار بستند
چو جگر دیده به غار دل نمی تازد	که موج جو خیم تو زبرد بستند
بیک نظر کند را بدل از این نسا	بسایه یکدم ازین دام کاو بستند
برین بسایه ام این با طر غلط است	بسایه زده بر خانه چو بستند
شعیده ام که بشنیده ای که بلا اعدا	براه مکر که آفرات بر بستند
ز نازت به لب نشسته است در یار	مگر که اهل کرم کافور بستند



ز لب علی آبرو عطا میخواهد	که رخ خیر نمایان یزید یان هستند
مسجد آن که بخیر یار فارغ از او کردند	چو بار چشم بهم بستند باز کی میگردند
بر چه آب بود سوز سینه نشان نهد	چو لاله غرقه بخیزد رخ عشق بر سبزه کند
در آشیانه فانی وجودش نشان عشق	همان ز اهل جهنم در جهان کردند
ز آتش خاک و لیکن با آتشش پاک	شیرکان محبت در ششکان کردند
عطا در شعله آتش که با دلم سوز	که در طیف نگار بر خاک سجده کردند
کجا زلف تو که بید که تاب ندارد	چنان بلبل تو سبزه لعل آب ندارد
خواب که سوزد و لعل تو با نام	که دست چشم و لب حاجت ندارد
سوز و جوش مقابل با فنا کمالست	دل از خیال تو نیست ستاره خراب ندارد
که ام دیدم در ره بافتار تو در نه	که ام در صفت دو با فنا ندارد
بخیزد و در ششتم غلظت جان جان	فغان که بوسه سپاسم بهم خواب ندارد
بدیده روی تو خاک و دهم جان من	که روی دل ترند حسن تا فانی ندارد
بجز بیست و چو روی از جهان تو جان	که آتش است که بجان انسان ندارد

عنان در از کنش آید چه در که درین راه	که بچو ساید و آن بار در رکاب ندارد
که آتشیدی و در بر زین خرابه فانی	که با در کنش نیند که با شتاب ندارد
بوی و عطر و بوی و جیب هم بستم	جهان نامش است و جز سراب ندارد
نشان غم که بچو بزم درین زمانه غافل	که گنج عشق تو جا حبس دل خراب ندارد
درین که در که در آن عطا چه غفلت میکنی	بشمار کن که در کس حساب ندارد
چو روز میکند شب پیش می آید	چو شب میرسد از کس خوش می آید
که هیچ کار نکردم در روزگار گذشت	درین معامله آخر پیش می آید
فقط همین شب و در است در سوزان	که رفته رفته بچو کم شد پیش می آید
همین شب است و همان روز صدم هزار سال	همین صغیر و بیه که پیش می آید
ما عطا و بزم و عیش و سرور	که غلظت و طعم هم پیش می آید
عجب نیست تماشاست این فانی	که در آن جان و جگر در پیش می آید
جهان چو توده رگبت با مناره در	که عیش و کل نظر کا پیش می آید
اگر چه یک بی رویی بیداری بیدار	ز آتش آه بهر آتش می آید
عطا و غریب که است از قبیل و قوم	عشیرت و در که بخند و غلظت می آید



عرق بر روی آن حسن زهره زین و اندک	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
کند غفلت باد و ام خون زنجیر غنی است	که از چهل قطره زلفش دل و دانه می رسد
ز سبک سبک دیده و اغ و اندک در دانه	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
خیانت خواب راحت به ازین و طاعت	فوق به زهره زین او بر دانه می رسد
ز اسکت نمی بی که غم غم بر دانه	تمام زهره زین او بر دانه می رسد
خدا می بین بران عارض سواد می بین	خدا می بین بران عارض سواد می بین
خواب و میرد و نظر بر دل می رسد	که این مردم که چون کسب از دانه می رسد
بده نشود و غافل غفلت از زهره زین	و زین باغ آتش کمال از کمال بکانه می رسد
گشت و غفلت غافل غفلت ز زبان	ازین خون غفلت غفلت ز زبان می رسد
نهار از کشت نداشتن می رسد	بکسب سبک سبک ازین جو افردانه می رسد
بر کشتن دین بستان بستان بستان	خدا می بین بران عارض سواد می بین
بده و خال سبک سبک و اغ و اندک در دانه	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
نظر کن تا زهره زین غفلت غفلت	تاکت کن این کما زهره زین او بر دانه می رسد
صدا که مستوانه جمع آن زلف و طاعت	که از چهل قطره زلفش دل و دانه می رسد
بیکوی خیره و غافل غفلت غفلت	که از چهل قطره زلفش دل و دانه می رسد

زهره زین

زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	بیک قطره زلفش دل و دانه می رسد
نگاه به زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد

عطا چشم تقاضا میان رخ و نیا

زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد

زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد
زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد	زهره زین که زهره زین او بر دانه می رسد



چنانکه توت در آتش سوزد ماه شعله	چو گل نگینش در غلغله شود
ز تابش تو نامم سبک تازی نیم	که بکس خاطر و لب تشنگان
برود و هر سبزه جوهرم از	کسی که خاطر از روکان نیازان
ز پاشیده شدن لشکر سینه چشم	که بر او کجا فرو گیرد خاله
مرا بیک شعلی ز خورشید سوزان	به به کمان چو بکسین شود در پند
ز خلق منقبت و تمیازه و خوف کند	که هر مصلحتی با خدای پند
جنان بدل نشان چو نایاب بود	که به دل بنظر نقش غریبه کند

عطار سیه ز این مجوسید وفا  
چو غافل چو عدم را وجه انکار و

بدام آرد زو بر کار بی خبر آید	زبان اهل لایحه بکار کار بر خیزد
ز لاف دوست خالی نه بیم چو بگریز	زین باران ظاهر عکس از بر خیزد
بجای کل محمد خاره خورشید در لهار	بکام عیسی نه بوی سبزه بر خیزد
درین سینه از جوهر کلامی نمی نیم	که کل از غنچه غریزه بر خیزد
نماند در فارغ از آفت و بوی آید	که در زین آفتاب بر خیزد
چو کمان بوس کو بر سحر و کون	و برین سیدان جولان سحر و کون

چو سبزه در سبزه است اینک سبزه	که در سبزه در سبزه است اینک سبزه
بغایب جویان جز نام که از سبزه	ازین اخلاف بر زبان کار سبزه

چو پرستی ز احوال غلط ایچا بکس  
مهری این در سبزه از سبزه در سبزه

که آینه سبزه خواجه دعا می برد	بو که این عرض مناجات بجای برد
نیم بر زمین روی بجز آب بار	تا آن که در دل عرض که نمی برد
بر زانو ای ایست به آمان	تا به پیش از جگر که نمی برد
دیدم خرق بر آتش روز از روز	که به آتش تو باین سبزه نمی برد
این همچون کرد و جان بجز آن نمی برد	تا به این در دل ما به و ای نمی برد
کشته به مال خسته آن سبزه که نمی برد	تا به این در برین دهر و ای نمی برد
زب درگاه ندانم به شناسایی	کز بهار گشت نشو و نمای نمی برد
لا اله الا الله از سبزه در سبزه	تا به این تا جنبه به صفا نمی برد
بسیار دور ز بزم که ندانم نالان	بو که در این صفا باز صفا نمی برد
ای کرم از کرم شطرا که نیست کند	خاک آن که در دهر و ای نمی برد
چو سبزه کار که سبزه ز تو آید از سبزه	سبزه ای که در غلط است که نمی برد



آرد و کان بخاطر خود هم گریان نبیند	بادی بگو که بار دل دیگر گریستند
از برکت بار خدای سبحان و بگو	قاری ز تار و پود وجود که فکند
مستان نظره دفته بر کس که	تمسک ساقی اند و دل آشفته می اند
عده آفرین محبت آرد و کان عشق	خیزد بخیزد ز خلاف روده وی اند
رو به اطاعت و سر برداری	از حق بجمع حق بجمعی طالب وی اند
بر پایه فنا غم اهل عطا افلا	لا اله الا الله لا طمع لا شکی اند

نور سینه دل سنگ را به ناسخ	و گرنه از شر راه سنگ آب نوحه
نیاز من بگریه باز خود باز آ	سوال سوخته دل را بکی جواب نوحه
عیان بود دل بیدار چون ستاره	که فتنه رفتن مقابل باقی نوحه
چراغ دیده به خواب کل سبک نوحه	که چه ستاره صاحب به ما بتا نوحه
ز چشم شوق و کافه کشیده شد و نوحه	ترا ازین چه غم را غم خیزد آب نوحه
بجان کوه ز الماس رفته خاک نوحه	دید که موم بر آتش سنگین آب نوحه
مباش خیره برین جزو مختلف نوحه	بیا نوزد آتش چو خاک آب نوحه
منه ز سبک مریض فکرم بگردن با	که فتنه دزد ز اعمال ما نوحه

و عارض اهل عطا نمیشود هرگز  
که آه سینه بی تاب ناسخ

چو افق کمال تو بر افق ناسخ	ز عکس تو بنور هر ذره آفتاب ناسخ
شوم که بگریم و بنور تو منظر ناسخ	رخام دیده مشرب نشتر ناسخ
بلای حسن تو که بگذرم چو با ناسخ	ز آب دیده به عکس بکتاب ناسخ
حدیث مخفوم وقف مطلق ناسخ	رسا ده لم از منزع غم کتاب ناسخ
و که بگردم و هم جانشین نمی ناسخ	اگر نه تو بکباری حجاب ناسخ
کجا بریده برسد در غی خدای ناسخ	اگر چه سهو پای اضطراب ناسخ

عنان مجرب بر گرفت عطار ناسخ  
امید است کزین راه فتح ناسخ

سجده است که عید از دم ناسخ	ز عطر دانه و که عید باز آید
بسان من بهو این زمانه در که ناسخ	ز دست جسته کجا باز ناسخ
ز عید عرف پیش تیمم که دانه عید	نگاه مهر کز انماه دل ناسخ
مکر عادت عادت بود عبادت ناسخ	اگر چه فایده زمین روزه و نماز ناسخ
به نوز آتش دل آید به می ناسخ	ای دایک و ان شمع در کوزه آید



ز خاک رنج نیست ما جدایی	که هر که بفرستم بر سر فر از آید
هر چه عقده نمانی به چ عقده کرد	اگر عقاید نماز را بنیاز آید
عطا به قدر تقاضاست قیمت بهر	چو نیست قدر کنسیر را چه امتیاز آید
کجا بس تو عرض سلام ما افتد	چونیم که ز بار تو نام ما افتد
چه جای نامه که در درون حرم طلال	کی التفات بخدا بیام ما افتد
نخستین است کتابت بعد کتابت	که اسماعیل سخن بر کلام ما افتد
ز قبض نور تو ای آفتاب اوج کمال	رجا که بر تو صیحت م ما افتد
کلاس برین چو دکان کتان	چو خوش رخوی تو بود و مدام ما افتد
بجای سب با و یکسر و عجز و نیاز	ز لطف کاه نگاه بی بکام ما افتد
ز دور و زن دل و غم تا بلفظ طاف	نظر ناکند دست که بیام ما افتد
چه کار در جهان و یکر از بود و بوس	سنگ مرغ و لکریه بیام ما افتد
بهر هو از و در مثال خس مهو	چو نفس و حشی آرام روم ما افتد
ز آیت فتنه شکل آتش دل ما	که ز لعل نور سحر بکام ما افتد
ز سوز سینه تو آن دیده چنان سخن	ز خامه کی از مشق خام ما افتد

تبر که غریب رود خطای غم	باز شد چو ز شمس رخسار
نظر عقد عطا بر مقام ما افتد	چو میر رخسار شمس بود
بر جهان روز سید بن کفایت	حسن در پرده نمانش نو از بدین
خشم که نفس غنی باشد باز نشد	عالم از عشق تو غوغا فریاد است برآ
تا در غوغا و آهنگ طرب نشد	از ازل تا ابد این بهشت بکند
خاطر مرده و لالان کوشش برآوردند	از کجاست علم جاف نشد را شوب
صبح امید سوز ز افق آغاز نشد	عشق را حسن او اینست چنان
سرگشت تو کجا زلاله انداز نشد	شمر و بیل و سوس و کل این کجاست
کسیت که نیم که خوشه باز نشد	موی بر تن هر ذره بیاد تو ز بان
خسته و کشته آن ترک غم از نشد	هر که باشد جهان آنچه جاست برآ
کود با نیکو باین زمزمه برآوردند	تک و اصل چه داند تسبیح فلفلی
که یک چشم زدن خانه برآوردند	هر چه اندام هر ذره از آن ممنون
تا که هر چه بر محرم این راز نشد	کل خطای جایی بس که چو افتاد خاک
کسیت که فتنه خود را خبر و مکن از نشد	
نیز با هر که تیفاه سرافراز نشد	

دل



دبر و چو چرخ سیر ابرو وانی کند	هر کوک مشه ز الف نخی کند
سینه ز کف طره دل جوش چو دریا	دیده سبل مشک آکلی کند
بجبه افروزه جبهت ناقصا مست	عکس خورشید کز بخواب دل مگر کند
چشم نظر کش کز رخ ز کده کند	ناله کس حسن ز ناله کزانی کند
لاله دل را نشود نفس سودا جان	چون کل دشت میان نقش نخی کند
خوبی کل فبا به هوشت	نکست در بهار صد بر فانی کند
جز کف آن دل بهار است نه صبا	این فن بی تاب کز خفا نخی کند
حسرت بر جوان تو که با خیرای لیا	آنچه با وراق باغ با خنثی کند
رنگ طالت زنده زنگ طالت جز	طبع که مانند تیغ تیز زبانی کند
کلبه و برانه را هر زنده کام کل	هر که بپسند عشقش جوانی کند
سر به اکتی نه پاک سرونه بهاد	هر که بجان اعتماد برن فانی کند
نکته بطول اعل کس به نخی گویند	عسکر که زده قاطر طغیانی کند
نقد و جوش با حروف بموقع شود	سینه که از یاد دست جدم جانی کند
روح این در شما منطق آهین کش	چونکه عطا دود عاز مزه خوانی کند

چون کشنده شود چون سبب رخی آید	بهار برین جانان جگر مر آید
دیده ز رخسار دل من نه در باغ و بهار	بهر زمان که مر باد یارب آید
نیم چو لاله بناله روز با خنثی	مر که دل ز نازل و افند مر آید
همین غم نفس سره را ز کمر آید	هم آه سینه آید بکار مر آید
باین بهر فراق جمع امک دیده است	مر که کمر به خنثی مر آید
فدا بر این حال تو ام که در خنثی	بپاس خنثی غم مر آید
ناله مقدم غم چمن که در فراق	بجای بر خنثی ز کار مر آید
غم تو در خنثی بر آن بگویم سر نه	سینه جان صبح از کار مر آید
نظاره هر مره خنثی و کل نظاره	چون چشم ما تو با هم دو چار مر آید

نه در صفت در از صفت برانم  
عطا چو صفت کادرت مار مر آید

الف نخی تو چرخ سیر را بر کرد	باز بین حال دلم را که جنون پید کرد
عشق طوفان طالع کس از قاف بقا	دل ز کف طره خنثی نه ما در با کرد
با که کیم غم دل با چه کیم غم دل	دل به دل خنثی سینه که در با کرد



آتش عشق بهشت آب نمیده کند	خضر ازین حالت مرگش زنگران
دورم از دولت دیدار بهشت	این خسته که بجا که بجا که
از کشتن کشتن کشتن کشتن	تا خیال تو به دل طول جهان پاکه
این بکای سلسله بنیان عطا	هر که این سلسله را دیده خون جگر

بوی از دلی من برده بهمانه چنان	مرگش و ما از بوی چنان چنان
دل نه بهر کشته بهر کشته	مجدد و سبب از عشق و دل چنان
بی تانت نه خود را دل من شمع او	جان سوخته بر روی و در چنان
سود از دهنش اسود بر کف	از جان و جهان خان و مردانه چنان
آن دل که بر باز یار است از غیر او جدا	کج غم خوش را و برانه چنان
چون فطره اشک با هر دانه در کف	از کشتن کشتن در حوز و درانه چنان
ندش خدایند و در پنه کوش دل	هم کج خدایند و در پنه چنان
در هر کشتن نه بر ناز و به جانی	جان من عطا الحق جانانه چنان

ترا که مر آب و دهانه میکند	بشش خیره که انداز خزان میکند
----------------------------	------------------------------

زلف سبک چنگ جهان شمع	کوی بهانه بخندین هبانه میکند
بدین خرم چوستان کوثر آب	که با کوشش نهایی ترانه میکند
فریض کور بخیر کور ز من	که تافتن زده این زمانه میکند
بغض سیر ز فرزند اینم نموش	که در دهنش به کس را بکانه میکند
کشت حال بر یکدیگر کشت آید	که به جادو زن چون روانه میکند
به نه سلسله زاده ام و موج بر آب	تبر سینه ز در با کانه میکند
هی بی تو غم من به پیش رو کج	دوئی کج که سخن از کانه میکند
کمان کشنده چه شد تیر من خطا کند	که در آه تو تیر زنه میکند

عطا کج و دیوانه کمان خوشنوب  
شور کن که خضر عارفانه میکند

که اگر بد دل ما بگو که درش چو بود	از سوسنی تا یک جوش چو بود
که از قبل برده سینه نباش	زده و سبب حشمان ناله و درش چو بود
از کشتن زبان اشک غم کنی	بگو نظار آن ناطق و نموش چو بود
اگر سوز نه نباشد بر ناز و دیار	بیا بگو که سوز نه نباشد چو بود
جهان چه شد باقی لعل و زلف کشتن	ندیده که ز بانها چو کشتن چو بود



دل ترا شب آفتاب دیده بخواب	که مقلد منم و جذب بشوی بخواب
نشد و صد ای که چو سلسل خام خطا	نصیح منزه که با یک سفره شاد بود

حیرانم از آن شو که زخه هم کله دارد	نازم به نیازی که تعافل جمله دارد
از نگاش تبر زده چو گمان است	بر کوزه نشسته که نظر بر جله دارد
از زلف تو هر کار جهان سلسله بند است	و اما چه چونند باین سلسله دارد
احمد هم ترک تعلق بود از غم	طبی رو بیا غم که این قافله دارد
در دل کدر بار بودید و غم یار	کیمت و صحت چه قدر فاعله دارد

طوف و تفت و توفانی بعباد دارد

مجاهد نه زانور و نوری را حله دارد

هرگز چون لاله دل افش و غش کرد	در دم هم به شمشیر غش کرده اند
که در دفاغش قالب کل نگردد	روغن زیتون که در چراغش کشته اند
بی نکرد قانع از بوی گل و شمع کباب	هر که از آن زلف شمعش کشته اند
عقل نماند و نه خنده بیکانه یک بیک	زبان از لبش کمر در غش کشته اند
هر که در خدمت دل محبت آید	فانغ از نگاشت فانی و سیر غش کشته اند

پشته آه و دل چو کل بسگر و عید	گر که آن خنجریدن را چون لاله عید
آتش دل را با یک دیده نماند نش	هر که از برق درون چون آتش کشته اند

خوشنودمانده خطا با همه بر سر پا بود  
محو با خط و قفس کج غش کشته اند

خفا ز در و من و خوی یار باید دید	خدا را به من آن کار باید دید
زهر و جگر و دست ابتلا می وصال	رج خوان ز کبر و سر باید دید
همان دست نماید بدیدن و دل صفا	صفا و آینه عیب را باید دید
شاید نشن جانند بر آینه کسر	کو آتش سر و تو بر جوهر باید دید
بهر غش نه اند زمانه کبر و کینه	خط و دور کبر و سلس را باید دید
هر که در صفت دل شکستگان دریا	بر کمال دل و غش را باید دید
کوی بهاد و هرگاه زید بار غنیم	بجای از من خاک را باید دید
چو خنجر است که آن ز کوه بردل	که باندل زخاں بار بار باید دید
ز جوف ابرو جبهه مهدم سر از برت	در آینه که من و لاله کار باید دید
ضیافت کند و آفت نعل ایلات	بینه خوی آن شک را باید دید
خطا از راه حیار و سر در کربا کین	کو خنجر بر خط را باید دید



بهر روی یار صفائی بس باید دید	بهار در رخ آن گلونه از باید دید
بر باد طوفان خیزد صبا جریه در	ز یک لایه برود ابرکت را باید دید
مشو درین چنین موج فاشگفت هر	چو غزل کیمش خیار باید دید
بنیم غمسه نماید هزار و لیاق	سکینا شیران شمشیر باید دید
به عهد چرخ حسن و لصد فاضل نما	کران رکابین شهریار باید دید
شهر خیزد غرق است هر کجا جانی	ز نقش خاک بلوغ هزار باید دید
ز نام جلد است قصاصت بر چنین	جهان به دید بی اختیار باید دید
جهان ز عالم شک قیاس و برنی	به روی فانی این روزگار باید دید
ز چشمه زلف نم نه سنگ بار	ز انگ من که آب دار باید دید
کیمی بچیک خنجر کوی بصله محاس	ز بار آفت جان کسیر دار باید دید
جای ترک خود از نازش مهر باز	عطا بخود آنگه عیب و عار باید دید

ز کمان کج کلن کز بوی بار آرد	بهین مستخرن کرده اگر خوش خبار آرد
خرامان میروی ایدل بر سر طمع عار آرد	گرفت اید و دست بر خنده اختیار آرد

صود از در صفه منزه منزه کر	بموجب غم منزه کار عیب عار آرد
و بد از شور آب بود که میوه شیرین	کل تصور بر باد صبا کرکین آرد
لینم از کزنت و نیا جلی غل نمک الله	خس بر مرد که بود به هوا که عید آرد
نمل نا امید برده آخر داد دل	اگر آب بود از اسکت که حال آرد
ز او خبر از جمع برده چرخ لاله	اگر آن سر فتنه کا نظر بر کس آرد
چو کم کرده دست این بر حریف این	اگر بکشد در پیش است نهی کند آرد

بمن چو نه حیوان شد که عید آرد  
عطا آینه واری نه کوران از چکا آرد

عطا بخود خلق کر از قصد بنا باشد	بنای نام دم لذات و کشت باشد
کجا از او کی با بر زنی دام گرفتار	که بخیل رنج جانت و غش باشد
غبار خاطر از بار زبونه سار و نان	غرض ما مردم تا اصل برتر از تابا
مهر زنده ازین بر کلاه خوان است	که امید و ناز خلق چو نه کس باشد
بر کز غلکست به قناعت با هم آرد	که دارد ز غم و غوغی اگر ندری غنا
چشم دست و بی زین چون خاوا	که غیر ز دل کشت سر و مهر عکاس
ز طوفان دل نوبسج اگر بر حیل	معا میروند ما آرد و سر سنا باشد



بجز از دست خود را نیز بانه	خطا و ما سواد که عالم را
موسیقی بجه لازم رو سفید	نماند بجز که در سینه و سینه
چون بدیشان سید به از حال عاق	ای هم چشم لال آمده ابرو سفید
صبر بر لب تو از شاخ و انار چو آب	دیدم کفن که نشسته به پهلوی سفید
دور سپهر از سرش چو آبی شرب	ست شمس را از زده که میو سفید
نازار که فایز شایسته	نمک کافور بر آورده ز آبرو سفید
موی شتر کاس غلبه از روی	نویزند اگر سر ز بدن مو سفید
بر سید سخن از کوس من نماند	از خوش تر سینه سیاهی و ده سفید
کل کرگاه عطار و ریش بزم	تو هم نکر که نیست بکن به سفید
چشم دل به اول مانتظاره دند	از کوشش حسن نماید که دند
عشق تو در کس دل آید در میان	از خانه فقیر و در شمر دند
دل به دو کوشش میبرد و چشم بنگار	عاشق است برده نماید دوباره دند
هر جا که گشت نهایی لبه و لب	چشم تو در بودن دل آتش کاره دند

حسن تو چه صفت اجل چاک	مانند آفتاب که باشد ستاره دند
الانوار خالک لبش و قد و فاش	از تو عالم است لذی بی شماره دند
آن ناز و لعل و امان ناز کش	غار که جهان است بطین و است دند
حالت بدست نفس که ملک دل آرا	اما که خفته مدد برده در اجاره دند
مان از عطار دند و در زیر پیش بک	
کر صاب را بود اگر چه کاره دند	
بها اهل جبار که سیر مجار اند	ز دور سرم هماره تر از نما دند
و که بزم چشم صد هزاره مجا	فخشی کاش که عین خورشید مجا دند
علی با الله ازین پاک از بغیرت	که کر زمانت خاک دل بخت دند
ز عیب پاک بنی پاک خطرات نه	چون از کشت عمر ز چون بخت دند
درین زمانه ز اکثر زمانیان است	که خوشی دل از آه کمان بخت دند
بر صحرای از طریق حلیه کرب	بها و کاهان نقش کاه بخت دند
زبان به نگر از لب بر لب شرم	ز طبع است به لبش ده نمیداند
و که اهل دلی نه اهل نفس نه	بجو بخت که او بار و رخصت دند
و طامانی بهر حال در زمانه حال	که کر زنده که زاده از متولد دند



همان است که از خوشی ملک از خودم	چون در سایه نه سایه دور کند راند
ز رخ خلق که به دست کج غایبی	عطا میشت کج به لبها نه

ناخست چو ملک داغ جدا سازد که	سیندل حسنگار از موی سبز نازد که
که به توفیق با شکیبای نازد و شریک	خوشی با یکسان ناهار است نازد که
ناب خورشید غمی آنکه تر است آب	هر که چو گل آفتاب که خفته نازد که
فارغ از صید بهار آذاده از خیزد	هر که چو زبر و درک بنوا سازد که
چون رخ صبح از دل سبب شیرین خیزد	چند روز شید را این روشنا سازد که
عالم و خشنه چون برق است زمره کزیم	ابر افیض هوای روضه سازد که
تیره میگرد ز آینه گرفته در آب	آب چشم این آینه را روشنا سازد که
خنده دل خوش در غوا کسب و اله	ز آن لب که کند خنای سازد که
نامدار آرم جان لطف الملاقات	هر که چو شمع پیش مبتلا سازد که

از رخبت آنکه چشم به بیدار در خواب  
عکس آنکه و صدم داغ عطا سازد که

بکر کافه که در این برق بر جریسد	شاید زاده خیر از این سبک لاله جریسد
---------------------------------	-------------------------------------

ناده هم از دیدار تو آید که کوهر خیزد	آباد که کوهر تو کلی به جگر خیزد
در آند و میر و تو از صفا و روانه	با کبر شام و صفا با ناله سر خیزد
کای میار بالین من مونس بالو	کای از نظر افتاده را فکر از نظر خیزد
چون من غریب بودی بی این ناله جا	با دل تن غریب کند باز وطن خیزد
ماه امشب که من هم به بالین افتی	عید است اس شوق را بر کاه خیزد
باغ شکر که من چو گل از ام در کب	کرا ز جد که بان نمود و مرده از سر خیزد

ز نام نام سحر منظر آید راه تو بود	سنا به چشم نظر بر رخ چو راه تو بود
مرا دیده ز سر به دست الهام	که گاه گاه نظر جانب نگاه تو بود
ز دل من سواد تو صبح صادق روان	سواد من غریبان هم از نگاه تو بود
جهان سخن تو شد ز کیم ناز و چشم	چه حاجت است که از حال خط سباه تو بود
چند به به که ز غم کسب عالم و لها	نظاره ناوک نگاه کاه کاه تو بود
ز نا که پیش است آبرو میرسد و دل	که قبله کاه جهان خاک با کاه تو بود
زود ز فرات سایه که اوست	که تاج فوق شمان کوشه کلاه تو بود
مرا زیم و اوست منفر کویت و بس	که مرز باز و مرز حایق و من بیاه تو بود



چنین که دور زده اند مانند اسیران تو حال خفته را در آری نهان نمیدان عطار زلف خفته از آری ناسیله	کلاه طالع ما بود و دیگرست نه بود که با تو نامه اغاث تو که او نه بود که سوز و دل بخت را رست نه بود
بیا بیا دل از تو از کمال زنده بیا بیا دل از تو از کمال زنده بنازم خبر حسن ترا و غار حشمت طالع شمس تو نمید و حشمت همه	زهر کمان بر او را بهر نظار و نه بود چو بخت از تو بهر طالع تو درم که نه بود که بر بسم قاسم که نه بود و نه بود سوزان سر عرقان بر این شش نه بود
بر مرد و از خنجر طوفان بزدل کی نه بود عطار در آری بیهوش از دست نه بود	که این بیل سو او است و نه بود که نه بود چو شست صاف نه بود و نه بود
چو که کین هم بهر خورشید فایده داند زنت نماند و تعافن زمین نیاز داند زبیل از کین هم بهر طرف زرد طوفان ننگ که نه بود از تو شسته دقت داند	بیا بیا نه بود و نه بود و نه بود نه بود و نه بود و نه بود و نه بود که قطره قطره از آن نه بود و نه بود نه بود و نه بود و نه بود و نه بود

بیمار گشت و غم نماند که نه بود بیمار گشت و غم نماند که نه بود بیمار گشت و غم نماند که نه بود	که نه بود و نه بود و نه بود که نه بود و نه بود و نه بود که نه بود و نه بود و نه بود
حکایت دل ما حاجت سبب نه بود بیا بیا سبب نماند که نه بود عمر که نه بود و نه بود و نه بود بیا بیا سبب نماند که نه بود	و نه بود و نه بود و نه بود که نه بود و نه بود و نه بود فلک ملک نه بود و نه بود اگر قبول کنی حاجت نه بود
نشان دیده بی که نه بود که نه بود بیا بیا سبب نماند که نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود	چو سبب که نه بود و نه بود که نه بود و نه بود و نه بود عطار خوان فلک حشمت نه بود
زهر که نه بود و نه بود و نه بود بیمار گشت و غم نماند که نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود	زهر که نه بود و نه بود و نه بود بیمار گشت و غم نماند که نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود نماند که نه بود و نه بود و نه بود



زلف زلف تو با خود برم از مرد	ازین فریق بمن یار تو که خواهد بود
نزد آید به اثری ز سوز سینه	زمن بناله سر زار تو که خواهد بود
ز آه سینه که کوه و سنگ و ابرو	زمن بنظر گرفتار تو که خواهد بود
نه جای ماندن و نه پای رفتم جای	زمن صفت زبون زار تو که خواهد بود
عنان سبیل نشسته زور بازو و کمر	ز آنکس غمزه زور تو که خواهد بود
سگنه آید دارم و لی تکمیل و ادب	زمن غریب دل افکار تو که خواهد بود
نه در و نه جاده راه گداز نه چاره کار	عطا زنده کن کار تو که خواهد بود

دل در غم تو هر دم آهی و طعنه دار	ز آنسان طبع مزنون طبع لطیف دار
دل از دست محبت هر طوطی و مرغ	بغیر از ما هر دم از تو خلیفه و دار
بگفته صد جوشی با بر سر آید دل	این صفت خفا صفت من صغیفه دار
کنم غایت ظاهر این جوهر و صفت	ز آنسان که در دیده بی بر طعنه دار
باز به ترک ز ابر تو دامن از سر صفت	بچند ز شهبه دور آهنگ صفت دار
بمطلب باید گوشت و استخوان	رویش مبین هر انگور صفت دار
از قوت است قوت سر از سر	مروانه دل و لیس ز کوهان صفت دار

از آنکس آن نقاضا بشمر عطا غلطی را	باجی ز نفس انگور اعطیفه دار
-----------------------------------	-----------------------------

بیا که دیده من ز بر پای تو با	مرو که صحن دلم خاند و برای تو با
بیا که بر سر برای جان من ز دیده تو	که نور دیده من رو و ملک تو با
فریق من و تو شب و شب خواب و بیداری	خواب من و تو شب و شب هوار تو با
هر مکان و هر چین و هر کجا باشم	تو خال من شوق جان فرار تو با
اگر چه اندامم بغیر کمر و آرد	بیا که هر چه دارم هم از بر تو با
بیا تا تو سازم و جبهه خود ابرو	سوق دل و جانم همه فدای تو با
مرا که جهان غیر این تنها نیست	که دل مقام تو دیده کشای تو با
تو زنده و بر کمان باس کوشش من	بیا که من به تو قربان شوم بقای تو با
سلامت مرا هر قدر ملاست خطی	نقا حالت من تا توان جفا تو با
بیا که خیر تو دارم دل و زبان تو	مرا و طعنه و عاصی تو تو با
بیا که تو بخند صفای دیده مرا	بیا که آینه دیده ام نقاش تو با
بخشش با تو در سجده سر نه زبانی	بیا که قتل غایم نشان با تو با
ز قدم تو به تیغ و تو تبار شوم	بیا که بر سر تو شوم جاکس تو با



عطا اگر خطا بود سراپا غیب

بدرستی اصل خطا عطا شود

بدلم خیال است کل داغ تازه دل  
کل داغ و درد آیم نه خسته نه بیدار  
چو زخمت دل لبالب چو زبده ارک  
دم نوز دل چو دار چرخ علم از نظر است  
ده دست کینستار تو که نه ملک  
نود در مرکب برسانت بجز  
کل رست بوی سحر عطا به لاله بکر

چو هوا صحن است آن که داغ تازه  
که کعبه یوسف بهارم رخ باغ تازه  
نهفته زلف و خنجر باغ تازه  
شب او چو زرد روشن که چو باغ تازه  
بگذر ازین نشانه که سراف تازه  
بی رهر و فشار که الاغ تازه  
که باغ تازه از داغ و چراغ تازه

از کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا

ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا

زخمتان بهار هر زخمتی است  
دل من بدو جان کند چو نوم

که نه کعبه یوسف بهار چو عطا  
که عطا از کعبه یوسف بهار چو عطا

چو نوز دل چو عطا  
که کعبه یوسف بهار چو عطا  
نهفته زلف و خنجر باغ تازه  
شب او چو زرد روشن که چو باغ تازه  
بگذر ازین نشانه که سراف تازه  
بی رهر و فشار که الاغ تازه  
که باغ تازه از داغ و چراغ تازه

ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
چو کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا  
که ز کعبه یوسف بهار چو عطا

از کعبه یوسف بهار چو عطا

که ز کعبه یوسف بهار چو عطا



با من زنده ز کس ز کس	دیده است جهان شایسته بر خیزد
مشق عصبان بکند میوه میوه	آفریند استیک ترکند و فرزند
آنجایم درو مند ان کوه را دخوان	سک جوئند و لعل از تابان کوه
به اوج کرانه ام نازند و در یوان	تا که در کوه بسیار دیده
تا جو این رفیق جفته در روانی از نظر	طوطی دل را جو تر کشند بال پر خیزد
اسک و آه نامر او سرست مارا بر گرفت	نامه اعمال طایرین هرگز ترکد خیزد
با سواد غم سر در آید جفا بخش	از غبار خطا برسد رنگ این مطر خیزد
جان مردم چون تویی زان جا مردم	غیر ازین هر که نمی زید بسیار خیزد

عصبتک سپهری آینه زو میر عطا  
 چشم نابین نه نیاید بسیار خیزد

صفت کرد نظر کرد و کرد و کرد	دلت از من چو بر کرد و ز چشم چو بر کرد
از ان در در در درم که غنچه در درم	خیالت چون بر کوه معالی در کرد
من از غم زارم تا به غم از من رو تا به	دل از غم بهر دور کرد و چو بر کرد
بهار جانستاقان مرا چون یادی آئی	ز خار برین میوه کل داغ جگر کرد
نوشه طوفانها بر با بوه طغیانها بید	چو کس رود بر لب لب است مرا دهم کرد

قیامت میوه بر با چو فایست	زیبعت بر جانها زان چو تر از سر کرد
مطالک از عطا آید و کر آید عطا باید	ز غیر تو نیاس عطا کرد و بد کرد

سیر از اگر خاکبا توانی که	فسر از کنگره غرس جاتوانی که
بکود صورت تو کعبه هم طواف کند	اگر قبله دل افتد از توانی که
حرم خلوت میت الحرم جرات	اگر تو خانه دل را صفا توانی که
اگر چو سایه کرم خاکبار دشمن دود	نگاه سایه فروها توانی که
صد ابرقند رو تو غنچه عارف قاف	بکوی سبک بی از انرو توانی که
هر ایکل تن اعدا چو از دما نشو	اگر تو آه دل خفه عصا توانی که
چو غنچه جویله به کلف میکنی سر	در نمیا به ضامن کران توانی که
بند و سر خالده در دامن رضا آید	کجا تقابل است قضا توانی که
پزیر بار امانت تویی ظلم و جمل	چگونه نه خفه را او توانی که
فنا ده بمیان خوار دام بلا	کو تر نب کبر از کجا توانی که
مگر که غنچه سر هم جرات تو	اگر چه بر سر دست دعا توانی که
زیست ناقص ما کار بر نمیر آید	عطا مگر نه الهجا توانی که



بر آن در سر کس نهان چهره که اگر آید	چرا نه اهل مناجات سر زده آید
ز التجار در خلق در حسد و کبریز	کس با نماند کس از او که جدا آید
ز دوست هر چه رسد و در زبان دارد	که صابران ملا قابل مفا با آید
غبار دل نه زنگ و نه آینه را	که لوح خاطر رو سندان صفا آید
نفا که آن توکل الجواهر دلمست	که دیده روشن ازین پاک تو بیا آید
کجا بحالت و بهر گیتی هست و آید	رخه رخساره کانه لایق به آید
کز فغان خلق معلقان غم اند	که ترسته از همه جهان عارف خدا آید
که غیر بر سر اوست که مرز او است	چون نه اهل خطا در خور عطا آید

دوست چیده است که ز دیده نهان	مردم دیده چه از دیده عیان می آید
بار حاضر و غایب از رخ عیان	بند و چنان هم سو او بمان می آید
هر کس عیسی ز یاد است زیار است	که خرد مایه جان در خلیان می آید
حسبم از چه خور خیره کی آید	دیده به دیده نظرویرقان می آید
خاطر جمع ز هر تفرقه آید	تنی تا وقت آن در خفقان می آید
کو کجاست بین انجم که درون ما	ماه و سنبله یاد در طمان می آید

که باغ و لب غنچه کشاید بهار	تا زدن دل طبل زخراش می آید
شبشین است لایق بر غنچه بهار	خوار و بخت سر طوفان می آید

اگر نگاه تو بر لب زار ما رسد	که کسیر بید او ای کاه ما رسد
بنا که در شب بایست لطف کن	که پس بر لب امیدوار ما رسد
اگر نود و نه عهد بهر از قماش	تا بخت بخت و زلف یار ما رسد
بسیار بهار صبا کشیده اند بدور	یکی از آن غمی خوشگوار ما رسد
بس سواد بهر زبان غلق تا خیزد	یکی بگو که بهر سبب دار ما رسد
هر از زده رسان رسیده اند و یار	کسی بر لبه محنت دار ما رسد
بجز شای تو از شاعر شویم نیست	چه شد که غم حشر بهر شاعر ما رسد
همین بیاد تو از کنن سخن معلوم	اگر چه لایق خدمت شمار ما رسد
خاک کس از این در کجا روم و اند	اگر ترا گذر از دهنده ار ما رسد
عطا مال می آید که حال بیکم	بجز عرض حسد او نه کار ما رسد

دل بیال لب بخت تو خواست	باید آن لعل مکنه آن بهر کس آید
-------------------------	--------------------------------



دیدار طاقت حیران تو بود هرگاه	سبک کوه زانچو ان کو سیاه شمع
هر کی تازند از یاد کوه غم دست	هر منویم نغمه خن مضراب شمع
خار حیرت فلکند در جگر سبک است	کز جلال ملک دیده خجواب شمع
مردم نشسته غرق در آب شکم	مگر از بهر دیده در تو سیراب شمع
ز آفتاب رخ تو تاب نظر نیستیم	که عالم تو دل آینه بی تاب شمع
حلقه کردن موه شمع دست دعا	قامت عجز اگر چون غم محراب شمع

میتوان جایتولیت دلدل کبره  
 اسرار نفس تو که قابل آداب شمع

نوح الطیف که از طبع نادرم سر زده	که در طایف اسوده آتش در نه
نخمسد از سوز خامکاران را	اگر چه سعه آیم بهینرم تر نه
بدست خن از آفرین که ابرو خفته	بهم مهر معز و نون بلوغ مظهر نه
بنام سوز تو مازم ز ترک زار دل	که یکد تا ز قلب سپید مکر نه
ز غم خشم تو بی غم خشم خیر غم	که نفس داغ تو بر دل چو کمر نه
سکینه زلفش از او زاده کرم نه	که موی دل بهنگام بهم بر نه
قبایست مکر حسن مکر ربه	که عالم ز تماشایم محشر نه

عطا چو عالم و رحمتی از جلال هر دو فاست  
 که نقش زنده است نیم جوی ارنه

نمودار دل مارا هر چرخ چه داند	بر در ناز پرور زین دور چه داند
از آب دیده ما از شش زبان کبره	این اشک که مارا هر بی لور چه داند
نواک سیه مابکست قنیت لعل	هر دل سیاه مابین عیار ز چه داند
اسرار کشته دانی یابی ز سیر ما	نا دیده بسین غنیز اهل لطر چه داند
از شک و تو چو کوی تابجو و برنجی	فوق سبزه کو هر هر بر لیس چه داند
بیش از خفا نباشد از بدن فلک	از آنکه کس نباشد در سر چه داند
از خفا ز تو که از از جانشین چه داند	اگر چه خبر نهند قدر سوز چه داند
هر نفس را که بمنزله دارد و فکاس دیکه	سید چه شناسان که چه داند
هر کس که غای با خفا فیکس داند	تا از پیر مکرید ذوق چه داند
تأمل کمال داند قدر عطا مارا	از سوزش دل ما هر بی حکم چه داند

بکس سینه لعل تو غنچه است بدارد	بناز لب سیاه است غنچه است بدارد
بجوهر کسوی تو کلاب چه داند	بماز کس است تو غنچه کلاب چه داند







مکار خفا و غریب و آنهم معاجران	نفس و فاجر انکار بی چو میوه
غم را چرا بنفشه مستطع میکنی	برسد لاله بکار بی چو میوه
در بادهای و بخل بکشت میدا	ای ابر بر سر راه بسیاری چو میوه
سوز درون بجهت عطا بخشم اوست	
نمین آه و ناله گوید وزاری چو میوه	
رفته رفته دل من دانه زین بریده	کاشن لاله ز سوراخ چو بریده
طبع بجز آنم از عالم طفلی گویند	این سحر است که در کمر سخن بریده
غیر چو دست کربن لعل تو میگذری	لستند آن تو از دست و این بریده
نفس مانی تو بجز شور و زنبیر کفناو	سایه تو این سر و سمن بریده
دل دیوانه نباشد سر موئی از داد	زلف بجز تو هر طرفه سخن بریده
مرا بسیار سخن بر خضر مسید اند	خانه بر او سخن بجز کوه و وطن بریده
عشق را آدم دل بوسه بکشد در کما	حق حکیم است که از خاک چو بریده
دیک بر او سخن بود کاش فلک طشت	آه کجاست چو دست طوفان بکشد
بلبل دل شد و در دهن کل آید	نفس از بر یک سر و کفن بریده
کو چو کشته نکر سخن از طبع عطا	زخمتی تو این در عهدن بریده

مبارک ز تو بود و در دمان مار سگند	عبارت کو تو در دیده تو تبارف
نفس هر دو جمالت خط و پیامت	بیاک خط تو هم بی رخ تو کبریت
خفتن که آه ز دل شد روان چو کشته	بود ازین دو کجی بی بمنزل برسد
غم تو قصه در از دست نکر ما بر کوه	بدر روی چو نه الو چو دل خیال
لستند نفس خست دلش بی چشم پر	خوابی نیست که هرگز بر آن نفس
مکن دست تو اصلاح یا بدانی دل کلین	و کز دست و کربان تو بجهت کز تواند
چنان بجهت و ایم و دعا تو عا جبه	که خوشی تو مار از ماکسی ز نماند
اگر تو باز که اری که دست بند بکشد	اگر تو باز بجز این حال کس نیست
نور سینه از سر هر وقت اغیار	که غیر یار ز مافیه ضمیر بند
ز من پس عطا اغیار دست و	که سر و قد تو بر جوید و دیده
از جوقان غم غم بهر دم میکند	چون ناقص را خود به آب کس میکند
نکته بود بهر کل از آنکس چشم بلبل	که به نرسیده من کار ششم میکند
ترک نشد تو دانه قتل عام عاشقان	چون رخ ریز تو را کار ششم میکند



از کف عشق تو غمهاست ستمیای ما	این جو افرواز کنی آستان حاتم میکند
ای برادر از دنا نیست بود آن چو	مرد سرو خاک از روی آدم میکند
بی ادای ما با آخر به دنیا کشید	عالم و بوانی رسوا عالم میکند
نیرنگ به نام خداوند علامتهای خلق	آری آرزو در دمنده عقل بر هم میکند
نبرد و نبرد شد با تو کو هر چون	از نبرد در میان عیب بهم میکند
قوله محبت در سحر است غنا	در عطا احوال ماهر لحظه در هم میکند

در پنج چون خبر از دوستان نمی آید	ز هر گاه نام بپرستش نمی آید
باد و کوبه کنم یا یار جان بر خویش	کز پیام با جان بسته جان نمی آید
ترسم طرز نکلم تو کی است	ز بحر کوه و لعل ز کمان نمی آید
که بوتر دل من برده بخانه جسم	که باز کم شده زان آستان نمی آید
ست تو آینه چشمهاست آستان است	چو ابدیده آستان نمی آید
بگونه حرف ترا میتوان بیان سخن	که حدت تو مجال زبان نمی آید
از بهر جهان سبک کاروان روان می آید	و از کس خبری ز انجمن نمی آید
بدل ز کینه و لهاس کنست ظاهرا	که بوی خبر هر دو صف مان نمی آید

بیا که بر تو عطا از فراق و آید  
بصیر طافت ازین ما توان نمی آید

کز چشم بر دم کاهی دکاهی میکند	است خن از دبه و دوازست ای میکند
شوق دل از هر دو جانب شکند اثبات	کز خط و پیغام جانان چون کوهی میکند
که نامش بند با هم نگیرد کاه هر سخن	بو که نام بر زبانش از سوسو کاهی میکند
یکدم از عطر ابد به در وصال کز فراق	هر نفسی و هر روزی جو کاهی میکند
بجز در از غرضش هر کجا شیرین	نخ احسان او بر هر کس کاهی میکند
سعدت تو نیست نه در دل نازک	آخر این روشن روان مای ز جانی میکند
دو دو شکست کنه دارم به کس تو	ز آنکه غم تو خوشتر از هر کس کاهی میکند
عاجزم فریاد من کس ای کریم و ادبش	داد باده از تو هر جا داد خواهی میکند

عکسین دوست من عطا در نور دار  
چون نداشت این بهر و بر و رای میکند

مرا چون نام شوق تو خرز جان آید	بدل میدهد سر آمد و بتی توان آید
که نثار چه باشد که جان بنم رکنم	مرا چون نام عشق ز تو بر زبان آید
غبار میکند دست تو تیار و دیده دل	چون بیکانست از کف و یکان آید



زخون وین رو تو در پیش از من	روان روان با بد روان روان آید
فلک ساله و رایه ملک بگریه رود	اگر کفایت بحر تو در میان آید
خراشید دل اسفندگان میان خون	مبار بر دل آسودگان کران آید
بفرسختن کمر و طرب و بهشت	کلفت است که کلفتی آب نان آید
اگر چه در نه بار غم تو سپیدم	خوشم که بهر نفسی آید منی جوان آید
عزیز خردن دولت غلامی نیست	ز چاه خست اگر ماه کاروان آید
تو کار خجسته او اگر در بنده عطا	ز غم و زید چه از دست این روان آید

در کوچه حسن و لیلانه کند زده	کز نمکدار عشق تو میبکانه کند زده
کز عشق شعله گریزند عقل احسب	رند ترا بخوار ز میسجانه کند زده
تا خط و خال بار شده دامن دانه و دانه	دل مرغ دامن دوست و زان دانه کند زده
از جوش دل ز دیده چکه خون که همچو کاه	مینما می ز گریه مستانه کند زده
محمور بهیمست تو نایب به توبه با	همان شکر ز کدوس پمانه کند زده
در رنگ این فنون علی خوار غلامی نیست	تو هست این خیال که افانه کند زده
نفس غاصب شوق از دل ترا	کز قصه کینه بوم ز ویرانه کند زده

بدر

بر دامن جمع بر لبان دل چه خوب	زلف تو کز نظا اول آن سنا کند زده
بر نشستن است هر عطار نفس سبکیم	از شمع جان شست رجه و دانه کند زده

بجز ما بر دل آنها که آرزو میکنند	زلف سالی و امیر سل رکبت میکنند
طبع زلف بریدن اصول کام دل	که اهل حال به دست خست میکنند
بجز طهارت باطن چه از طهارت	که عارفان بجز از خرد دل و خرد میکنند
باب دیده تو آن گشت رویا بیس	که پاک ز شوق تا خفا خور میکنند
چه آب و کلام روز سر که جان است	چه هیچ حال ز خنده ترک آید میکنند
چو هست اجر علمایست قدرت	خدا را کند از بندگی میکنند
بمع خلاصه تحصیل و کس خاموشی	که اهل بدرقه حال گشت میکنند
ز جان پاک چه جسم خاک چانه پاک	که صاف چرخ بنا کرده میکنند
زبان بریده و ز حال و بند و ریه است	که اهل کرم چرخ در کاف میکنند
مجرست مکافات مقتضای عمل	که غیر کاشته خورشید در میکنند
ز غرض فیض نیاید یک هم یک	که کار و کس از ادکان کردند میکنند
عطا العفو کز بزر خالت اعمال	ملک که نامه اعمال بر میکنند



عکس او هر زده را خوش بید تا بان میکند	نقش با بی او بر میان را ضیایان میکند
بر کل از نظاره او او امن است تنی	چشم فلک از لکاهم نش ز بهمان میکند
فقد شوق او به دست و دل شکان	کج نقش جاس وید و لهای ویران میکند
ترکمان بهای آن چشم سپهسالارین	کوسه با غمزه فتح کشور جان میکند
ویدان ویدار او جویب است شکان	کج نقش حلقه و لهای پربان میکند
از چشم کنگ بر بکوه کرباب	خنده پس مرهم بداع غنیمت بان میکند
روبان محراب به زلف بند و رابن	کان رخ چون قبله بند و اسلامان میکند
کرم بر نه و دل ما آن لکاهه شکن	آن دست سانه لاس از دستان میکند
کجوز نقش کاره لمار اگر نه کرده	یک نگاه و لکن صد گن آن میکند
کدشانی بی نیاز عالم از حرا	یک نظر از چهاره از خضی حسان میکند

بنده را در تندی راه ضایع عطا  
هر چه میخواهد بانی بخاره حق آن میکند

الحد که که کان چشم و لب بر سر بند	کاه تیغ غمزه کاه از ناز خشم بر بند
رنگ سفاک سببی باک آن لکاهه خون	تیر حکم اند از بدل هر نظر در سر بند
طرد ترک چنگ آن چشم شوق و لرباست	کژی نیما بدل بر قلب شکر بر بند

کسبت این چشم فغان را مقابل بنیاد	خود العین صفت و لمار مکرر بند
عرق آب حرق آنش هیچ جان بر بند	خود لب سید اگر هبلو با سمنه بر بند
شمع خس ترانام که دل پروانه دار	بار پیش فرشتان در هوا پر بند
سید پر نور غمش چون زمین و آسمان	رسته از ریش درویشان و اندامان
انگ آه دیده دل نیت از خلقت تنی	شور شرخاک و بال از آب و آذر بند
چهره مسوهر از عاتق رانسان	چون به کل آن کفر یک غم بر بند
هر کلاه و کل که منیر درین باغ فیا	از خزان بعد از بهاران با صحران
نقش این تصویر کبر رنق و ستان	بر دلم داغ تو غم که بر سر بند
در بطن لوح غزل و ادب عطا پاکیزه	سخت دیوان هر کاه و در بر بند

بسی ناقص خدای کار نتوان که	قرار بر کرم که کار نتوان که
قبول بند از غمزه غرور او بار است	چو بگویند نغز ب جوار نتوان که
علم زمانه چرا بر دل نزار نیست	بلا کردن خدای بسیار نتوان که
زبست اند مجبور به کشتاید	به زور بازو و خدای بسیار نتوان که
اگر برین موی سر زده بشکر زبان	سما غنیمت برود و کار نتوان که



اگر تمامی اسباب جمع شود کافه و کلک	حساب فضل خدا را شما نتوان کرد
بر اینک فایده عصیان نمی شود	بر او چه دال غبار نتوان کرد
چگونه جمع کسیر خاطر برسان را	بر مکر و حیل فلک سپهر نتوان کرد
بجو بولام بهر خط جوی باز	بر آب تنگ خزان راه باز نتوان کرد

عطا فرمودی چو نتوان کسر  
بگو مال جهان زیر پای نتوان کرد

دل ز جانفای بی آن یک کاه می	سینه از نوز جگر بی آب می
قطره خونت بادل یا سیرت	چون آن بی تاب از خواهر می
کیف حال من دل از جهان خواهم	کافه ام از راه کلک درسیا می
باشه خانی انکار عصیان	نار مجرم ز صدق کوه می
دل ز طوفان حوادث تا کجا منزل	خاطر طالع از کشتن می
در هوای وصل می	سینه بلبل ز با صبح می
لابی گفتار بر کف ده انگشت	چیز حرف غم و طبع می
تن به غفلت و نرسان ز خوف	سند زان زمان ز قهر می
همه زیند فلک سیرا آدم	جان مظلومان ز بهر داد می

نفس ناپسند غم دل هر کجا باشد	روستایان را طراز خوف سپهر می
عفو نما از عطا ارعاز جرم و خطا	
چون ز عصیان بندگیس یا اله می	

اگر دیده و بیا بر نو آب می	چو برق نو که از نوز و تاب می
زبان برده و بر آور زبانه چون شمع	که خنده رو سر التماس می
بعد از نوز و سبزه سینه خوش	کوه بر آتش غم چون کباب می
چه خاصیت میانه قد و خد تو	که جوینار در چشم کلاب می
بدو شوگر کشن از چوب	که دیده از نظر آفتاب می
کلابد آن شکم منبسط خالی	بوق رویتو چند انگار می
زرد که خون رو و از دیده در غم	چو عالم که بوقت حساب می
ز کینت کلاه پس از من بر آید	که مفلس ز کلاه از جواب می
مکسر نفس دل من روان چون جگر	که خسته دل ز صد اسیر می
بومل که چو کینه نیست چشم مرا	بان مناجات مست شراب می
دل است آتشان تا دیده اشک روان	که برق خنده زنده تا محاسن می
رویت خنده و دیوانه که می	مصلحت خنده زنده تا مصائب می



بنیال غیری نود اند غبار دیده دل  
عطا که بر بوس خور و خواب بگریه

زمانه برین آشفته دل طفلانه میخیزد	لباس اهل حسه بر حالت دیوانه میخیزد
اگر چو شمع گریاست بهر سویش غایت	غیر چو شمع که بهر سو بود آینه میخیزد
دل دیوانه من با بختیبر جنون و اندیشه	که همچو شمع نه در زلفش لبیده اند آینه میخیزد
دل در صفت زلفش عجب نکته عاید	بهر سو که میباید و آن است میخیزد
بهاسر دل و عالم قدر اندک در آید	بلکه جوهری که در لب دیده اند میخیزد
تن طراز را بیک که بر دل خروید بیک	چو بر آینه سروست این بیک میخیزد
از آن حسه همچون برق چشم آید بیک	در خوضها لعل اول لب بیک میخیزد
ز لبتا بر رویش آینه ز او میگریه	بکوش او نوا میزند لب خسته میخیزد
چشم کرمین ز سوز و تاب چون پرواز میجویم	لبش چو آن نازم که لبس جانانه میخیزد

عطا که از ترغیبت چو تان از بگریه  
در لبش آینه فانی چو شمع زنده میخیزد

بهر ضیاء چشم تو کار دل حکا آید	دل من سیم است تا سوزی بکار آید
بهر از انظار دل بلای نیست عالم	ز هر طایفه که آن مهربان بی نظر آید

منال اسلیل از بحران کل که وصل میجوید	که محمود است که بعد خزان فصل بهار آید
بناغ وصل او چون غنچه مریم لب خیزد	که طهارت کند که چشمش چشم دو چار آید
سراسر صاف یا تو سر ز لعل یا میجوید	که چند آنکه نو لب است او بهار آید
سر مرد از مارد و کمر فربه بدوید	که خورشید را خبر از عالم بر خیزد آید
منال تن باب باله پرور ساقیان	که شمع خنک را از رنگ و لبش بگریه
و مالش سر بید صورت پرده	که نقشش در پیش دیده روی آن
عطا از باله کوشش چو شمع کفتر دانه	که کوشش میزند مستی دست بگریه

موصد که بر لب لباب بقیه باشد	نه میزند سحر و زمار و کوفه دین باشد
سعادت و جهان بر رخش اندازد	اگر که کویت و خاک بر زمین باشد
بسیستم مهر و دست چو نوا کفایت	چو آه و کف و شکوه آسمین باشد
پهلو نه میزند که میان پر و دست دانه	بغایت که نقشش لبش درین کفایت
صفا محسن چمن باشد آن همیشه	چو لاله هر که بدلی دانه آتشین باشد
نقشه میده نه اندک بوی خوشی	چو شوق دست بهر جان نقشین باشد
برگه تو دل میدارد از خواب چشم	اگر خیال تو در دیده و محقرین باشد



رضا و دوست جو بر بند و چین را	بر انداختن چرخ آرد مرغین باشد
ز دست این بر آرد ناس و سحر	که آسمان سجده نو چون زمین باشد
بدون دوست قاصدان و دوان	که محض با تو هم جز دل گزین باشد

و با عفو تو داد عطا بچند خطا  
عطا فضل تو ام نقت و نسب من باشد

بسیل نه کلمات عشق تو ترنم میکند	کل جویی با حق تو ترنم میکند
شمس چون پروانه از شوق تو در سوز گدازد	حکمت عند و ازین آتش تنوم میکند
سهرور بر بانست در طوق در گردان	زده سرکش چو مهر و خورشید میکند
آفتاب در آتش تو سارینست در اجزای صفت	که غمت کو با و ناگو یا تکلم میکند
بس که از فیض که عبت بهره اهل خرد گدازد	اهل حیات را بعد رخه مکرم میکند
سود گرم و شکفتن و با آتشین با و خاک	بهر سر بر آید محمد بر تفرق میکند
هر کجا که بصیرت بر بصارت داده	اسب او بواند بر و انا تعلم میکند
پایه را بر پهل قدرت مورد را بر بار زور	هر کس در بند که بهار شک هر دم میکند
سینه در بار موج و قفل میسر	و دیده صبح از هوای ذکر تم میکند
هر زمانه دل بر کسیر ناله میگوید	چون که در ملک و صفا بخش خدایم میکند

ای که کسم سنان اسرار غیب عطا	دست گیرنده را هر که جهان کم میکند
------------------------------	-----------------------------------

و کجای منم خنده انچه هستد باشد	بخیرم تو نشینم خنده انچه هستد باشد
بقید عشق تو بدون خلاصه و در جهان	بیت غیر منم خنده انچه هستد باشد
نظر کو بر محراب ابروان تو دارم	بخیر تو قبله دینم خنده انچه هستد باشد
بهر انس که فتم ثبات چو ناله	بنغم غم چو کنم خنده انچه هستد باشد
که کبریا تو دارم نه بند و سحر و جادو	از این مصیبت اینم خنده انچه هستد باشد
بهر تو نیست و فادار از مودم و پیکار	برای غیر خرم خنده انچه هستد باشد
ز شمس آتشین تقصیر و قوت کجاست	که بی غم تو فریم خنده انچه هستد باشد

خطای بند و چون عطا کریم است  
ز غم بهار حسیتم خنده انچه هستد باشد

سیرت و نه وزیر ی بکار آید	عطا انچه کسم که غیبی بکار میرسد
بدو ای که شمع و آتش نه در کس	که نوره کوه پذیر ی بکار میرسد
ملک و دانه بکار و صفت خوار است	بجز دکار اجری بکار میرسد
بهر تو نیست و فادار از مودم و پیکار	که کتب کار صغیری بکار میرسد



بروز کار جوانی نمیشد در باب	کرد زمانه سپری بکار آید
نبرد از سر زدن ازین زندان	که اندک آگاه اسیری بکار آید
برین مرحله بجا رسید کج میباش	که کج ز او یکسری بکار آید
عطا فقیه و اسود که غنیمت است	فقیه را ز اسیری بکار آید

ای بد از یک دیدار چشم و لب	لیکن از عکس حالت دیده ام بر نور لب
تا خیال تو رسیده آینه روی جمال	مستش خشم از صورت مستور لب
در دل ویران کنج هواست بفرست	این خواب آبا من از مهر تو میور لب
حکمت نفس دل که جان زن شدن از جان	که دل نشن تو بر دلها خط مشط لب
مید بد خاک کف با سر تو آب روی	نفس داغ تو همانا خال تو سر جوب لب
مهر بر مرد روی مهر از سر با دوست	سنگ ما با غایت خاست کافور لب
بهر صورت که شود چنان بفرست	از خست آینه دلها کجا مهر جوب لب
باو غدا الله غا و باو لاء و لا	حال و نیاز او و این سر سوز لب
ازین بر جان مرکب رخسار خاک است	کار مهر جوب ازین مهر نور لب
کوشتن دل بکشتن که زنده به راه است	جاذبه کشتن کلیم از آب تا طبع لب

تا که او خواهد چو خواهد این اسیر نام	در بر مرست جو با هر قدر رفت و رفت
از غل میگوید است غنم الله ما چو را غل	ز آنکه او چو غنم الله کس هم کور لب

درین آهمن نه خزان می بهار خواهد ماند	ز گل نه خار نه برکت و نه بار خواهد ماند
بیا بیا که ز غامی بهیم در آینه بهیم	دم وصال کجا باید از خواهد ماند
چرا ز عاشق بیدل کسیده و آبا	و فاحش کجا بر سر از خواهد ماند
غنیست به این وقت جفت	بیک تن نه جهان است از خواهد ماند
زمانه و صدد بازی ز دور دست	برین طاعت هیچ و نه چار خواهد ماند
غور مال مال از چه میکند مهر لب	که هر دو در کرد و روز کار خواهد ماند
نه تو بجای و نه من چه حالت عطا	که همان سخنم با کار خواهد ماند

بها حسن تر که هر روز لب زلف	هر از چون یک کلاه لرب زلف
اد از زمانه و نه خال لب نگاه خند	نهر از مهر و موای لبک شاد زلف
بهینا حسیب تو هیچ حرف نمیکند	بعقدت لب تو صدد دل به هیچ زلف
خسوم ماه حست آفتاب از در کفنه	ببو کس و تر غیب و کلاب زلف



بجز آنکه که بگویم ز دلت چه نگارم	که کفایت مراست همه کتاب
فکرت خورشید نه ام چه غایت	که با غم تو بنیاز دل خراب

خطا نور کس از نور کمال اندر تو کم  
عطا چه صفت غیب چه در محراب

زبان طبع شیرین لب چو ذائقه دانه	در محراب عالم لب باز بان مضائقه دانه
فدا ای آن دل مسکن هزار جان کرانه	که در مقابل ما نشین باز لایق دانه
تبارک الله از آن حسن ناظر جان	که از هر ملک و ملکستان فایده دانه
زین دهر و جهان کشیده دندانه	و لکن با غم عشق تو طبع شایسته دانه
بوقلمون رشک چه بار دیده عاشق	که در محراب نه بکسینه برق و صاعقه دانه
ز خنده بریده ز دام جهان پریده و گداز	بقدر بر سرش او که اعلا نیک دانه
چگونه بر تو تو انم بر آورم نفسم	عطاب بقدر عشق تو شوق لایق دانه

دست کبریا دل خسته طای پدید	تا که عرض بجانان نرسد نه رسد
رسد فاصده ز ناب خیل مقصود	تا که در تمکله از حرفه جان می رسد
زنده روانه بر من نبوده جز دم آه	شاید این فاصده با لاک کسده بر مقصود

از خیال تو مرا کس جان محرم	یار همه نازل همه دل نابا به
خانه زاد غم پرورده داغ حکوم	ای که علم خون خواند ز لبش آب
بنده ام بند چو خواب بر خود کس	نه ایم رجا و نه قبولست و نه رد
بس که سرشته روزی کفایت	خویشاقت خود حاصل کس از حد و که
فارغم از بوی کس در شمعنا	نه ز کس طبع و قضا ز کس اخذ و که
نه قبول کس بام نه بگرار کس	کاسه کسین پاک خبرست عذر
چون ابرو بکشد حسن ز من می بر	روزی از امانده غیب بهر اسد
طبع از سر زود و نان بد و نان بد	بعد از من می بود آروغ چه بد
که بجا کس کس نیست نیست قصور	دیدم صبر فغان تیره زده دست و دم
نکن اسل خطا کرده کس خطا	جای آینه تر نشانی بود کس خطا

چون که بگویم رضای تو شمع هر شمع	چادره بنده و مجبور کجا بیش رود
اگر که بگویم که کس نیست خیر است	مرد و بانده و کجا دور رود
تو تو از سر سبابت غافل سبابت	اگر که بگویم که کس نیست خود را دورود
همان نوی وای شب را ز کرم خود کند	اگر که کس از رضایت تو مدد رو نمود



خجسته بد از تو بختی بمن بستر غلام	ز آنکه تو طفل سپید از سر سبز
ناله زار لب و اسحر کاه مرا	فضل کس به کس بهما بشود

که کند بنده عطا در دم نصیر  
که با عفو عطا کرم تو کرده

مرا که حرف جان نیست حرف تن	ترا که ترس خدا نیست ترس من
جدا اکر ما از جهاد اصغر	که ز نفس شکن هر صفت شکنی چه بود
بد و در چشم تو از کلید از شیرین	بنی رسید کنیز کار کو هر کس چه بود
بجز نموده لعل تو در رخشان	بجز نموده عقیق تو در بمن چه بود
کمال عشق ز لیلی است حسن بوسه	بچاک کشیده او چاک بپر من چه بود
زنت هر دو در غنچه برک کل گویا	و که ز تو بر این لاله و سمن چه بود
بهر کجا کنم دعا من زانت	بجز هوا بر کشت دیدن چمن چه بود
مرا که بر تو خضر با سوس و است	و در ای غربت خفا ترک وطن چه بود
مرا هوای تو کافیهت جا به بستر	ز عیش و شادی تو غیر ازین کفن چه بود
عطا فخر تو دگوست که از دست	ترا خیال خبر ندهد مال زنی چه بود

بکس مرا عطا کرد ادم ترا خود	از تن تو هر کس که بخواند مرا خود
بجو ز تو خوشدن بخنداراد یا فانی	مرست پا برهن کند اری چرا خود
از غصه غایب باش خود آرای خود پرست	در خود نظر عای خود ارا بر از خود
مالک نفس خود نشو زنده کن نفس	دوانسته ملک مالک سر از خود
چون نیست بنده را بخنداروند جاره	خود را با و سپار صبر ما جز از خود
کرامت نیاز بر بندار کرم	تو کسب معاملت بیج و شر از خود
عفو عطا بدیده خود بکس عطا	از انفعال کس چه مکن آینه از خود

بکس با و برستان چه صیاف	که در دو صیاف غمت را بنده تو
اصناف مدد است برت و برت	نصیه لزال این فتنم مهم آورد
بدان که است سخا است به زباز و بی	که این نصیحت خلک است بپرستم کرد
اگر خیر و کربا و شاد ازین عالم	بگو که جو غم حشرت در که خواهد بود
بساله شصده نفس فتنه انکسیرت	فلک روی زمین طرزه باز کسیرت
که ام طرف که با نر زمانه است	که ام نفس که دست زمانه است
بلوغ ناهیه بر کس ملک نصفا	نوشته اند که کس که زاده خواهد بود



که هر که عار بنیر هر چه دست باد بسوزد	که در گفته ز خود خوانده و خبر داند
حکمتی که هر چه حال نفس خود کند	تو زینهار میازار خاطر اغیار
را خلتاف بود اگر چه خاطر مفسد	عطا بعین دست ناکر نفس فکد

بدرد و دست دلم آر مید نیر دارد	ز داغ دل حکم را طبع نیر دارد
بیان سون غریبان شنیده نیر دارد	اگر چه کلفت خاطر ز طلع و میباید
شنیدنی نبود آنچه دید نیر دارد	بیابا و مین حال منیر بس از کس
کل نظاره ازین مانع جهد نیر دارد	بهار حسن جو بود بر هویت و کبر
که مرغ دل بهوایش برید نیر دارد	بود چگونه قفس نه بهیایان
که از اندام حسرت کند نیر دارد	توفد وقت بر حص و هوای نیر دارد
که غنیمت غنای مکنید نیر دارد	زوق نیست و مادام حسرت و کینه
بجس که لذت این حسرت نیر دارد	بود حق و دلهام فرغ غم دست

فکاس غر عطا فیمتر کنو باید  
مناع با فرو خیر نیر دارد

برسان این نزار دل زار خواهر کرد	چو خوش آن در جهان کس را بر کرد
---------------------------------	--------------------------------

بند و دم خرمندم بچرخ جان فراد	چو سحر و خیر بام سرکار خواهر کرد
ز خست یک نظر دنده عمر من داد	چو بخت بخت بمار که دو چار خواهر کرد
روم نشاند و انعم غنیمت بام	مسکین کن دهم چو بهار خواهر کرد
شب روز ماه و سال دل و دهر در کرد	بکند غبار را بر کس سوار خواهر کرد
چو خوش را بهو کا فکس من لکاهی	چو کج غنیمت خواهر نزار خواهر کرد
که آمد بر غریبان چو طرب تم نصیب	که بکام غنیمت لبان چو بهار خواهر کرد
بقدم تو بیابان ز خست بود جهان	تو اگر چه ماه تابان شب ناز خواهر کرد
هم خوش و دلجو سر خود نمند بر ما	چو بر اسر صید و لغات کار خواهر کرد
ز غمت جهان نزارم که ز جان و فی دانا	پس از آنکه جان سپارم بکار خواهر کرد
مروا خیل جان ز کنار ناتوانان	که پس از فانی آنان چو جوار خواهر کرد
کند آرد از زاری بجزیر و حال واسی	که اگر روی بخواری بوقار خواهر کرد

چو عطا شود نیش نم خون کس دم آتش  
که بدین ره کن کس بقرار خواهر کرد

خاک ریز و چون شمع من بیار لید	کل نظاره کفاهم چو غازه بهر لید
بجزیر که کج غنیمت نظر است	که هم بیار کل رخت دیده به خایه



نگاه ز کس مست ترا چه خاصیت	که مرغ زنت به مشکلی دیده آید
چه جادو بلم آن چشم زین کجی	که جام دیده ز خوان لب چا آید
چه خوف ز مندم آن نگاه سحر	که داغ بکشد قواره دار کشت
ز رفتی غم جان ز دل جزا آید	ز مندم می که بکاهد بنو مجرب
بنازم انجم دیر بشناو فای ترا	که سینه بر تو مرا همچو نیاساید
بیایه ترش حال کسنگان غمت	ترحم کجی او ای حسنگان کساید
بخور دیده کنم تازه و اغما می کن	که هر چه سبب به زول لب سباید
فغان که غم ز غفلت کشد بنوا خیال	سحر شاه و آید نهر از لب ز آید
بیایا بار صد اکس حشر بر کس	که ز کنگ دل بنوا می ترا نه بر داید
ازین نود و سودا چه سود خواهم کرد	مرا که در د جهان بکت نگاه تو باید
کجای کس که غمید حال را عشق است	ز فال بر اثر من عطا چه می آید

ای از خلا و لب تو کام جان لیدم	جانان ازین چه بود اندر جهان لیدم
غما می کشی تو به چایسیر جان	مکت کس میان مکتد ان همان لیدم
لذت چنان شکر آب لال تو	دارند از شر لب تو دمان لیدم

زنت

لب کان آن لب زین کجی	ز آن کس که لبان شده کام زربا
قطر ز آب دیده و تر صبر کجی	دارند حسان نو ذاب و نان لذیذ
در باغ حسن سوره جو بادام سبب	چشم لب خوشند انداق خیال لذیذ
دشنام ناله زان لب زین کجی	فاندمم باین که بهیچ لب آن لذیذ
کبک بوسه از لبان نو از زان بجان	آری بود غدا ای بهیچ لب آن لذیذ
نمود بخر لب تو مکتد ان شکرین	بر خوان کس لب الوان همان لذیذ
در پینه بار ما خال تو زور لب	بار لب زین بهیچ لب و بهیچ لب

از درد و داغ تو خورده دارد عطا دادم  
 محبت غم نیست باین آمد مان لذیذ

دور جهان چو لب زین کجی	که لب سیر و نظر خیره شود و کافد
نام خطم خوان خواند ازین نام کجی	بس از آنک روانم لب شده تر کافد
کدم از خون جگر کافد را کجی	که شد ز سبیل ز کجی جو رخ غر کافد
شسته ام پاک رخ زرد با کجی	مکتد لب تو رخ غر کافد
بکت کس کجی کافد خون افتد	بس از خون لب تو کجی کافد
نامدم که غم و نامدم بر لب کجی	بسته ام از لب بر لب کجی کافد



بر چه تجریر کند بنده عطا قفسه شوق  
گانش آه دل سوخت سر بر کاغذ

اگر چه هست او زانست هر طرفه افشا	را میاید رخ دلکش رست ملاذ
اگر چه چشم تو از هر کناره نه رده	چشم کر آن در لب جان قزاقی است
تمام کشور دله خراب شد معجز	ز دور چشم تو هر جا نگاه یافت نفاذ
نشد ز حلقه زلف تو هیچ دل سحر	بلند سلسله دیوانه کان که کسره باد
عطا از شوق هوای تو شد تبار خندان	زو غم غیر تو خوانده است العیاذ عیاذ

بخشیده نگارم چو نام بر کاغذ	ز سر شوق تو مالاست جام بر کاغذ
بوفت نام نگار بر سر شک دیده	دود چو در زکریبان جام بر کاغذ
سوار غم تو بر محراب چون ناله	ز نوک خامه برین شعله بر کاغذ
چه حاجت خط و پنجم باوصاف قلعه	که کبک حال بسیارم چو عامه بر کاغذ
ترا نهاد خط من زشت چه غیر زینیا	که بخت رستم کاس الکوام بر کاغذ
مگر بستر جان نام تو بر بستم	نه قاصدانه بر چشم غما بر کاغذ
شکوفه تا سرخین سر زده زنت	که بخت سپیده مشکین مشام بر کاغذ

ببین سواد سخن بر مباحث فکرست ما  
بر بند نام عطا بر پر کسب ز دل

بنفشه ز سبزه نقش خام بر کاغذ  
که هست بار کران شوق نام بر کاغذ

ما زنده یک نیم ز دل آید غم دگر	حیران این دهم چه شود نام دگر
بخشان از ان سگر نگیرد دل کباب	دغم هنوز تازه بمنه مرهم دگر
دلست نیکو کن کیمیا کس شایسته	این عالم از کدشت بود عالم دگر
دیبا را ریش ادبی چه بخشید	نگدشته ما نمیکند مایه دگر
ز دوست حال دل به که عرض کو دهم	ملاذ غریب را بنود محرم دگر

ز غم نشد سرور و تو بهر سر دگر	پاشند بر او تو بر زلف دگر
دل بند به ام زلف تو نمکین	دیوانه بر بخیر تو خوک دگر
کیمینی این بیت شمع بی نقش دل	ابو بر تو سطر به سطر دگر
آورد و جهان با صبا بوی بر احوال	کلشن ششم تو موی دگر
بر لب کسب تو ز او در بنود	پشتان عیال مطهر دگر
نیمه کسب زلف تو خست مبدل	نوه شمت بر چیز مقدس دگر



کی همچو نکات از تو عطا باز توان یافت	لعل تو خنک و سرخ و خنود من در کمر
زهی به کل داغ و نسیم کفایت	جراغ دیده ام از آب شکر شکر
غنیمت تو بودن با همچو آب حیده ما	شراره بر سر شور است نورش افکن
برکت بوی گل و لعل من نمی گوید	کافش نیست ز گل در چمن زمین
چو شعله در برده شمع است و شعله است	ز نفس خویش نباشد بخوبش روشن
بهر معاش بعضی خوش غافل و غافل	زمن کسی بود در دلمه کوهن
جراغ دگر کف و چرخ کوه و چرخ کوه	کشی از من و به کوهیم ازین زمین
نصیب که حکیم است از لاری	تو قدر خویش به این زمین
بیاض هیچ و صید از سواد نام	سده ز برکت من میسایه کوهن
<p>دیده ام در کبر عطا چرخ غرق بر روی عطا غیب که بیان شک و دامن تر</p>	
دیده ام در کبر عطا چرخ غرق بر روی	سندم از آب خروشان چون جاده
نار و شعله همان خیزش در ایجا دنی	مطلبم بر یک و چرخ طوقه که روی
چشم خوار از نهال چرخ سار و شعله	خاوم در فکر غم چون کس در روی

۲۸

آه در جهانم مجاد و مجو جهان در جوش	شک ز چشم من از جوی عالم بی
باید دهنش می هم چون آسمان بی باکو	سپاس می هم چو دهنش از لونی
بند کوه در دلی را ناکی و نخل حال	کاش بستم آسمان چو نخل کوهی
ز لعلش عطا شد از نخلش عطا	دل بدل آه و دهن چون باره بوی
چون بماند سبزه از جهان غم	رو در چمن شکر آید از زبان غم
از راه او در دهن خیزش که باطل	چو آید بکند از جوی که دانم
وقت آنکه صحرای نابک و دل خشن	خوشم گل از نخلش که نخل غم
سود من گری چه هر یک از این	از راه آنکه سبزه از جوی که دانم
عالم چون بکند و خیزش کان کانه	بند آبش نور در دهنش که دانم
این نخلش ز عالم نخلش که نخل	تا تر از آب نخلش که نخل
تا صد و شصت سال از جوی که نخل	ای غریب نشاء تو نخل و فان غم
عطا که بکند و خیزش کان کانه	لا و بالی و شش و جور و قریب غم
آیدم از جوی که نخلش که نخل	لا و بالی و شش و جور و قریب غم



صباری و شکاری فرشته چند بچند	ناله کنم بار بار گریه کنم زنده زنده
زار و زور از غم در خفقان جن	باش بر ای بس و اندوختن از اندوختن
زین کج و نهیها در دست کجا	بی خبری از جهان اینهمه بسیار بار
عالم بکجا میفرستد و کجا آب و آتش	حالت بر اجنه هر کس در سحر و جادو
مونس غم آلودم ابر بر این گفت و گو	در روز و شب هرگز از من نه بر کار کار

یار کجایی بعد گشت عظیم با کجایی  
 و در روز بانی بد بهر آید بسیار بار

چند دنیا پیشتر در حق و غنا	با که راحت بیشتر فکر و دقت
دشمن و دنا ندان گشت غمناک	چند آنکه شربت شیرین و خوش طعم
در دشت جهان گام نهادم و گام	گشته بودم سودگی آوار گشته بودم
هر خلق از سلسله ای است بر آید	دوق تفریح کمتر گشته بودم
در کوشش اینگونه که لها بود و کلفت	است از خلق بر این هر چند و غنی
اعراض یاران بود و غمناک	در دل تقویت غم و غم
بگرفت شوم بعد صد و شتر و طوطا	از غم اندک در نظر و غم و غم
در خطه نیرنگ بر کبر و کبر	الوان رنگ مختلف این طاق مستطاب

این توفیق است اسبگون طر حاکم	پس روی غنای حق بر سر و بر سر
عقل از طوطا بر کمر و سر و سر	لک نهاده خرد و حد و حد
همچون طوطا که شکر و شکر	چند ناپسند و الی کلنا یک عطف

بر کل روی تو چشم خود خرد	خسته چشم تو بام دیده بسیار دار
حسب حلقه کفر است از حق	در کلام این دامن ناکامی خون زنار
نفس بد از این است از نیر و نیر	روز و شب که شکم از جوشم که جوشم
است و با بر کار و دنیا و سر و سر	نرسش به کاری که در از خوشی و سر
عین خفت در کعبه عاز از کار زنده	زاهد شک از زنده امن و غم عاز
الف و دنیا در یک قلب	بر قدر گامش بلا در کس و ن
در جوار جوار اول و آخر کجا	حقیق دل فانی که دیده دیده

حاجت از من چون خود اعطایا  
 بی نیاز از خلق دل از ما سوا میراد

با طرب و طرب که بر من کرد بهای	و نه آمد بهم تو هم جوی صبر
از کاش ترش ترش خیال تو چون کمال	بالیده بهر دهنه ز شوق و طرب



شکر نه جفا کلامم در نخبه شایسته	کس نمی بیند طبع ملائمت به بد صبر
بچشم منور بر آتش نفس ظاهر خود	زمار و در حلقه زدم در کلوی کبر
موم و نمک آنست که آنهم آید و آید	از هر طایفه یکسبزی است با صبر
بیطافتم ز دام خطر چون تن غزال	دل خون آنست حکمم همچو چشم بر
آخر چراغ دلی تو سمع مراست	آتش کشد ز سوز غنای خاک نمبر

و در آنکی که نیست ای عطا  
وقت جملا صر ز جان کی کند جز

بکش از لطف غرض که در صفت خود	ماه در خواب کس نمی برد و نه بر آورد
بما صفا خود را صبر و شکیان	و داد خست جانها چون زور عدل آورد
از تو بیک نگاه بر دادم غرض عالم	یارب چه باز خواهم جز بخت یار یار
از شوق خفته کسی حال اگر چون است	از آه و ناله من که حال نیست یا دور
از دیده باز گوید ناله چه باز جوید	نبود دلیر که ز کجمنه دل و لا دور
بماند خیال دل را در هر مکان تصرف	بچه کف جفا ز اجولان این نگاه
و چون غمار در لخت چشم تو را	بخش عطای آورد یار ز خطا میاید

ترا که دست زابر و کمان و مشرک خنجر	شده ز ترک نگاه تو در دلم در کبر
ازین کمان و ازین ماه که معاذ الله	که گشت از زور و نیست زخم و نه چید
ز ترک تو هر ضرب دل نمایان	وزین که برده ز دلهای زخم خورده
ز هر که ز ترک سواره پاره نیست	زین هر بسته ز ترک عالمی بخیر
خیالت و تیر دل را احاطه کرد چنان	که عکس غیر تو هرگز نمیرسد بضمیر
چنان نموده بود استیو در عالم جا	که داده هر نفسم نفی کلاب و سحر
که ام دیده و دل که خیال تو خالصیت	ز بس که عالم جانها گرفته در شبحیر
ز سر چشم تو چون دل بود زبان خاشاک	که هر صبر عقل است بر لب شیر
سنگین دل چه کار و زینش فروخت تو	که دست خسته باز زد چه خاد خیز
بر وصف حسن نوادر که فکر اچو خیال	که فهم خیره بجا بد چو دیده تصویر
اگر چه دیده در ای یارین کمال محال	ز دل هر کس زور برد ز بان نفیر
هر چه برای تو باشد برای دار و مدار	کسی چرا که گریه آورد چه روی گیر
که ای راه تو نیست است فارغ از غم و	فقیه که تو نیست شفیق را مسرور
عطا و طفل به بر پرده غایت و	که می ممکنه آزاد منده چون سحر



ای از خیال رسوب در دیده و دلم نور	باد از روی خوست ای دلم نور
در انتظار محبت هر شب بخت	وز اضطراب فرت هر روز در انتظار
از آب دیده ماه نظر و سیل خون	وز آه سینه ماه دم دیست چون جور
غبار من بخرم نموده بدو دوری	باشد مگر خیالت برسان حال مجبور
یار امرا چه یار اگر خود هم بیادست	آیا بیا و آید از من بسبب و مذکور
از وقت تو ما را جانی است عین حال	بی دیدن تو ما را جانی است ز دم ناله
خود دست کس نباشد بهر دوام مطلع	آری طبعی باشد آگاه طاف بر بخور
صوفی غیب که از عجب کاره کارند	در غیب کس نه اند از غیب مستور
جان سوخته بخورید آب هوای موافق	که جود ای سردی نافع بود بهر جور
هر چند در غم و غمی نیست بهیسی را	بی کیف کار نبود این واردات مطور
که هر چه صدای چون نی زمین چه خبرند	جویم بقدر حالت کوشم بعد معذور
نسبت عطا است طبع عطا چه گوید	بجای ناله ناله را معذور در اموز

ای روی کلندر ترا خط سبز و زار	دی لعل آید از تران زلف تابدار
ای تو کس بود آن تو محراب عظام	نه تو بود و دیده من سحر و جاد

ز نهاد ناوک زرد را در کمان کش	خون دلم مرز زلف کج مدور
تا شانه که غمزه وزن سوی کشتگان	چون کشد بیک نگاه تو دلای ناگوار
آستین نازگلش از بنام حسن	عالم بیک نظاره شده مثل آشکار
گل کشت داغ مانده همچو انگ	باری برین کند رجاست کد از آزار
کرده دست خسته و دین نقش بر هوا	بوی وفا نمیدد از رنگ اعتبار
نزد هم بخور دین دام پای بند	سرحون کشم گوشت مراست اختیار
بگذر ازین زخارف حطام و نیوی	اسب غار را نموان گفت افتخار

هرگاه دار عطا احد اعتدال  
در آن نفس را نموان خواند اقتدار

ای غمزه نو و لکشم چشم تو فتنه آید	بک داده آن بخت کله با کبیله
و اگر بسن را در از صدف بختان	دلها از طاق ابرو در زلف خم بیاورد
تا نظر میا منیر خرمین برالاس	چون برفت آن غمزه تیغ نگر کشی شیر
بر خاکان نازت زین پس متا کمل	و دیگر بنام تو انان ناحق مرغ مستبصر
عکس بر غدارت در دیده ای ماند	مگر در دهانت در کام جان مانده
تیر نظاره تو از دیده دلش نیست	کز تو چون نماید در قصه صدیه



بانه تلاوتی خوش در سبزه نغمه فریاد	کرده ز راه مستی سیرت عیش و باده
دلها و دیده مانین هر دو گرم و خوش	رو تو جلوه افشان مونس تو غالی بزم
دیوار این غصه بر باریک سایه دال	در و در حسیب انیسین و خیر
دال نهال و برین این برکت بار ناز	روید ز گفته و انعم هر لحظه آه خوشتر
از غمی بد کنوی هر کسی ندیده	زین خانه ضربه شمع مردانه دار بگریز
از خار خار نقش گلزار دل نسافته	غم نیست اعطاکر دارم نه باغ و کار

ز بر صبر صفا تو چشم عالم باز	صبح پرده بگیل چو برب زلف دراز
و میدوانج جگر شکان ستار صبح	گشوده از دم وصل تو مرغ دل آواز
در ملک غمشان فتنه و غوغا	مگر مطلع صبح گوشت پرده فرساز
جهان خفته بر انگیزه خوش و خوش	چو عکس مهر تو عالم زده بوز و کداز
ز تاب تو سیلاب در حرکات	جهان مرده بر نفس آید دست در کف و کداز
بروی قبله و محراب بوز سیر و است	باب دیده و ضو و زو سینه بخاز
زده و آه ز میان خف آسمان لرزه	اگر سوز هوا اثر تو بر کشد آواز
کشد بر آتش قانون سینه خاسته	چو دل بدان تو با صبر مشیخ و رخ

بر یک سینه چو دانه گیسویت درون	ز آتش دیده و آه و دلش بود بخار
مگر شرح دهم با خیال تو چشم دل	کو جز تو ام که برین حالت از سرم راز
غلام حسن لدا میبوی دل آواز	ر بود خاطر محمد حسن خوی ایاز
عطا هیچ هوا بر بخیزم از ره عجز	چو مهر بر روی عالم نشسته از پرواز

اشیر و جان اهل دل از عمر و جان عزیز	جانان بجان جگر آن کج نظر نهی
جانها فدای حسن ادا می نگاهت	از حال کنگان نگاهت نمایم
رمزه نکلم تو کلامی هست باطل	ناز و تبسم تو سیرای هست یا موز
ناز تو جان فرا و نگاه تو دلفیب	زین است تره باده و زین کو خضر و جز
زبان تو سحر و جگر و جان انس و جان	سوق تو سوز دیده و دلها مرد و جز
خس بر هوا چه میرد آخرت کس و دوا	حالت که با لب کشد بار یک سینه
از بخت ما سرافند طریقت	بی باک بر چهره نشسته است در کبر

یاسد عطا را در غریبان مال کار

کره ز مال خوار بود در جهان عزیز

ز بهر شرف تو تو غم ز نیست و روز	بیایم تو اقامت صبح و صلی افروز
---------------------------------	--------------------------------



بیاض صبح وصال تو کشت جانم	سوادش از آن تو جان کستان دل تو
ببر نگاه تو دلمابان ترک تو	بیا تو شب طبع است رنگ صبر تو
ز سوز عشق تو دلمابا بر عهد برق انداز	ز تابش تو جانها چو ابراسک انداز
نفسه ز دلم که خیال و نیت	ز بی خیال طالب تو جان فرا دل دور
چو زلاله طره اشکم تر نشاند تو بار	چو لاله داغ غمت لبشین و دین پرور
نسیم وصل تو نیست برب راه و بیان	سهم چو تو نیستی جز آن تاب نواز
بیا که بر تو نه ارم بهیچ خاطر خوش	دلم بد ارم تو باشم چو مرغ است آموز
ز گل تو خرم چو گلستان	ز کس تو دلم ز راه تو بده نواز
نیم کا پیش دل از جوف شکایت	نیم ز نخب فراوی تو خنفسی روز
چو مشکند لبه رویم از سبای کجاست	عطا چو نیم ز آب و دیند روز

دل خون چو سما که چو مهره مایه	سخت است درون که بهیچ رنگ صفا
فسرود کردون شده بر لعل لاک	نقاشی خونین مکرر رنگ رو سبز
کو خنده ز کشتن مکرر حالت او پرس	کل داغ جگر زده از روی لک سبز
یک کبریا رنگ تغییر خیزد بر د	چو کشته بهار است بن کوفت سبز

بهرت از آن کز لباس همه اشجار	کز جلاله الوان فقط رنگ صفا
یکی که بناتش بود از سبده فطرت	با جمله نبات آمده بر نشو و نما سبز
حسن گمان مایه سبز و خط سبز است	و ارم دل آزاد و همین است دینا سبز
بهیچ تشبیه دل اصل تمام است	از اضره خوابان حسن طره لک سبز
جان تازه و سر سبز دل آرام و نیت	با سبز طاق سبز و نیت چو سبز
خط است نظر بر کند ز سبز و کلزار	در بابک اول از نیت و نیت سبز
هم عالم طوطی شده بهر این طاق	بیکر که ز سبزه نماید سبز و پاک سبز
جذب دل کویم ز رخ سبز و سحر است	چون کاه با جاذب و لعل است و سحر

ز دل بر کشتن سحر ز کشتن این ارم	که با کشته لال این قدر صفا
مکرر نگاه تو میوند چاک سینه است	کو بهیچ سینه و مردم بهیچ نیت این ارم
نخن حسن او او نگاه کو نشسته	چو نازک است چنان ناز و نیت ارم
خیاں ز نور تو از خرای خاک در بخش	کو آید بهیچ چاک سینه بهیچ سبز
نیم ز غار کوی ارم از بهیچ سبز	بیا چو لاله داغ خفا چو سبز
از نیم ز غار است عظمه از خط	صد سبز ز سبب غایبان او سبز



دل رفته و زلفه زدل شوق تو بسوزد	مینایی بی گشت بجا هست بسوزد
فصل سبابت و باد کس نمیرود	کز تک کل نماده بود بسوزد
از شرح غم زبان سخن باز بسته آ	وز آه و ناله است گفت و گفت بسوزد
در دل غمت نه است کس بچ محکم است	کلهای داغ نماده و مد تو بسوزد
چند اند بافت صبر کون ناز و جفا	ناگشته جاکهای دل من رخ بسوزد
دارم ز درد سینه چو سینه ناله دراز	از شرح غم چو خمار کرده در کلو بسوزد
آسوده ام چو خاک کف پا برادر غم	بر سر زبا التفرد دارم غلو بسوزد
هر چند چون حرف شده ام با ناله غم	غم بر دم چو سنگ بود بر بسوزد
مچ بسوز و تاب ز و زلفه بود	سوزم از غافل آن شده بسوزد
چه هست بطلارت دل آید است	وقت از قضا گذشته و فکر بسوزد
ناموس نکاه نه عیب و عار ما	کم کرده نقد نام غم هست بسوزد
سر طلب مدار حصول مقاصد	غفلت حجاب کجاست آرد بسوزد
از شرف تو غبار خطا چون رعد عطا	نجات سیاه را طلب آرد بسوزد

وصل

بیا بیا که مرا عجب انصاف تو پس	مرو مرو که مرا عجب انصاف تو پس
نفسه میانه که بدیده و مجبورم	بیا که سر حشمت ز خاک پای تو پس
عناایت بر از جابلوسی از انصاف	کز رضای رقیبان مرا عجب انصاف تو پس
ز غم و طبع و صفا و جفا چه چاره	که هر چه امر تو باشد مرا رضای تو پس
شایسته در آن محراب و میجای است	که حاصل دو جهان مایه شای تو پس
بنده عشق تو بودن نشان از ادب	کز انصاف تو که صرف ابتلای تو پس
مجرست که نور فی السواد علی	منطق مطلق دل چشم هر کسی تو پس
چو عید اهل نظر از جمال ابرو می	لای روی کرامت که رونمای تو پس
بر هر روز و هر چه آستان وفا کنند	کمتر که دلم آستان بوی تو پس

بیم که ای در دگر می عطا الله  
عطا که ای ترا در عطا تو پس

ای تو فریاد کس خالق بفریاد کس	نظر لطف ما بر من ز راه کس
بی نه خجست سراسر که بر راه بجا	بشنم فریاد که بودم باب کس
دست خطا طبع من کج نهی و طبع	خوش اندیشه دل من وای بر کس
بار از آرد روان خواهم نام و غم نان	آرد سودم جهان بر طبع کس



فقط دل صفت جان بند لب زبانی	در سر سرور و فغان چند جو غوغای کس
خواب و غم در نظر از هوای تو نکند	از آتش خون نه خذر تر به لب و کف کس
خرویدم در بضاعت که حسن طاعت	حک از ننده قناعت ز لباس طاعت
خاک بجای بس که به تپه با بس	سر بلندی مگر در بهر خیل و در کس
من چو از شوق تو بی تا زین تنبتان	چو بود خوش تر شادان به غار و در کس

بزم مطرب است بزمین مرطرب  
ای عطا کریش آن سحر کام بس

نهی به تپه و دو تو دل گرفته کس	نهی باب هوای تو دیده یافت کس
نهی به تپه و وصل تو الفت تن و جان	نهی به تپه عشق تو اجتمعی و محاسن
نهی به تپه مهر تو انشای نام کس	نهی به تپه شوق تو ز نیت الفت کس
نهی به تپه حسن تو جذبه کس	نهی به تپه عشق تو محو عقل و فکاس
نهی فراق وصال تو چون بهار کس	نهی رضا و ملال تو چون امید و بهار کس
نهی به تپه خلوت بهال که هر روز	که با نیت به تپه چون سنده دارم کس
من آنقدر ز غمت شوم که آستان ام	که در کس که از آن نایب اندرین و کس
نهی به تپه است چو هر از غرض بس	اگر چه صورت و منیریت در کس

بری ز کسوت و بهت صورت بس	چنانکه صاحب منیریت خوش نماز کس
فغان و غمت به هر چه داند اس نظر	عیان عیا شمع بر منیر خرد و کس

عطا ز حال به نازی کمال خود باز  
که ز بهر تن توان گفت حالت آه کس

ای شمع و دل بر اندل زار ما شمس	ز نایب کس که از کف رمان کس
تا دل بجاست بهر چه از خوب تن کس	هر که از اندر میدان دل بر بهر کس
رنگ تو صفت در بهر نو آه دلم	ای بی خطر خشم این مبتلا کس
در هر دلی که در کسری و گذر کس	همچو کجور در زده از غایت کس
هر که کس که در روزن تن دوه آه دل	حالت ازین عیار قیامت نما کس
جانها با دوی بر آذر دین دلی	و چون کس ز غمده این خوب نما کس
آن کس که در ظالم ملک کس جهان	که از آنکه بهشت آه شوی از کس کس
آه دل غریب عیسا نیت جو کس	ای نفس کس این خذر این عیسا کس
شیخ قضا است و عطا جان کس	که در شیخ بر خورنده ز اهل دعا کس
بماند آن سبب تو آنا تر آرد یاد	سینه ز من شمس می از خدا کس
چون تو بود عیسا و عطا از آه دل	ببین شیخ و برین خرد کس این از کس



باصطفا عطا از درواز و عطا	باری ز نور سینه ای بر خطا کس
---------------------------	------------------------------

دیده ام دیده ام در عکس جلای که میرسد	و بعد از اندام دل است خیالی که میرسد
دل بقیه قصص کنان در دبدبای تو جان	دارم از سر نهان صورت خیالی که میرسد
غم بد دل تو سر تن می بسو کل بچشم	دارم از داغ کهن تازه نهالی که میرسد
حسن تو بدل ما شمع لکن جلوه غما	دیده ام در کس بر یافت کمالی که میرسد
از غم دیده و غم جلی چند زنده آب کل	میکنم از غم دل رنج علای که میرسد
کرد آب بکباب است غنچه شمع در طاق	عین و غنچه شمع است ز لالی که میرسد
چند از ناز و نگر هر دو به لعل نازده	هر یکی از غنچه شمع بود لالی که میرسد
دوست پیدا و نهان دیده و چشمان	آرزوی دل و جان بیل و صافی که میرسد
غفلت من و غنچه شمع در طلب کعبه	سند بر خط طلب ام خیالی که میرسد
خانه بدویش و وطن کسب چون بخور من	طایر طالع من پی پرده بالی که میرسد
است باز به ناز از پر خجسته عطا	زده بر بال هر قدر غنچه شمع که میرسد

ز غنچه شمع بگوشت ام رفیق جلیس	بود بجال نهادیم غم تو انیس
-------------------------------	----------------------------

چو شمع فاطمه مطلق العنان غم است	در نفس خورشید است غنچه شمع
بچه غنچه غم فارو کسب سرور دل	خاک کسب مهمات ده پرست
هو او از نده و در و در و در و در	و لیل حال غایب حروف کسب
دل اسیر غنچه غم غم غم خانه	من به کل و غنچه شمع و آدم و آدم
دارم از کسب کفایت استی رفتار	سود چگونه موافق شفق و غنچه شمع
مدان چو غنچه شمع خطا نکاه را	کجا چو واضح اصل اندک غنچه شمع
دیده ام در تو بر یکانه با یکانه بهم	ز صفت سلیمان محض غنچه شمع
اکسحه و کسب غنچه شمع ارادت	ز غنچه شمع غنچه شمع غنچه شمع
بخور او تو غنچه شمع غنچه شمع	بخور غنچه شمع غنچه شمع غنچه شمع
عطا به رفیق هر سال منف کریم	خطاست امر تقاضا حال طبع

ز هر دو حال غنچه شمع غنچه شمع	شعاع که جمیل تو شمع هر مجلس
فکن تو غنچه شمع غنچه شمع	که سوز و تا غنچه شمع کعبه کعبه
بما شوق چو غنچه شمع غنچه شمع	کبی هوایتون به چو خاک حرکت غنچه شمع
غنچه شمع غنچه شمع غنچه شمع	کامت کار غنچه شمع غنچه شمع



نرواغ عشق تو هر سینه چون دل لاله	لبونق رو بنویسد هر دیده چون زلف کز کس
بچشم تره اشک هم نمی رسد و نیست	که سوز و سوزد باین طبع و لب و دهن

عطا به جگر و اوقات غافل از بخت  
درین کینه که دل سوختن جگر است

اگر تو نموی و مری و مری و مری	تا نیکو نگردد کل حسرت و آه
در دل گذر آرد که خوشی بهر تو نیست	بر دیده قدم نه که در خوشی بهر تو نیست
کشتن رخ و لعل از گل و افق تو را کین	بگر که نماید چو خوشی آئینه منقش
در کمال عشق تو دل کوی بجز کمان	نه حسرت و دلش سوختن نار و کز کس
از هر طرف طریقه دل زار بر نیست	تا جاذبه دل کشته عفت کاه و باد
دارم ز جنون این همه اسباب چراغ	دل غمزه و فکری که طبع منقش
دیوانه شمر است از غافل و حقان	چند که از خوی بدم و سوس و خوش
زین پنج و چهار دم و دو باس کجا	تا چند چمنند و سوز در کوه و خوش
سوز و زلف برافرازد و خرم و صیان	هر جا که جگر آه عطا سوزد آنش

عطا کن کل از کس زمانه خوشی	فغانم میسر به ام و از خوشی
----------------------------	----------------------------

برون نهاده از خفت و خجسته هر دو	که با کس که جوهرم درون خانه خوش
نرم بر رخ و لبش الهی کسی	که آبروست مرا خاک سنا و خوش
میان برده لب از این نواموش	اگر از اهل کرم کند و از ترانه خوش
نعمت تو اینست که نه هست و نه نیست	چو افزون زده فارغ از زلف از خوش
ز صوف نام و درم چند غم خور حاس	ز نقد عمر و غافل از خزان و خوش
ز غایت تو دم که چه میردم همه جا	بمع تقو چون کبر و کرانه خوش
تا بچو بیل تو غم نشسته بر هر شاخ	تا هم بسوزد و فرساید از خوش
بگوشت نشسته ام بر سینه پست و تا	که بی برون نبرم چون کمان ز غار خوش

نه طرف به او میردم خوش خطا  
نشسته ام چو عطا تیر زلف از خوش

زاد دل دردی اگر یار و صند ان پایش	چو شمع که کینان میکند از خند ان پایش
تنبه عکروانش آه روغن انگ	چرخ خوشی بر فروز رخ ان پایش
چو از جگر رنگش و جریان کن	چو غار و دره این بی نشین و نال ان پایش
بنور و نور زرد بر مراد دست پایش	بیا بلطف ازل چون سپید و ار ان پایش
کل نظاره به امان دیده پاک کین	اگر صبا صبحه محو این کلستان پایش



سر زان بر از غمزد کف تسلیم	چو کوفه ده غمت بر پیش چو کان بیا
همیشه دیده هر در اگر تویی گویی	مژده چو خنده که بر آن کشته ده دلمان بیا
بهشت تو تو چو عجز حواس من	شود و بگو و بکیر و جود و بیجا باشن
نبار که عجب تحقیق جان در این مدار	بیا چو صفتش چو عید و زبان باشن
رفیق اهل عطا شود که چو بی طلبی	حریف در درگاه و در کس آن باشن

دمان بخند کن ای لب مرهم زینجا	خجسته بود که کلام تو نوش بر پیش
سگرفشان ز زبان و دمان چه ترک کنی	بکلام ظاهر تا کام تازه کرد این پیش
منه زده بکره کشنده را بر کشنده زن	سپار جانی بچین تیر را کش از پیش
کجه ساز کن تیغ برفشان مکنه	بچشم دل مده از خون بیکناه اندیش
زلفش نه زن دام را برده مکن	ز جعد پرده میا ویر تا چه آورد پیش
جودیه که در کش خجسته ما سپاه مکن	به زلفش مکن زلف بر کش از پیش
زمن نکاه مکران ملک مایه مکن	بدل که کشم تو فرما و بر کش از پیش
میر نظر بغافل دلم بیا مسکن	ز دیده و در مریکشان مکن بیا جوشن
بیا بخند ولی بینو نظر فرسوا	کوش در دست نکاهی کجالت و در پیش

عطا و صف جمال چو کبریا  
 که حسن است مبر الوه و ازین کم دین

ای طالع نه جان کنی ناز و نوازی	ای تو که خوش طبعی و شیرین
رو سحر نور است دل حقیقت بر مایل	خوش تو بر من قابل عشق تو بر خوش
درد تو کوشش کنی انکس آه و نوحه	سوق تو در دل من سوق کس در کس
این حسن وین نعل این کم وین نعل	این لطف وین تعافل عالم خوده
باری که کجای بر حال ما نکاست	داریم اسکت ای از غمت ای جفا
دلها بفرخته بریده ناستند	که دو طلق لبه جوان طلق در کس
ز رشت یکب نظاره جگر آن هزار پا	تبعه هنوز چاره چو نیم ناله خاموش
ندلم بریده نانی نظرم نمی نمایی	که چو طایفم حوای زغم تو خانه بودی
زغم تو سینه جو شد که ز جوش منجروند	بیت در دهن چو پسته کشید دیکه
کشن از پی سندی ره لطف و اندیشه	غرض نیامندی ز زبان زار و زبون

کمش عطا مقام غم دل آناه و ناله  
 بخند اما حواله حال از غم خوش

نوی نکاه تو در صلیق ناز و در فکاش	ز بی نکاهی ناز تو حاش لعل جاش
-----------------------------------	-------------------------------



پیاچو دوم هم چشم خانه کزین	کودیه ز سرش تو دهل و دیگان فرس
جگر کباب غنیمت نقل خون و دیه سر	ز خوان عشق تو روز مره بر لب سحر
جای پادشاه لاکس و دیه افیا	کراختی بختی کفایت رخ خفا
ز مرد دل کشایم زبان و لی حکم	کوتاب سپید کند آب و دیه دمن
ز بوی جگر از بخت نارس نیست	بلی فروغی غنیمت بود صفای فغان
مس ز نور دم برق خسرین عالم	میکش و بی از دم ای جفا جو بکس
بسیار خست که جوش نه ز خون دم	پنهان که نگه بغیر امیان کاس آتش
قیح نفس از سرین سوک پرده بپوش	از ساز زاده ماه است ز صلاص
بدست خیره و نه از رخسار معنوی	که غنیمت بر لب زین غنیمت از بی عیان

عطا بجای ده ده آه دم در کش

چونی بود لوله خورشید مسند از رخسار

ز خون کشکان غنی از رضا کفایت نیست	رخ گل چشم بلبلین چون کفایت نیست
گلان اروان نه سینه از دهن سپهرین	ز کمان کمان خون ز جگر سینه نیست
چو سوز از جگر بارده ام کبک خرقان	بختش بر لب ان بکس نیست
ز طاق آبرو ان کشته و از دهن کشته	بی از مینای خالی غنیمت از زان نیست

نهران قند دل ما به ام چشم ز سرش	غنی بیا که از از دهن زان قند سرش
بسکس صبح بکس خزان دیدم بهار دل	کونش در سینه بکس کسکین
ز با مال اجل پرده و دیه سینه مرده	ز سینه بکس کسکین
مرا ز سرش ز کس و احب پرستی کو	که چون بت پرست سینه طبع خوش
عطا به از دل ز سر سینه آید همان سینه	نه ام تا جگرش برین از غنیمت

دل ز بخون کسیت مهر در نه بلا	ترک خون غنیمت بر کسکین
جان بخت چون ز خیال تو آید در جبه	موجو بارش بی بر بدن آید رخسار
ز قدم دم کس و جهان کفایت	در دهن بای هواش بعد آری عیان
نق از خندل حرف سوار اهل	که زین از دم اطلاق بهین است
عین دل بارگ از نظر عین اقیان	که اصل حرمان نبود محرم خلوت رخسار
دره او در ده زرات چو خون در کف	است دل ز سر زین سینه کفایت
تیر از افشان بر هدف و بخت	کسب داب کمانه از بی این و جفا
زنت دکان بکس بر کس سینه	نمرفت جگرش چو از معارف
کوله غنیمت عطا بخش بر بی مهره عام	در نه با این غنیمت عطا کسکین



بروصل جامطلبی محبت خالص	بقرب راه مجو غیر خلوت خالص
حرم سونق بجز کرک غیر نوان نیست	خیال عشق مکن بی ریاضت خالص
و نه آن تو فرو خواهد کلاب در کراب	بجز بحر غم دل نیست رست خالص
زبان ز غرض سوال و دل ز حضور بر	بجو قبول دعا غیر دعوت خالص
و حول تو حریف است منزل و ما و	کی که بهره برد از سعادت خالص
اگر ترست بلمارت نه غمده الا صفا	بجز باطن از طاعت خالص
و هر رفته دل رخ بکاشد را	ز سر زانو فکر است قربت خالص
توان در آید دل حال جانان وید	نه دخل دید و نه زین کرامت خالص
بود خوارق عادات قطع رسته	نفس ملاف فرن بی سعادت خالص

عطا خداوند تو بنی ترک نه دوست

بعد صفا درون نین طبیعت خالص

عیان بسکه عشق تو محروم جو قروض	بضریت غم تو دلها باین فقر قروض
بنیاد نبود پایه از پیرایه	خوایی خرابه خانه عمارت بر قروض
اگر چه تو در نظر ز غرض عام	ز غرض عام تو خواهی نظر از غرض خاص

عبارت کینه ز آئینه دلم بردار	ز عکس غیر صفات ز خاطر کج
یکانه بند و کانه نه همچو بیکانه است	تیار از این آورد نماز را به جوی
ز بس غم تو اثر بر دل آگاه	چنانکه سمع و صبا بکند صحنی ز صفا
عطار بجز دل آلود بکف در آید	اگر درین هم طوفان خون تو ای غم

بهرای دل نود لمان کل میباید صفا	عبارت بجز کینه و سواد و دیده صفا
بنا بر صحت چشم نیست بنا	ز زره و زینت مهر طاعت ز صفا
بنا بر بار خست را بسید و وصل کنم	بیا بیا که خطا بجز را کس مقرر صفا
بهر گشته دلالان مویا نظارت است	حکیم را چه حساب و کتمان از صفا
بهر کس انبند از روی سیدلان کاه	کجیم کی کند از غرض بیان از صفا
بهر کس غرض منم از سواد کده	جواد چون کند از غرض از صفا
ز اصحاب بیکانه تو رسته صفا	بود در غرت احوال عشرت ز صفا
بهر کس دل و دلا ز آب دیده و جگر	چو خوش شامت که نواده کینه ز صفا

عطا سفید موی سبزه ای بروم

چو بر سواد است از خست تو صفا



سجده بارگاه تو برده از جان خویش	بر خاکت تو بر هر چه جان خویش
کعبه بیک نگاه تو سلطنت عالم	مهر خواجه تو به جهان بطول و عرض
عجبت من و طلال تو سمع تو و نیا من	روز کجاست تا کای رسد غرض من
سعد شوق تو زده بچشم بیکه کاشنا	هم ز سعاد و ناسمک بکلی غرض من
بار امانتم بکوه خیا تم پرست	وست من بر مایه ایم چون کیم ادای من
نون دلم ز کربت من غم عطا هنوز	وقت اوار است شد هم توان کیم

بر چشم من است از نگاه آن عارض	کم نماند نگاه بی سبب آن عارض
بگردان چشم من کعبه که سبیل زلف	سیاه را بیکر کعبه گاه آن عارض
خطش بجای کل مرغزار و کان	فغانه و آه صفت که ماه آن عارض
ز کوه لب و زلف سپاهی خط و قال	مگر کرده تماثل سباه آن عارض
مگر اسیر و نظیر و دیده خوش دل خون	در روی نماید ز راه آن عارض
زاد و تاب بوز و هزار حسرت و دل	ز برق و صاعقه بر کسی کواه آن عارض
ز کنگاری چشم من شود شد خوب	کز نگاه مکر و میناه آن عارض
هزار خنده کند بدل چو مریکستان	ز سحر سر کرده گاه آن عارض

بر آن منی است عجب و عذاب عطا  
 که چشم من بر نماند نگاه آن عارض

از بر بیاض عارض من سوا خط	دایره جهان را حال عارض تو نقطه
ز آینه من تو شد چهره محراب و در	ز شب من عارض تو صبح و شب
من کل ترا ملک و ملک فدای	نفس من طبع و خط کاتب من ازین
نمونه من تو نیست صورت خوبی	نفس من تو نموده و قفسه عطا
بدره صفت مجرا و خطه اسک و مدیا	ز منی که بر غمت من چشم من
چرخ لنگر من است منبر	ملک صرف دلم است می گنجد
با هر ساز عاقبتی این دم و روز و شب	که هم به غمت آنس و آب

در دل بمان به قدر غمت که آرد  
 با بس عطا بجا و موی سار به یک نقطه

در جبهه من و حال تو هم خط	با هم شده بهار و خزان کم خط
با آب دیده آنش دل تب و در	چید است برق و آب بهم است
و یوا که فرست مکر و از دماغ ما	سند انکه عقل کرده مدا و با حیا
و که شوق منی نمرد و نماند	نمزد از خبر یافت دل با برین صرا



ستادی چو غم وفا کند آرزو موده پاک	الاکرمه فغانی شمس انجمن است
آسوده در سرای طبیعت کجاست	کجا ز گشته رفته به با صدف انصاف
باز کرد دست بالیناری ز فکر غیر	کجا جواز قطع بسته بوصول است
این را کند در هر طایفه ای مقام است	هر موده را جو خاند نزدیک این رباط
برکش نظر به سمت ازین شمس بی غایت	وضع حرف حک بکسین خط و نقاط
ز طبیعت طریقت ازین شمس بی دور	کردی چه بهتر از غای چه انخطاط
چون دست به بچاره کاری نمیزی	بیرانه عطا شده طفل در قضا

که چه کردم ز خطا فاعده بسیار غلط	نمایه بطلایار نکو کار غلط
دست کرد دست بود حلقه جان کوش	یار بس با مردود بی اختیار غلط
نقش نامش بکنن دل صافی نمیشد	نخط غیره برین سکه و بنار غلط
بر بر لب دل خنده ده بمنزل خبری	قصه مقصد کنی در پی سپهر غلط
عکس در آب نمیزی که هوایر باد است	حیف ازین نمیکه برین سبزه دیور غلط
خفته بکم که نه دیدم رخ اقبال کباب	منگوه دیده من طالع سبزه غلط
ایمن از خود به غیر از آتش طور	تا یک سکه نه و خواهر بس بد غلط

رو بکافی نبرد و نبرد را در زمان	وای خود نبرد در کف عیار غلط
حاجب چه در مقصودها بود غفلت	چو عجب کرد کسوت را به لب غلط
هر نظری اثر و هر دم بی ذکر خطاست	وال او بار بود اینده هر بار غلط
کار و رعایت او روز افزون و ممول	فکر اسلحه حال چو شده بار غلط

جنس شمس عطا قابل اقبال کجا  
قد بر هر چه نمود در کف معیار غلط

اثر و صفت تو بزرگ غیر مژده	لوح در اصفاده با خط غیر معقود
سوز و رون بود چه است انگه و آه	خبر رنگ و لوح حاصل برین آب غلط
تا صبح نصیبه مانده و نه اند	آری از این بخش تعلیم غیر مصبوط
مضمون دعوت ما اصلاح غفویا به	کربا اجابت حق غیر من غلط
دست سوال بسکین برده من کریم	بخشند و اکتفا عصبانهای مفروض
نریا به خطایم عاجز عطا و لیکن	بیرون نیم در حمت مانند فرو غلط

عطا چه کنم ز خطا گشتش بود و است	کریم تنگ نمیکه مسر او الباط
چو کم شمس غفلت نمیشد و آه	ز من عاجز محض چو بی به قاط



بهر عجبی نگذارم و انعم جانان	ازین زیاده نباشد مگر کلی ضابط
برکت بود عوارض نشد چو کل محتاج	کمال صنع بهر صورتی گشت ماضی
زنده قربت است مجرب است عطا	نیم چوبایه فانی بر روزی است رابط

ای از خفا که خربت خلقی بخش احفا	وصف تو چون معانی ناطق ز روی الفا
بر دل غم تو هر دم شمول درس درم	زان کمر بر نهان بر خوانند و عطا
که باد لم خیالت که بر رخ طالت	نگذارم بجالت این محصلان عطا
ذکر تو شوق فلک است بدیده منزل	در سجده و محراب آری مکان عطا
من بخیر فدا ده دل راه غم گدا ده	رحمت بیاد داده کرده است فقه الفا
بیداد غیر غم تو بی باکی دل من	در حیرت گم گران غش ز آتش گرده الفا

طبع عطا نماند غیر از کس تراشی  
 بجز هر مضامین باشد چه قدر لغاف

عطا بهر دو سر الس مراد عطا	که هیچ حال نکرده ز ما جدا عطا
ز راه سینه نهاد سیمار این تن زار	که بعد همه موسی جوانی عطا
سپهره تسلیم در رضا بقضا	که هست در حال از بلا رضا عطا

رفیق باد تو رفیق بس در راه جا	که هست بدو صبر در بلا حافظ
تو در دمنده ای اگر کم ز در دسانده	که دور را بکس در دسانده حافظ
در حافظ سبزه اعتقاد صفا	بنای این غزل از اوست در حافظ
اگر خوی بدم را ب خطا بر خطا	مراسم است به عفو و عطا حافظ

نمیرینان و نکاست بدل بدیده	نما از آن دو خطوط این دوست حافظ
بچشم شمع تو دل سر نهاده صبر	که مورد آتش سوزنده چون بقا حافظ
فغان کراین دل دیوانه زان نگاه	نکرده عریبه ناز در نظر طوطا حافظ
ز عقد زلف تو سر است و در حول	که است نکرده سر سبزه منیر طوطا حافظ
لب لبم چشم عتاق و بر و جان	چه مدغم معانی جویت در لفظا حافظ
بهر که حزینای امان دهد لب یار	ز چشم زخم زمان بیکمان عطا حافظ

مهر کس و خاستن مضه ام چشم	باز بانس زبان مالان و گران چشم
دعا آید سر و عطا لا و پائین کن	آتش در سوزده سوزان و بران چشم
بر رفته کان زینم ز آتش نرسد	قصه احوال نور سبزه بخوان چشم



از نشیمن بر تو صمد خدایت مشهور	با چو کعبه که در خانه است سما چو کعبه
مشکل و پزیرنده ام یا چون بر دل	با چو جودی این بگو خود پرست نام چو کعبه
علی بن ابی طالب نور منور مشهور	زیر پادشاه خورشید نام یک نام چو کعبه
بر زمام نهی بر بند با تو اخص نعم	سر زیده زنده نیم اسم چو کعبه
روغن لعلش و شیرین دارم از لب کعبه	نعل در آتش جوی برق ابرو با بر کعبه
بر او حلا که خط است به خط کعبه	ز جبین و غوغا در کعبه غلط کعبه
محمود و شمع کل از مهر و دل خوشه	بر کعبه نوعی که از ان من که داند کعبه

حالت خاموشی که در آن است کعبه چو کعبه  
 اعطای دهانه سوزان در کعبه چو کعبه

نهی است نگاه تو قبول تر از	ایم بتو حجتی هم از لب تو استماع
نموده ترک تو غیا صبر و پیش از دل	که هم از سر و فکر ز دماغ کرده و دماغ
بناز لب تو بجای نام است و ال آرک	با خند صبر و سکون حسنه آهوان
از بر پیش نمی بایم از دل منون	چو دره منفعل از خانه نهی ز مناس
لش نشانی این شکست چو سطلی	بری چه کام دل خود ازین دو کام مشاع
نهی گفتن غافل زبان مشعل	بلو چو نوری حاصل از چنان اوصاف

بغده و کعبه سر از جبین طهور	نیاز خاک سحر ابرو از آفتاب
چو کعبه خود بود از لبش قاور	چرا مهره شوی خیره بر عطار و ضل
باین ملاک که مردی ز قوت باد	قیاس کن که هر فرق است از تو چو کعبه
نماز باش به جاکه نام حق شنوید	چو صورت نماز نمود و چه تما کعبه
عطا نمود و نه کشتن نفس است	و اگر نه پیش و سران چو عدل و کعبه

نهی حسن احوال و حسن چو کعبه	شود سجده لال تو عرض کعبه
بان امید که هرگز نبی در کعبه	شود قبول ضایع میست منفع
نمای راه که امت با نچه ما یو ک	اگر طبع حریص است در می منوع
که من خیر اند نه جاد و بیجا فیض	بفهم لطف سخن زین لطیفه مطبوع
نماند یار نیز نه نبی ز ما بجوید	بر قیامت اگر چه این دو قصه مطبوع
میسند جز که خان رسنه محبت است	که غیبه آن همه بوند و مودع
به پیش کعبه شروع نیست غم زریه	بریز خند دل خند که نیست نامرودع
عطا عبادت اعمال خنده هم از دل خود	نمای لازم عدل را بحتل رجوع
عطا اصفا و رسول از غده اصافی	که با کعبه تو جاد و مودع ساری چو کعبه



ای مطاع بر جوان که ترا جگر مطیع	ست بر شوخی باز تو نگاه تو شیخ
کوثره لطف تو بخشیدن دل ما	بجز آن دوست دل نیست این ملک
مور بر لب جهان بر دانه زحاکان	شمرده در حقیقت مکران فریغ
آنکه صورت پر موری شود از ترس	آه دور دل مار اگر کم او است سبب
که کند غصه خطا و ربه بر اجر عطا	روزگاری چه بگوید در جسمی چه بدیع
رفت اعمال مرا از شش سودا گیتی	با چنین مایه بی سود چه آرام ببسج
وزنه خاکی چه دود قطره آبی چه دود	چه اگر خرس شریف است در وضع صنم
وای بر غفلت شامی که دود بام نجو	میری آید ز جوانی بهین حال تصنع
می نماند بدل مایه حساب غرض	یا فخر در نظری طرطع عالم تقطیع
آه کرم و دم سوسه پس این دی و موز	نزدیم غریب و نه سیم بر سبج
می توان کرد با سگی پر کاهی تازه	نشان که باهی دل سنگی تصدیع

همچو خون بوطا خنده طفلان رجا  
 که به پیران سوزی که بکنه مثل ریح  
 سبب آید دل نازه می کنم کل داغ  
 که بر کند بر کس خانه را شبانه چران

الم بر آغ غمت آفتاب زلف کنگ	که در بهار شود قسم کل در باغ
سودست نظر اهل دل ز بدین کنگ	در ایام کل هست در نظر چو باغ
ز باد و بهر چون کل سگفته غنچه دل	صبا چو بوی تو آورد صبحم به باغ
لاشش پای توست بدین در دهر ما	در کز حالت کم گشتگان مجوی سبغ
سببش چو هر که را بدل و باغ است	بلی به بده و دل باغ را چو باغ
بچون دل زده ام دست ز آید به چو بلی	چنانکه رنگ برنگ آورد بهم صباغ
بهر بار چو بلی کل چو فاخته طوق	زبان بخت چو طوطی دنان بر حصص چنان

عطا بگو زدم زین به خطا صفا  
 ز بند خود نیم آرد با نهر ز فراغ

ای ز عکس تو تو هر چه دیده فروغ	دل بهریت چو دم صبح بسط ز فروغ
تو تو در دلستان چو کلاب اندر می	عکس اختیار تو در دیده چو آب اندر می
هر دم از یاد تو برب چو دم با صبا	یا غیبه تو دمان را چو پیازی آند
شک آن دل که بعد از تو باسد به کج	ای خوش آن تن که بعد از غم باسد به کج
حیف آنان که بر غم و فاکه کس	که چو غری بهلافت شده از غم کس
چشم به عطا آینه عیب نما	رسد از فوق نظر دیده ز عیب کس



نهی نگاه تو بر وادی باز تو بیخ	سپهر دل جان هر دو را مدارد بیخ
بیا که روز و شب فراق هر دوخت	کنم بجا عهد آه و انگشتم هر دوخت
سرخ ز فرمان حسن تو گر کند	نموده کن که خط ابرو ان یسین
خجل صورت اعلای کمال خودم	اگر چه سر ز غم حال میکنم تبلیغ

عطا بصورت بجزیر خودم غافل  
مخو آن حسن کمان هم من مضیع

وادی ز بهای تو هست لاله داغ	که ساخت دیده ز خون جگر بیال داغ
نخود و نصیر که داده اند مرا	باین نکت زده و غم نو ال داغ
سکای سینه چیه هست از زاره آه	که خیزد در دل سگ است آه و ناله داغ
بوضیج شناسند سده را بر نشانی	را بر است خط بندگی حواله داغ
ز آنکه آه بر اثبات عالمی است	بعد و جو صدق است دل قبلا داغ
بین ورق و ورق در کمانجا عشق	خط و جدول خواند دل رسا داغ
سکریه در رفیق است از لزل کمر	و صفت بار کس میبرد بر داغ
بیرم که ز چشم چسبندار است	که قطره قطره است که چکند ز لاله داغ

چرا

چنان که در ده ماه است خط و ابرو  
عطا چه خوش خلق الصدق ماندن ابرو

آه سینه کرد دل است لاله داغ  
که میبدم و در از پشت من لاله داغ

دلدار از رخ کج طرف در دل با کج	که کج طرف در کج طرف جان کج
از کج طرف دلم بالا اندک کن زین	تنبیس اعدا کج طرف احسان کج
چون که است تیر خود از احتیاج ما غم	و غرض بود کج طرف شوق زین کج
ویدی که می از یاد شد و هم بری بر باد	و در ز غفلت کج طرف امید فردا کج
و بواز را امان خواند نام برنا بصیر	و در صبارت کج طرف و کج با کج
در کسک ناله بود در غم موجود	و وضع امر کج طرف ناله کج
نفس معاد برین به آتش شش کل بعد	مضمون کج طرف کفون معاد کج
از تو علم خبر لاف که کلم منبری	و ناله غنا کج طرف تصدیق و غوا کج
غفلت ز در سینه کی کو حال زین زدی	و ناله در سینه کج طرف با کج
مکر معاد از دل بد برنج می کشم بر	و ناله دنیا کج طرف اعمال کج

که در عطا عالم غیب فضل الهی طلب

ندارد و آنکه کج طرف امید کج



مهر خست از این ماه خست برده	برق ز تو خست بر دل از ز لعل در دست
روز و شب ز تو خست ز تو خست	نخام خط غایب حسرت ز صبرت تمام
باغ ز تو خست ز تو خست	غیر بر زبانت ز تو خست ز تو خست
لازم ز تو خست ز تو خست	نخل ز تو خست ز تو خست ز تو خست
خسته ز تو خست ز تو خست	کشته ز تو خست ز تو خست ز تو خست
لال ز تو خست ز تو خست	بسته ز تو خست ز تو خست ز تو خست
بلبل ز تو خست ز تو خست	زهره ز تو خست ز تو خست ز تو خست
بوش ز تو خست ز تو خست	لکه ز تو خست ز تو خست ز تو خست
فرد ز تو خست ز تو خست	با گل ز تو خست ز تو خست ز تو خست

عین کاهت عین خطا بود که خطای  
 نمر کند در حق که امانده و لای شت

آنکه در حسن بوی جامع حسن است	چون در صفا صفا صفا صفا
مهر از زده نواز در چرخ از کس	لطف از عذر ز پیر و چوبه از لطافت
چشم بد و از آن آینه از نور	بهره از کرم ز شسته از در و خطا
عکس ز تو خست ز تو خست	چرخ ز تو خست ز تو خست ز تو خست

یکی

کی بخوابت یا فتن از سر و صفا	زلف ز بخت بدوی تبار ز صفا
ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	مهر ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
بی دلیل دل خود قبله عاقل طلب	کریم ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	کی خوارم تو ان پستان که طرب
نورین ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	عین ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
طافتم ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	ای نکت ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
بر کف ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	با عدو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو

خاستی که خطا از تو غوغا جو حسن  
 که بخور ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو

زهی وجود که ترا صفاست صفا	نور ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
نمای لطافت من تو نور چشم	زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
زهی کرامت شوق تو نمای صفا	زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
نور کمال من در عذر و حال ز تو	زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
بر تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو	زهی ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو



مراچه سنگ بمنزله اعتبار مسخر	اگر ز با تعلیم باعتبار خفیف
نسبت ز نه چون شمار بای انداز	اگر خیال تو کوه نجا طعم ترس
اگر بر فتنه با سب نقد اوقاتم	نظر بخت تکلف ندارم از تکلف

بهر رویت کنم غرض حالت خطا  
ولی تو فرق با جمیع دل بکشته روی

بجای جز بزرگ مرا چه کار کوچک	چو طالع اصل بطالع من صغیف
من از غم تو ندیدم طریق بگریختن	اگر جز تو در غمی غم زبانت صغیف
بدون دیدم چه بگویم بغیر غم چه غم	چنان که اوق تو و الله شمای من تا صغیف
سگرتش دوست آید بدین	که کتاب تیری است آب جوی صغیف
بهر نشت و ندارم عطا تبدل حال	مرا که حالت مانول است بگریختن

در پیشگاه الهام حق ترا صرف	قطع علائق آمدن تو تصرف
عالم اگر بر افند نبوغ جز ببارش	نبوغ نظر بجام در عالم تصرف
فرمان بقدر طاقت و سوره جبار	بماند ز برین بازی کلف کلف
اسباب جمع حاصل نام نمودن	نبوغ و کس جمع جز مانده تا مصرف

دارم بکس فیدی احوال رویایی	اما نوع حسن نیست بر لطف
چون بر در جلالت آمدم از خجالت	از چشم غفور تو هم یک کور و لطف

در چند بای بندت در رشته تعلق  
بیکس عطا نه از در خواستش لطف

ز می جلال تو با وصف کرد در وصف	کمال حسن تو در حق و ابر در وصف
که گفتم تو صاحب عیار و جود	که صاف و نیر در آینه می شود
طرح ساده ولی جالب رویان	چنانکه کس شود صوفی از قلب صوف
رشد بر این قدر رفیع بقدر نصیب	و کس عی معقد در می شود مصروف
در این کمینه حشمت مباحث بی پروا	که کم شود دل مشیار در مقام خوف
ازین کتاب که با بند بانش سرب	نمود هر حرف حکم از خط و کد
چو جگر فشرنگاری که از شداید حال	گفتم لطف بآن خادم را عیان حریف
چو جان بقضیه جانان زبان بگریختن	و قوف صفت که از یاد غیر کن موقوف
بجز ندیدم زدم کالعدم چه مغرور	ندیده گذر مهر و ماه را بکوف
چرا ز مسکن ما و ای خود نیامدی باده	چنانکه یاد غریب است مسکن مانو
بسیار توفیق دارد اگر خطه غیب	که او عیب بالوقت و انصاف

در این عالم



ز دست من چه برآید عطا نیکباز  
ز فضل کفایت غفور در حق مایهوف

ز هر چه می گری بر ترست پای عشق	بیا همای جهان شود زیر پای عشق
قباس قطره خون میکنی معاند	مرکب آینه دل از غمیر مایه عشق
بخش که در اثر عا شغیر حلاوت است	حک دگر که بعد مدعای دلایه عشق
و اگر طایل مکهواره چون باشد	چشم چون که میخیزد از دایه عشق
چو دل بر مصحف حسن فیا ده سیاه	زبان عقل فرو بسته شد ز آیه عشق
بلک نشد غفور چشم شریف	باز روز مهامت در کنایه عشق
بقض عام چو ابرسی از سمار کی	نزد مکر که برهم زده طلایه عشق
مجوی جوشن نه بسیر و در عجله کار	بزرگ ما و منی با کس در و فایه عشق
عطا خطا کنیز در حصول کمال	کمال مردم ناقص بود ز مایه عشق

چنین که روز گشیم میرود بوز فراق	نوبت سیاه چشم نموده روز فراق
فراق یک مرتبه مانده در غم مهیا	مقیدیت کبریت شمع بنور فراق
و خجسته دست باین پوست سخاوتمند	بوخته رک خونم بر روز فراق

ز خاک و پا بر

ز خاک باد پر سر از هوای بجزش	از شک آب کند تابش نموز فراق
ز مغر جان گذران شد ملاکت بچاک	از مکناف بود سیمین دوز فراق
ز ناله سوره شهادت دیده ام کو کرد	کلاه سینه هوای بت نب فروز فراق

هی نیازی جانان چه غم ز بحر وصال  
عطا تو طالت وصل و رضای او ز فراق

از غم صیقل تو بهیشتان شوق	کدام نیستوان غم جز از زبان شوق
در آرزوی روی تو از نو بهار حسن	و انهم چو بلبل از کد رنگستان شوق
کلیخط از غم تو نه دارم سر غمی	فصلت کجا که سر و دم در استان شوق
در و دل از سیاق سخن جوشن مینماید	چو حال من عیانست چو جایت بیان شوق
از پا برود و در زمین با فلک رود	آواره دل مگر ز حجاب تا جهان شوق
هر دم میاد وصل تو دارم حال و آبی	از جان عزیز دارم از حرز جان شوق
اف نه زمانه بود هر ترانه	کما و دره ام بلوغ بیان زبان شوق
سحر از آتش دل و دود میکند	هم سخن نکرده مگر کند دامن شوق
سایه بی رضا خدایا خدا دردد	افراخت بر سفید دل باد بمان شوق
طی می شود بهیشت راه راه عشق	باشد چو اشک می در روان کاروان شوق



افزون رخ خضر می در هوا برسد	موان غرض گرفت زمانی بان شوق
بماند عطا که جلوه نماید رخ مراد	دارم خود به نگران دل کران شوق

اورد تو دستباز عشق	عشق تو بجز عیار عشق
چون هر چه من بسیر بخرام	بر دیده جوید عیار عشق
هر دم بکلی نه از جسم	بر سینه دانه دار عشق
نمیرم نه از کمان ابرو	افکن بدل فکار عشق
خوش خنده لب بر هم داف	بر کوه زار زار عشق
عاشق غم تو شد که کرد	غم منش عکس عشق
از رنگ جواد لب است صاف	آینه بی عیار عشق
بی برگ گفته کرد از ترک	بماند بخزان بهار عشق
فریاد برادر از ته خاک	که بگذری از مزار عشق
منصور که او دم زبانی	از بخودی است و از عشق
عارف بجز اهره ندارد	از غیر تو هست عیار عشق
بمنور منی نه بال از کوی	این کوی مستعار عشق

جان کرده نثار راه معشوق	احسنت بکار و بار عشق
از ترک خود سر نه اندکیر	این است عطار عشق

مهر لب که باشد وصال بهر شوق	چنانکه در خور برکشش باشد شوق
هم آب بگل جو بگل میا میزد	اگر بکشش عشق کشش که معشوق
نه در لب نه آن حسره ماه روال را	پناه که در قمر در کلو چو قمری طوق
رو در و که ترا با من این بهر است	بیایا که مرا با معشوق دل ملا فوق
نه من بشوق تو تنها با نه تنها	که هر یکا که روم با من از تو غما فوق
چو طول و عرض گرفته است از کس	که خبر زدن دل من تا بدو و عیوق
عطار سوز درون رخ افکند و رنگ	اگر بود دل آفرده را لب از شوق

بیا که هست تا جوت طاقت من طاق	ازین زیادش از من بهنو ز غای افاق
نمیشد کن اغرض این چه است	بغرض تو غرض شوق مانده است
شکب غم نبود هیچ بهشتنا با من	با نچنانکه ز بیکایکس نه دیده فاق
دل شکسته زلفت جلی است کن	اگر حقیقت مار حننه را بر تریاق



در اگر هرگز مودور من نیست	نیامتم ز دنیا قالی خود تعبیر عشاق
سر زبانی جوئی به لبست با چرخا	ای هم چه جا در خیال از افسان
دل سگینه دل بسته جان بسته یار	همزه لاف وزن از در است عشاق
بزن بخور و داغ آتش بن دل خود	که بکش دل و داغ تو نمک دل عشاق
ز آنکه دیده نشن عشق دل بجای	چه سود از این سخن سرف خمریان عراق
ز نسبت بهر از خوشبختی که نای	ازین چه بهره که غنای است همه اتفاق
فغان ز دست و زبانش خط کج	و که چه جوهر شفاف و که هر براق
ز آه و داغ عطا بر سر و شمع و چراغ	چو صبر و صبر شود آرد در کوف و محاق

از لطف ازل رو منما دست اعدا  
بر سر و لواط حق بکن با سوا الق  
بخش پرین سخن عطا کافر طالم  
هر چند غدار در روش فاجر فانی

کمال حسن تو آینه رخ تصدیق	زهی جمال تو با یر دیده تحقیق
قد تو قبله خوان بر فرق و طریق	من تو کعبه تصور دیده و دلها
غمت نه به لبش کان زلال حق	در دست رسانده بر منزال و جا و بجا
ولایت تو نه تخلص و محاکم	هواست به رفو امن در اصل خوف
اگر دقایق لطف بود در حق سبح	مرکز بول و اوست بهاک در کور
کر از نصیب موافق شود زنی تو یق	نظر از بکند ز غفور بر مثال ما
و که شود متعلق بهر شین غریق	فقط ترک فطرت بسم درین طوفان
و که با ملک غلغله کمی باه حلق	ترجمی بهین زاری و زاری
و که دفتر اعمال فتنه در تفریق	ز دست لطف تو جمع آیدم هر چه را
بجسمم که چه باشد درین ظلم و قین	بمنده خوف و در چو چرخش درون
بنو طو خور فکر درین خیال عمیق	جناح خود نیست نه در عالم عشق
چنان بود و محمد بن نقش جهان	نهال کبد خون طاهر هم به حال



عطا بوسن رو بوسن صفایند  
بعده بیا میند اسکندر عقیق

ایستحق تو در بای خطر کو مضائق	در سن تو حیران نظر اهل حق
سوق تو چو تو قریب که روز جهان	راه تو چو راه بیت براند از علایق
نام تو چو نامیت بر آن کس رجاست	علم تو چو علمیت بر سر اردو قانی
ذکر تو چو ذکر است عطا بخش خطا پس	صنع تو چو صنعتت بود بخلق لائق
هرگز حسرت از تو صفای دل و دل	موزون پیرو کل و کل است حقانی
چشم که یابد اثر تو در محبت	خند از سر و لب در چو کسب است
از جاذبه شوق تو صبر و سکون محو	ایستحق تو بر جلاله قوا غافل و فانی
مانم رضا تو کن هر چه تو خواهی	فی الجمله غایب هر چه که باشد از تو لائق

بخش از کاه دل و اسک عطار  
چند دیده و دلهما که کاه است عقیق

زهی بشکوفت صفای جهر خاک	که کشته جهر خاک که کف تو که هر خاک
تبارک الله ازین آفتاب است که	که یافت این کل نمناک بدو غنا
عروج در خاک که مبین که چون شمع	نست به فرستیدل قبه افلاک

شسته را بیک از فرشته بال اثر	ز حکمت است که نود در چند ادرک
زور و دوا غم غم حال که مرز است	چون شمع دیده را بچک بشته چاک
چو کسب که کسب در و جوش	که زینت شاه دل سوز از عصاره ناز
پسنگی که کسب که از عرش است	علاج نیست از مومیا و ناز تریاک
چو آتش است که در خاک آب آدم کند	مگر بوی غش در زده متعلل کف
صفت طایفه علان که خرم جانان	ز در امید سلامت بعد از خوف ملا
در آرزوی سلیمان چو بامور نکر	که چون همی بود از غرور و شمس جلا
ز غرور عقل نه دایر محبت عطا	که از مصارف اوقات کشتی با

ای که حسن گرفته هر جوان مملوک	بای اقبال تو چست به سر مملوک
نست در بار که حسن تو که بایه سها	لازم است آن مملوک است نظر بر مملوک
سز کما بی بنجا بر دل نمکیم او	که اگر جان نماند عطا بر مملوک
غرق در گریه خود زنده بآب شکم	بر منزل که ربط آب بود خایه شکم
نست در باده غش که بر آه و رقیق	نست خبر است که آن زاده شکم
نست ماند غنا که نصیب ناری	محک چو خن است روان شکم



کینه فکری از عمر خسته عطا	که انکاسی است و روز انوار ملک
---------------------------	-------------------------------

از چاک در تو آینه و ملک	و طلب بر هوای تو روان ملک
از درد آینه شوق تو سرگردانند	از سر زان بر بار سمان ملک
چو دل نیست که داغ تو نباشد	سکه خالده مع قنبر ملک
خط بند نیست که جانهاست	که جز از لوح وجود است حرف ملک
بنظا سر تو توان شد خطا خالی	چو اسیر تو که بنود بخفاست ملک
در لب زان در تو بود سینه	هر دل داغ خفا سر تو بود ملک
دل داغ تو به چون رسد سر تو	تن و شوق تو به چون صفت ملک
دیده از چو سر درون چو سحابی	سند از سر تو که است جوهر ملک
خلوت اسل دل از غم حالت رسد	هر سی اس نظر از دم شوق ملک
و حدت ز تو در عالم کسرت است	هر نقطه صدف شد از الف ملک

نهی بخنده لب تو کفایت ملک	علاوی بهار سبب ملک
---------------------------	--------------------

بنده چون بر خسته قابل عشق عطا  
تو غفلت شده و عالم پر کار ملک

که رسته به روز و شب ملک	که است بجز از آن ملک
در من کلفند برک آن ملک	و مان کن بجز کام شکر ملک
پایان مژه در کام ملک	لب نقل مستان جسم ملک
بطعنه هم نهاده دشت ملک	اگر بری زبان نام و لکان ملک
بر تو دلور در جسم ملک	بنازم نظر و حسی کان ملک
که هست و آتیه را ملک	شعری بجز زان ملک
خاک که لذت افام طعم ملک	در امل تو دایه است ملک
چو حق بکودن بهر ملک	حق ملک است واجب ملک
خاک که کند خست ملک	هو اعلی نو له ملک
خاک که جای ملک ملک	سکر لب تو که هست ملک
بان صفت که ملک ملک	عطا کن ملک ملک

حرف ملک و لک ملک	عکس دارم ز یارم ملک
لطیف ملک غنچه ملک	سبک ملک ملک ملک
کلمه ملک بعد ملک	همه ملک ملک ملک



دکتر شکستیه سبز بلبلک	دکتر شکستیه سبز بلبلک
بلایک افکند آموکها یک	بلایک افکند آموکها یک
محبوبه کین دروک درو یک	محبوبه کین دروک درو یک
غریبک در صلحک نه در یک	غریبک در صلحک نه در یک

عظا الشقیة انفسم یاب  
اسیرک عاشقکم کر کرده جانت

نصیر بر تو مهر نود به تا تاریک	صوفی مومنان تو فکره تاریک
اگر نه بر تو رویت فتنه بر وزن	چو ممکنه من خاکست سینه تاریک
نزدیک هم جهانوز تو زکاف زلف	فصل الم ترک خرابی تاریک
نماز غیره فشان و کاف چون شایک	همه ملاک درو کسش نزدیک
خدیج حسن تو فرمان روا کور حق	کود قلمرو لهما کسش شریک
اگر شمه تو باید دلیر و بیدل با	کوزیر سیل بلا چون آور و چر یک
نحو چشم تو شد آفتاب دیده و دل	کوزیر جذب هوا چه آب چه یک
هوای سیر و بال نیست تا که دم زدن	کچشم خفته چه میند و ساه و چر یک
براه خوف سلامت سبک روی عطا	چشم که فارغ نه مهر تو داشت و یک

اگر بخت نود لم آمده و زنده چو یک	نه بهایم سنجیده سلام نه ملک یک
نبرد تمام بری نام نه از یاد هم شاد	همه صیانت الی و نه حساسیت یک
از فرقت که و یکا کسشم ناله و کاه	نکته ز سوال نه بخواب یک
چون نه لایق بر صالم خیال تو خوشم	کر نه من قایم ال قبول یک
نانه سوز من غمزه بر کسر و توان	بخت موقعا بید و رس کنای یک
بر ناله که یکا نود سینه ضایع	نیز خ قلوب اگر خالض قلوب یک
خارش در درج آرام دل آرد هرگاه	خواب نماند چو کس از خارش یک
مردم زخم درون کر چه خیال تو بود	که بخوابم نموده است خیال تو یک
عرف نامین که بصیرت عطا یک	سخر نفس از آن سهره از ضلالت یک

اگر زنده و کیت مانده ام چنین حال	ولی زبانا تو بیکل خط بنیم غافل
ز خضر بر کس که کفطره کی شود دریا	مر است دیده که در بارنده قطره
ز بس که خاتم زاده و سوادم از آنکست	خط سکنی از من غم کنم حاصل
ولی رعبه جهان آرمیده سبک کرده	مجریت که دیوانه کی سود عاقل
به هر دو نصیر محمول مستوانه بجا	ایمن دو لفظ که آب است و نیت باطل



میان فرادخو همچنان درین غمینان	بیار سوزد و باد کجای منزل
درین خطر که طوفان کوز خجسته	ایستد به کشتی نشسته بر محل
بهر این که جو غایت وفا کند	مگر غش که بخودی بر ریزد محل

زمانه هیچ ندارد ز هیچ هیچ نخواه  
بدون دوست عطا اگر کسب نسیب

جمیعیت دل زیت در سیاه بکسل	دوری ز در غیر بود باب تو کل
بناخن نقویض کجاست غشا	باتیست تفریح بر سرینج تحمل
کود سبزه اماند علی سرب	رفش جهان کن نفس نفس تحمل
بر لب تکایات زن مهر نمویی	بسیار ز طامات بنه سنگ تحمل
از حال بحال است چو تاشیر زمانه	در صورت ابنای جهان ز کتب تحمل
جان کاه جریص است با فزاین اقبال	آلوده قناعت ز ترقی و منزل
افشاده ندارد خطر از زنجیر اود	آزاده نباشد بسته بار تحمل
از اصل چراغیت خود را نشکست	سوخاک که دارد بهر خاک تفصل
چون از صفت که هر خد قد زنده	آخوند همان قطره آبی تمثل
بر خاک در و در عطا از جنت	اگر کمال است تر صیت بتل

نهی ز پرتو سوز و مهر و ماه خجل	بحسن طلعت تو دیده نگاه خجل
نظر بسوزد و سوز تو بر لبش	بصبح خفته شد از در صبحگاه خجل
آهسته آهسته سوز سوزد و بار	ز نقش پای تو گشته بکاف خجل
امثال دیر نگار نه از آن شود مینان	که مگذر کوشش آن کو کلاه خجل
ز شرم دوست بعد شوق بر بند اشک	چنانکه سر زین برده از کلاه خجل
چو سوزد و در خجالت بر آید کم زین حال	که غیر سوز درونم ز امسک و آه خجل
به بزم یار سیرایا چو نقش تصویر	نه لب ز دیده ز حضار بارگاه خجل
بر اضیاع کمال کرم ز است خفا	نمک است هیچ که ای زیاده خجل
من از مساوی اعمال خویش منفعلم	چنانکه اهل خطا کرده اند کوله خجل
ز بچه کاهه چو خیزد نفس بر کای	بسیار منما باز کاه کاه خجل

مگر ز شمع غصه تو آبرو یابم  
عطا ای کسبید هست رو سیاه خجل

از بس که میده ز دم تازه دل غل	نه سبب من از کل و از غنای کل
تاوه و انگ حسرت دل و دیده کون	بار و غن فیلد نکرد و سپر غل
خونابه و او دیده مارا سر سنج	کلک با دانه است که رسد ای غل



ای عند لب ز رخسار من مال	آن از بهار سنه ما جو سبک کل
با آنکه کل بر شرم خشن منو و کلا	خوبتر خشن منو و کلا
از دامن باختر من کل و نه سینه ام	سندین بهار در نظرم باغ و در کل
کل کل شکفت سینه ام از دلف دل عطا	
آن بلیکم که لحظه ندارم خسران کل	
فاقت سرو است پوگرش کل	کستان حسن نو دانه سر با بار کل
بیکرت کل نشسته حسن آمده و این	کل و با کل بدن کل دست کل و کل
از بهار کلشن حسن و بهار عشق	استان کل مهر کل کل بهر سبک کل
تا بنام که حسن است ای صبا	سیم کل ز کل محک کل کل کل مجید کل
امریاد نام تو با سبک چشم دل	کل کل بخانه کل نسج کل ز تار کل
تغیالت دیده دل را کوه از کل	در نظر آمد مرا هر جا و در و دیوار کل
از ازل آمد عطا چون راقم و صاف	لوح کل دارم قلم کل و سبک کل کل
مست از لب بل ترنده از کل	بر شمع کلوزارت پروانه کل
دل بدم زلف چون حلقه حجابی	نخیر بند مانند در عقده و نسج کل

با نهار جا بود از دور چشم تر	سرفه با کلند از سر سبک و با کل کل
زلف تو با بلای پری بهر از دانی	از کل کل فخر از لب سبک سبک
از آه و ناله من کوکب کل است فای	خنده آنکه بچه بلیل بروم غریب غافل
کا بهر چشم مست استی بسزیدم	هر چند بچه منباد دارم صد اقلقل
در آرزوی رویت سبک کل کل	کچم ز لوقی رویت چون نشسته و غافل
شوق بسینه من چون ماه چاشت	و غایت بهر دل من چون سبک کل
مسکین عطا از دانی و سترونه دیوان	بیکر ز نظرم دیوان آورد خرد و کل
کلماز گفته داغ تو شد نو بهار دل	بگفت باغ سبک مالار زار دل
نا آه و آه که آب هوا سوزان است	در و نو تو چه مسبود و دشت خوار دل
تا ز بهشت کویتو دل شد بلیل	طوبی بر یک مبرود از بک بار دل
بهتر نقش دل بود بهر خوش طبعی	خال رخ حجاب نماید لکهار دل
زخم درون به هیچ دوا به منجوق	تبر که که منیر نرسد به پیکر دل
عاشق اگر بید بخون شد چه مریه	هر که با آنکه سوز سسار دل
غم را چه غم که گریه کند زار از چشم	طوفان که که آه کند بار بار دل



آینه مصاف دار ز کین خال	آری غبار دیده در جاست چو باران
چشمش بیننده غار امغانی	نابین مشکش دیده کش بر کنار دل
با مهر و ز کینه رخ سپید صاف	با نیکو حجاب خلوت و وحدت غبار
با آه دلش بن بر سر چشم بار غار	آسوده دل بود که بود هم چو باران
دل ز شکار تفرقه دیده هیچ دار	کاری زیست ناپید از نظر کار
بر جاده ام دیده کلش کار حرص	کز خار خار دیده بید خار خار دل
جمع خویش بهر جمعیت دل است	من در فکر جریست عطایا بیست و دل

زهی ز طاعت خوب تو آب ناله	جمال حسن تو کلمه سینه مبارک
صبار زنده بود تو جان فشرای جهان	جهان در بر لعل تو ابر بحسب نوال
فانک ز لعل روی تو زره قدر و مهر	ز میان زهر و خون تو قطره قطره نمل
بپوش خضر فدا هست رو پاک است	کو خاک راه تو بهتر فیض است ناله
بپوش کف پا بپوش پشه خورشید	بزار چهره چو بدست زار تر ز علال
چو حیره خوبان نثار مقدم است	با مقدم نه برابر مجال آن مجال
بوصف حسن تو گو بازمان در میان	شای مهر کمال تو قدر در راه مجال

کجاست لایق شبا کری زبان دلم	کرمیت در خون جز ضعیف امر حال
دی ز جوشش درون موج خیز اوصاف	بهر رقص بر آید ز طبع تازه خیال
خیال غیر نیاید بخاطرم هرگز	به دست که سخن بر طلال با هم لال
نظر لطیف تو خود هم بهر سخن حقا	بجز قبول نه از هم سوار بر مال و خیال
اگر او اسیر سخن را بود جز از سر قبول	رخ قبول کمال آیدم ز کس مخیال
به طریق نبندم لب نه نوا نوا	رسد به طلال اسرار صورت حال

رجا که باز نکرد نهی ز حقو کریم  
سرمایه عطار بر نبات صد طلال

ایا بنیر صبا ای مرد فرسخ فال	بنازنده استای با سندان طلال
چه استان که بود کلستان عالم قدس	چو کلستان که ریاض امانی و آمل
چه استان که بود بوستان فود و صحن	چه استان که بود قبله کاه میل کمال
پس از غایت نیاز از زبان ذره و کوه	که ای کریم عطا منج حلال و جمال
نمونه فضل و کرم مظهر درون و جبه	مغبت فیض رسا محج عینه خصال
معین اهل رجا جمع محامد فضل	محبیب عرض دعا که در سر زوال
بجای همه قدم بر عرض آن درگاه	کرمیت کاست احوال و اعلم احوال



نظر برین دل غم دیده کن به دیده غم	گرم برین سینه دیده کن زشتی کمال
چنان که فرزند با جان از مصاف عمر	شسته عدل بران دوستانهای مقال
بر خورشید و دران بارگاه شسته	که در حال و چه بوده مراد ماضی و حال
با سکه که یک آب به او انداخته اند	بدل نموده مراد حال روز و شب و سال
بسالهایی سر او و قرصهای دیده	همین ادا سرش و ارم از و خطبه قال
بان امید که نذر نثار کس در نیست	زمن بصاعت فرجات در قبال

عطا به نیا بالمشي والاسراف  
کف نیاز گشت بالغه و الاصل

فتح باب دولت صلیب اصل الاصول	نیز به جهان شایسته قبول
همه در خط و بازی کا به و کاه با	همچنان که بازی آرد کاه نقصان که حاصل
که سر سودا به سود و نیوی کرده و خواب	کاه سر در کاه عشق آوردن آید با قبول
عین با قریقه میدانه ضمیمه بسیار	از برای نسبه فانی چه باشد ملول
که اصل نفس و شایسته خود نموده اند	زمره اصل نفس بنی نسبه می آرد و عدول
نقد وقت که کف مدده مانده از عین	عاقبت زین نسبه سیاه است ای بطل
با کاه ارم این خطای دل که با نفس	نزدان ارم و سخن چنانکه بی غافل

عاشق بعد زین صوفیه و غیره	زبان که بپوشد کلاه کی برانده اورد و جلا
از ادا ای وقت عاجز و قضا بود	تا که قدر مکتوبه یاد داشت آن روز اول
تا که از لاف و طعنه بپزد رخ استغفار	تا که از قیوم الوانده یافت و در میان
تا که در میان ما سجان افشا و از	تا که از روز ازل روزیست برین باب
از و خاک کبریا و این به لاف و کراف	چرخ آبی غفون و این همه با عرض و طول
که بگویش شش و کاهی یکا بهی باز خوا	نزدان بگویش سیر از آمد عطا چشم ارمول

نه به نیا ای جمال قبحان اصل حصول	در سه مقابل روی تو چشم اصل قبول
که ام دیده در دولت نیافت خود	که ام سینه زراعت نیافت که قبول
که ام که ز شوق نیافت سودا	که ام دل که نیست نیافت که قبول
چند روز بود تا به سر نرسد مضمحل	بخطره قطره بود جویش عشق تو قبول
که یک نگاه تو و الهام عالم مستول	که یک که رسته تو جان عالم مقبول
که بر دل زوایه آن که بر وقت زوایان	که بران و در کس کمال قطره مقبول
به دل که کلاه خاشاکش خوراکست	که برک تو که اید به صفت مقبول
مسلسل است زلف تو حلقه و لکنا	که نازک و کف عفت رقاب مقبول



زنگ گیسو مصفا چو روی آید	ولی که برود منو میسند مصفول
زگر کشد زلف آه چو دانه برق	خیال رو بنمود هر دو کی کرد و زول
هر برق تو بقلب عقل نور آورد	که قدر عشق زده است خردل معقول
چون که بر سر و اندامی زنده بخون	از آن که غافل علم اند مردم محمول
ز دور حیرت زده یکس می شود	چنان که زنده انسان بیافته هر غول

علاسه از قبول حسن صورت حال  
چگونه در خور مجرات چون من معلول

اگر بماند بر تو جوان عالمی	کشتن عشق زده شد خیال تو غیل
خاک بوس کو بوجانیش تر از آب	رشته از خون بود کس تر از آب سبیل
بوی کبوی ترا وادامه کلر خان	شیخ طغیانی ترا در بند باغ بخت
بر تو در بر ترا چون زده عین مروت	شیخ ابروی ترا و لای مروت بخت
خیل جوان جان سازد فرق پاکان	زین جمال نظیر زین کمال بر عید
ز احتراف تو در جرت سینه جانان	ز استیاض مصر کوبیده چون روی
خسکان شوق را در راه سودای	غیر یک و نه بود از کینه از قلین
در عشق تو پست نشان خوف مال	جان قصص آینه ز اهل شوق بر خاک

نوشته در دلی

نوشته در دلیس با کاروان	در بر شوق که غمیز بر جان بود
شیخ ال سوزنده در منزل تن از شوق	خیال تو شوق در کلبه جانها منزل
سوز شوق تو کافی از نهر در آن	در وصال است بهر نهر در آن غلغل
بر دست روی نیاز و در دست	بی سوزل میتوان برده از سکون استیل
کینه لطف تو بهر از غم ملال	کی بود غم خضر ملک کند زین قلیل

دی که کیم کا بخش از ت مشید عطا  
کر چه کین او صلاح کا خود بنود فعل

کار آمد بوس رویی سیم صال	کر ترک جان بود احمد نام مجام
خوش آن زمان که پس از شوق کوم	صیانت ناز و دید کیمت سیم صال
چو خاص رو بود عام را بخت	مگر نصیب رسد دولت عجم صال
نه سیران و نه هر دماغ را اثر	کر میرسد نفس شوق را شیم صال
هو عشق زده هر کس که زده	بنیسه صافی شد مخیم صال
جفا صال فریاد تر بود حیران	نه یک کس بر نازک بود مخیم صال
رو قد از روی تا بهند خود کوی	کر از علاقه فارغ بود نه بریم صال
نوشته در جان آرد روی جانان	کر نکستد توان بود مخیم صال



رو سید به بر نارسید نمودند	کوار و جبهه نه از حسرت عیدم جمال
بعد مجاهده بحر امانت بدو حیل	نواک سیده جنای بری بنیم جمال
سینا را چنان هم جبار اهر	عطا جانس نه چون امید و بیم جمال
ای مشکل زلف درخ تو بخار و بیل	با صبح سیه آید و دل زمان گرفتار بیل
سهر طواف کوبه کویت بیای جان	و لکابان چای روان اند خیل خیل
رکمای جان چو خاکی غفلان بیای کوف	افغان بجاک باور از آید سید بیل
در موشخ شوق تو بر نام چون بر	در لب بنال از طبعش سینه چون بیل
در سوز دل فشراید و کامد باب شمس	و ان غمش سینه چو بر آسمان بیل
با بخت خویش است و کریم نام از فراق	اما سرم بیای خیالت چو بیل
هر چند زیر بار کنا هم کران چو کوه	در غمت زرب کاه چو خنده وزن و بیل
نامردی نیست من از نامردی است	کار منج مرا و زمین پشتر ز بیل
بنو کساره سوز را روشنی عطا	آر سینه تیره بخت من آید و ای بیل
مرا که شوق سخن موزی آمده ز لزل	بوجوه ابرو موزی است بریت بیل

دل که خسته حسن تو نقش و دیده است	خط جمال ترا چو خط خنده دیدن
ولی کویت بر و بخت چو آینه کرد	و دودل قناده و دودل چو دیده دیدن
که کمال خط را ندیده و از دور آ	بود بختی کی و خیره کی چو چشم بیل
هر که است و خیال تو جان بخت چو	عروس و از بهر سینه و دیده دیدن
نواک سهر تو تا سیر رود چون لکاس	کز آب دیده چو نوار میوه و لکاس
دل از فراق تو قائم بخود نمیرساند	چنان که من بخت از زده و غش بیل
بمان که با بحر ترا با شک و آه	چو خوش بخت بخت بخت بخت بیل
سواد قصه هم بر ریاض شوق عطا	
کنم بغالیه کافور در آب شکر حل	
جفا که نکر می کنم از ان بخت میدانم	که بخت بر بار از کین و عبادت میدانم
خط سیر که کون طرفه چون بخت میدانم	که این نقش عجیب و بر کار بخت میدانم
ز صورت بی بختی بر رود و بخت میدانم	که شکل هر دو عالم نقش و بخت میدانم
غمیده در جان باوری قیمت چو دانه	بیا از شمس مگر خوش خرد است میدانم
منه قلبی از نه صرافان عیان	عبادتش را چو بخت تو عبادت میدانم
بختی که ز بخت بخت بخت بخت بخت	ملاک است و کمال است مملکت میدانم



بهر جمل مرکب خود پسندیدیم	خود را در کشتی آذر آید بخت میدادیم
اگر قدرشین منجی عطا فرماید	بهر زنده عزیزان عیب آن خواهد داشت
قصد از کرم زانی لال در رخسار سپیدیم	نمود از دل آئینه دیدار سپیدیم
بهر حسن خود بر پیشانی کل کینه میمانیم	خست را آری از آن شکل عاریت سپیدیم
منش از چرخ پریشانی زلفت الفتی دارم	نه این تا شیرین کردون دور است سپیدیم
بهر لعل وجودان و نغمه کرم و خوشی	وین یک مصرع غریبین چه آید سپیدیم
برقص آموخ مردم را بچشم شوق و بلا	که ز نایب بر سرین شیشه بجز است سپیدیم
کی حاصل و کجا بران کجا جان و کجا جان	که ما تاراهه مقصد سرق بسیار سپیدیم
بلا کردان آن جسم که عقیق و قفل عالم	لب مرم نه بام تو بخوار سپیدیم
منابع عارفان بیدم از عیان آنجا	که آب دید و سوسین در کار سپیدیم
عطا در روز روشن جوهر شری شود	چنان این جهان اکنون است سپیدیم
کسی بهار خزان را از یک نظر سپیدیم	کسی نهال جهانی را بیک است سپیدیم
خیال خواب از لذت شوق تو بچشم	طلوع و غروب تو بچشم است سپیدیم

الانوار

اگر به خضر چمن جو بیار سر آری	سنگ مسیح من کرد و از کبر سپیدیم
نمان ز چشم من آن شوخ دیده دل مهر	باز غمزه و نواشی آن کز چشم سپیدیم
بهر و بر تو آئینه در نظر دارم	توان نمود چشمم چو چاره سپیدیم
بهر غمزه و ادای تو بخت و خبر نگاه	بدره و ده نگاه تو پاره پاره سپیدیم
دل عطا شد از این روی کو تار سپیدیم	کر لعل بر لب است کوه تار سپیدیم
از چشم تو چشم زدن چشم ندارم	رضای در چنگ کبر چشم ندارم
نه از رخ زرد که از آنکس جفاوت	دارم پسند از سم و زهر چشم ندارم
که ما بدم سر دم و سر ما بدم کرم	غنیمت اگر نباشد و کرم چشم ندارم
آینه و سیر تو مرا مردم چشم	سوی تو نه بینم چو کرم چشم ندارم
بهر رخسار چشم عطا کردیم	من خفا نکشم کرم بکر چشم ندارم
بهر سر بار شود چون او چار چشم	کمال نظاره کند نو بهار چشم
که در دیده خست زده از بهر دیدن روی	سند مردم آئینه دار چشم
خبر در و تو میوزم و اگر چشم	باده که بچشم زار چشم



غنیست بختی نظاره بخت	اگر بفرستد ز کار چشم
شوق بختی دلنده یار چشم	بویژه ماه شود هم دو جا چشم
اگر بختش عطا نطقم	
نمیدهد سر مویم برار چشم	
بوی سده دلان کن نگاه کو چشم	اگر بخیریم ز ناز و ادای چشم
مرا که طالع مبدار چشم بخت	ز نور لعل تو شد تو بیا چشم
خوشان ادای لطیف نگاه کو چشم	که داند دانه مهر و دانه خورشید چشم
ز بس گرفته بی گشتگان خود مانم	فایده رو به لب سیه پوش چشم
غزل اوست یاقوت که گفت عطا	مگر هست آن سحرهای کو چشم
بیا که در تو نشیند و در چشم	مرد که عکس ز رخسار چشم
جهان جان چو سیرای دل قلم رو	کرا از کرم نهیهای در مدینه چشم
بر و غیره بگر چشم بر غلظت اعدا	منه بگر چای ز اخلاص چشم
رخ تو بس چه در احیان قبله نما	عجب بگر که دانه ز فرشته چشم
اگر خوابی بیا ز آنکه و آه خودم	اگر چشم براه ز آنکه چشم

اگر که اند

اگر که زنده ز سر اسکرده است	بیا که بر تو سار آورم خسته چشم
بر باله تو چشم و نگاه بکل شود	اگر بفرستد تو دین چشم
بوی که بگر که منزل کرد جانان است	این چو مردم آزاد و دین چشم
عطا بدیده بکس غلظت غلظت	بر آب دیدن آن ماه بر چشم
ز کس حسنه و لب لاله انگشتم	چو موم بسته زبان سوزم و چشم
ز آب کر بر چنان چو ابروی بام	که دیده و بر ز خورشید چشم
ز کس که طالع بخت نصیب است	کله بخت برین کس چشم
اگر چشم نگاه تو بس بوی عطر	بیک نظاره ز تو بوی عطر چشم
را چه چاره اگر خواند و اگر راند	به طریق ز بسده کی چشم
بیک ساره تو کار هر دو عالم است	بصده کشته ز غم تو چشم
مرا که قصه دراز است و یاری بی	جان بخت که اهدا مدعا چشم
هم گدای در هر که امعاء الله	عطا بخت تقاضا ز ما چشم
سایه فکر غلبه از پیش چشم	ماه باده طشت شاد چشم



و من از تو بستم باین بندم و شکر گاه	عشقم ترا جد و گداند خط و اهل کاه
دور شد در یک دو عالم و آدم دیدم	و تنها یک و دو و سه و چهارم
روزگار در چشم تو چو آب آردم	شبهه با بسحر ناله تا که گاهم
روزگار بر هوا و آب و خاک گاهم	قلمت زان بجز ابر و تبر گاهم
سر و پو انگی آردم که ز خجسته	از تو ام خاصه تو کل توان گاهم

از خطا که خطا سازند اما چون

که به دل و انکسین تو سودا گاهم

تو در در صحرای دل و جان گاهم	اجابت اندام و جان گاهم
می بدون تو کردم بر آدم دوام	که کافر من نفسی اند تو بهیچ گاهم
اگر تو یار نبوی مادر کند ارم گاهم	نوباش مردم دل که تو دانه حکم
بپوش ده کشم چو خاک از در و گاهم	که باز کردم از غیر لطف تو حکم
نه سوز سینه از دلم که ز نار گاهم	نظر خیال من بکلی کار ساز گاهم
چو شمع سوخته ام از عطش سوز و گاهم	رخ رعد زده و دود و آتش گاهم

ز دهنم بر شام ز شوق دل بکاهم  
چو از فراق تو زارم سرین صاف گاهم

۱۶

و جان ز که از یک که اختیار نماید	که اگر نفس نه چو اختیار نماید
در آن طاقت دور مرانه تصویب	فغان ز جبر ضروری که به جوش نماید
چو نیست آن کل مانع رویت خط و نام	برین آتش و آغوش و آید و بیا
چون تو مانع یک نفسی دل بسکین	بماند دوزخ و عکس جهان و بسکین
چو نیست که که در نه توان ز دور زمانه	که باز کرد بهانه بحدی طبع و شکارم
چو از حضور تو محرومان نکلند برده	کنون بدیده حیران بخیر خیال نیارم
رخ کن ده جبین را دل و فاق کرین	جمال و عجب بین را جهان ز دیده کنارم
و عجز بر تو زده و ان کلم که و بیکه	سلام ملک الله بتو رفیق کارم

تو زنجیر من فرخنده حافظ و ناصر

عطا نموده مجاور من و زارم

در غایت دور قوت و نور جوانی هم	که طاقت نرفته رفیق طاق گاهم
بر رویار و در راحت هم غریب محارم	روایت یک سیرت عجز و ناتوانی هم
تا صفت بر خاطر جان کنم یا فراق جهان	نه وصل یا جدایی هم غیش زنده گاهم
ز یادم غافل ز یاد از غمش و جان من	نوشتم که سوار بر من مان نام غلامی هم
کلاه بر کلاه است طاعت و افتاد افتد	که بر روی تو بچرخم از خودم و زنی هم

عزت



بر حال خستگان کاه بکنند کاهی نظرها	که بر آفتاب دکان رخسار و روانی هم
بر این نوحی مردم ز محروم و محسوس باشند	بجز لب از سبب مدین ترانی هم
درین قضا الرجال مردی رو آورند	که بینه بر منشی چشم مسرانی هم
اگر صد گیمیا باشد سخن را کس نمیرد	که ناپید است چون غفا و غده قدر دانی هم
نماز قدرت تنها جان جان است	همانند چوکی بانی سووزن جمله دانی هم

عطا ایک جواب غزل به استادش در  
سندم مجوز خوشین و خوشایق و زشت دانی هم

در این نایب جویان دل کزانی هم	تغافل بر تغافل حسب بار مسرانی هم
برینا گوهر جانان اگر سوز تر نام بر خرم	مصلحتی نامه و از حال زارم قصه ترانی هم
سک کو سزایم که نباشد منزلی دیگر	اگر سوز خرم خدایم دگر ز در دانی هم
خیالت را شوم تر مان کرد و تنهایی هم	ناید نه بوی غمیدل را با سبانی هم
نه چو کل شده با غم نمایان از کل و غم	شمار لاله شش لاله خرم و ازین نایبانی هم
که از در کت از هر دو عالم مست نیستی	که از روی غمیدل و غم است بر خانی هم
تراوی هر چه در کوزه مثل مسوری است	ز رنگ و سوز و غم و درد و تنهایی هم
چه نام چون شام خوشی اند که در دارم	خارم چون سینه از سوز و غم که ز بانی هم

زبان غوغا را و بد و بدوای نسیب	بیک هرزه از اسک دارم و رفتنای هم
عطا و بیکر ان غزل را این جواب	سندم مجوز خوشین و خوشایق و زشت دانی هم

ناوان با نخب کیش خیزد و سبک	در زب آب عالم خاکسور سبک
رفت غم در روز و سبها بر عاید	سازش بر طبع میقدان غم و سبک
از عبا نایب همچون تافته از راه	طرح الح جگر مان نور سبک
مستایم مجوز مخلوق را در استیاج	از شعارش عریض بود و سبک

با وجه احتیاج از راه استیاج  
از خنده و دران لصد و رنگ در سبک

فی زشتی و غم سبک بر دوشم	فی ازین سبک تکلف مایه اندوشم
حرف صورت و هوش و سبک و غم	کفم و سبک و سبک و سبک و غم
از نمودم سبک غم و سبک و طالع بود	مرو دل باشد که کوبه زان جگر و غم
خاک پاک شده افتد ز غم و سبک	مینو سبک و غم و سبک و غم
از کد اطمینان خانه قد و سبک و غم	خود و غم و سبک و غم و غم
از عطا و سبک و غم و سبک و غم	لا حسم و غم و غم و غم و غم



برگرد باد تو ز آورده چرخم	آن یکی که در نظر کشم
در گردش چرخ فلک فلاح ز دور	چند نیکو پیشم کرده ام
آزاده ام چو بوی گل کرد بر هوا	نی در روز و در که دامنم
باسوز و سوزم از کوه و دره	اسک شبنامه کافی و آه و سحر
در هیچ و ناب یکم رخسار بال و پر	نرسد کند دلف چرخم
خیزد چرخ طاق اندامم در سحر	مراغ اسیر خیمه و ام مسد
پوسید چون خطایم و غلطی	اکنون بر رخسار چو درام

ز قلمم و جان پاکشانی که من	بهر خیر این دار و کستای که من
بچشمم چرخ و چون جان تن و دل	بر تن خود نیکو در الوان که من
کنش از هر دو جانب بدل و در	نظر دارم لیکن چندانی که من
دل اندانم که این دم سوزان	نباید خزان سکون جانی که من
بآب و تاب دل که باز صاف	ز یک برآید از سبزه سانی که من
به هر سالی نماند چرخم	بود پسته جریان برق و بارانی که من
فلک را زین اثر نبود ملک زین	میان کسب این معجزه فانی که من

منافات غم و شادی به هم مختل و اند	ز عین خنده و میسم کربانی که من
چرخان سانه خلیل دست کل در گردن	چو کل که چاکلادان کربانی که من
چرخان در چشمم که خواست	چا بر در میان نبوده بهرانی که من
ز یک در کار در یوزی نه سود از زین	کوداه بر طلبی بی لب نالی که من
کشت و دل اگر نباشد بهر یوزی	نجهه چیده ام از غیر دامانی که من
بر قصد نهاده از کشته عشق تو خدای	تافت کن نفس لطفم و لویای که من

عطا سوز و دل را زین لطف میخند  
کرده اند چو کس جان و نور الهی که من

عطا لذ کوک طالب چنان که از دارم	معاذ الله چو یکم که کل العبد دارم
مکان نور و طاعت بعینه را تی بند	خضر یا یکتا که کس و در دارم
لب و باز خنکی خاک بر شمع ز منجم	دل در بانه دریا که کس و در دارم
کر از دست نیاید از نفس خود من	کر از قرب خدا و دران چو باران دارم
بتریزی جوهر از زبان سپید الهی	منه بوسه شیده غیب غیب از دارم
بپایان بر سر قصد منزل چون تو	بر زانو غیب ملک بر آه و دارم
نیم بهر و زمان منکشیش از زمان معاد	ازین تن برور ان ملک قطع نظر دارم



درد و کینه زدم که دیگر نگویم	بخواه و دیده و برادر تو بر یاری تو
عطا و عیش و سر از آذکی نهاده و در پیش	از این که از یک سینه هم خنده دارم

مرا ذوق تو داده وصال کاذب غم	که سال منوم از دیدن قیام غم
بیت خود یک خط و شش مطالبه کن	فکر سواد بهر دل و لاف غم
دام غنچه بخت خوش سینه بی تاب	صبا کش کرده از دمان ناف غم
ز آنک دیده غم نشین باد	راه و مال و سوز دل و اضاف غم
عطا بگویم که دشمن را چه صلاح	منم باین تن تنه سار و فکاف غم

به باد غصه خیزد سر از یک سیم	غم زبانه بکاهد دست سیم
اگر بشنوم و محرم دهم به تنه سیم	که هر یک از منم تو ای سیم
نقد بجز آینه صیقل زنگت	که عیب فقیر قریب ای طلسم
میان خوف و جاکم اندرین طوفان	بجاست و کوه ماضی و کوه سیم
بچشم که کل بکفاند از کل من	بهار نور چشم خندان نام سیم
چرخ تو عطا با کسی نه اده نس	ز غم بهر کس نیست قدر و سیم

تا چند ناله کنم و دیده تر کنم	تا چند ناله کنم و دیده تر کنم
تا کی زده سینه تعب زهر کنم	تا کی زده سینه تعب زهر کنم
تا کی بتیغ حادثه بر سر کنم	تا کی بتیغ حادثه بر سر کنم
تا کی زده ستان غش نصیر کنم	تا کی زده ستان غش نصیر کنم
بهر کزین معارضه قطع نظر کنم	بهر کزین معارضه قطع نظر کنم
بر کوشش مانده ز عبرت نظر کنم	بر کوشش مانده ز عبرت نظر کنم
تن اچرا عیب پرف اده کنم	تن اچرا عیب پرف اده کنم
خاک رویه از بجه تاج کنم	خاک رویه از بجه تاج کنم
و هم بهوی غیبه ز خاطر بد کنم	و هم بهوی غیبه ز خاطر بد کنم
از کز خنک زنده از کز مر کنم	از کز خنک زنده از کز مر کنم

اگر بایه رسد دل با قسم	اگر بایه غریبش چو قسم
ستاره ریزه آسمان دیده من	اگر بظن آن محرم لقا قسم
و باغ منظر کنم زلف دل غ	اگر بدین آن لاله چهره صبا قسم
سکون می کنم از بوی نافه غم	اگر کجایه آن زلف کس قسم

حاشا که گوید از این که گوید  
چون زده سینه دهم و از کز مر کنم



چو کو به چو کاشن میدوم بهر	بجیم که کجا خیزم و کجا افتم
چو سیریا نهم و دبد بر زانو	کسی به پهلوشم کاه بر افتم
ز چشمت توان سینه بکنم دلم	که باز بنوم که مجو می افتم
رفتم از سر کجایم برانگیزد	عطا جو برده ان بار آستانم

چو در خیال تو دیوانه کو بگو کردم	به کجا که روم دل غم بگو کردم
بدیدم نیر نیایی و هم زدل زدو	که ام رو ز تو خایه که سو بگو کردم
من و غم تو بهم هر دو یار و یار	ز این فتنه وفا که دو به دو کردم
اگر چه در دو تو در برت شای دل است	من از خصوصت یار تو بگو کردم

خوشم عطا بمنشین فردم است  
 بیا که با تو در آینه رو برو کردم

مکش نهانه شیر جفت آب چشم	نه عک بر احوال من کجا چشم
نگاه خیار آینه که میوه ز کف نگاه	ز مهر رو بنما و مکن غنا چشم
کمال حسن ز صد برده پر تو افت	چو منبر که در صورت کجا چشم
مگر کو نه چشم افتاد را و بدن	که تا چه میاد انچه ججا چشم

در آفتاب تو هر روزه انچه سحاب است	ز دیدت نه بدل طاقت نه سحاب است
چو رو تو بگو کنم که رسد ام خواب	ز عکس تو پاشیده ام کجا چشم
نظاره تو مراست بکنند ز خمار	به دور جام تو پالوده ام شراب چشم
ز دست چشم خفم بمشلا سودا	که هر چه برسد دل میر و ججا چشم
نهال شده لبان ز بنگال وفا	و هم ز کرب میا حسین آب چشم

چنین چشم را چو بر رخسار  
 عطا نمیزی خسته دل خراب چشم

غرم در آب کبر ز لب موج آب چشم	چشم کب سحاب خراب آب چشم
تحریر کرده ام هر حرفش نغمه دل	مضمون بحر نظاره نه انچه کجا چشم
در انتظار قدمت ای سوار حسن	خار مژه همی بخند اندر رکاب چشم
کس از نگاه تو ز کند بر تو دیده ام	حالت که سوخت سینه ام از آب چشم
کثرت غبار دیده و صحت نغمه	بیدار دل خواب بنفید ز خواب چشم
هر جا که انشی است بمیر و ز وصل آب	افروز آتش دل عاشق باب چشم
چشم دل است آینه دار جمال دست	و بدین در آفتاب عطا آب چشم



بدم بر رخسارم یک هم جای خردم	بناقد از غرض بند خدا خردم
زمانه ایک بر کس نفس خد عا	نه از بر رخسار من هم از بر رخسار خردم
ترا چو از رخ خرم یار و نیت از من	شرکب دودند از کم کچه دود خردم
چو خوش در غم تو لب لب و یار با	ازین زمانه بیکاز استنار خردم
که نیت از من آید به چون طوقا	دین زمانه بیکاز استنار خردم
ز تو تبا سگد دیده آمد دیده	نجا کجا بر تو نیت نیت تو تبا خردم
ز سوز دل ز بام سخن قبول آید	نیت به نیت استنار و عا خردم
برو عجز توان به ره منزل خویش	سرخانه نهاد چو نقش با خردم
ز بیدار بخت من استخوان شده ام	بفرط طالع فرخنده یکا خردم
ز نیت غم ز من هر دم گناه دگر	بصد طالع تو سر منده ظاهر خردم

و خاورد و سلاک بهای خردم

ز آنکه ز نفس خلاصم ده خداوند	اسیر بند زندان محبت بندم
بمن زارم و جز عیب نیست مایه من	غلام هر زده و بچم ز در بهای چندم
بماند غم و نیت و نیت و نیت و نیت	بجان خویش بکرم بر لب خود خندم
اسیرم از تو بجا کرد عایم بجا	ز در که تو غم نیست بل رجا مندم

برین عمل که سر خطاست غفوی	مگر تو قادر غفوی گریم خاوندم
بر آن زبانش از آفرین و بهیشت	ز حال من که نه دارم چو طرف آفرینم

تو بخش بار خدا ایام خطا عطا  
بودت تو که از رحمت تو می کشم

عجب چو برق چو اخنده بار بار کم	چو ابر به که کنون گریه ز انداز کم
ز لب که بار ز روشی ز کس نمی بینم	کسی که با که بخود من و یار یار کم
ز در و داغ تو کل کل سگفته ام حقا	ز غم بسینه غمخوار خار خار کم
مرا که سر تو در سینه است استخوان	بوی فقه نگاری بگو چه کار کم
مرا که داغ تو در سینه باغ خدا	چو بهوای تماشای لاله زار کم
نمال قد تو بر دیده ام ستاده چو	ز اسگ دیده خونبار جو بیار کم
مرا که دیده وجود ریاست کو سنجیده	که خشت ز ریشه زین بحر و گار کم
چو اید دیده اندام علاج آتش آه	ز اسگ منب داغ دل فکار کم

عطا ز کزین گریه آب چمن است  
ز دود آه خط جبهه مبرار کم

نه انقد به کمال تو از زو مندم	کوی خیال تو بر که بغیر خندم
-------------------------------	-----------------------------



رو و کرد و لطافت جدا می نیست	جایگاه که سرخ تو بینه چونم
چرا دیده نیای جواز دلم نزدی	باین وصال چنین انفضال سپیدم
چنان برآه تو لبشکی چشمم	که نفس با بر تو هر دم بدیده می بینم
روای درو جدا می پیام و نماند	مغوی بچنان ارباب تو کلفندم
بکر خیر عطا بچهار دست کرخدا	سلامت تو بهی خواهم از خداوند

جانی تنم زار و جانان خودم	در دی بندم زار و در مان خودم
چون شدیم بر تو سید ابرو زل و عین	با آنکه تو شی سید اهنان خودم
لطف بکر بریان هر تو کس نه جوان	کز آنکه رسیده همان بهمان خودم
هر ذره ترا داند دل در دست آید	جان زان خودم تو کس را دل خودم
تو نپشت پانی کاره ز کدایای	کز آن خودم خانبه سلطان خودم
در نه چو بال من اروای کمال من	ر با چو خال من ناآن خودم
هر جا که بگردیده فلک تو عطا دیده	زان سر خودم کوم زان جان خودم

چونک چشم غریبان و دیده آمده ایم	چو آه سینه جوشن طبعیده آمده ایم
---------------------------------	---------------------------------

سر بخاکدست رخ بر آستانه تو	بودن کف پانیت در ده آمده ایم
بانش جگر و آیدیده کوی بکوب	چو خاک سر بهوای کشیده آمده ایم
اسحق و انیس فراق و عدم غم	چو رو و رخ یکایک کشیده آمده ایم
نخیده راه و نمانسته منزل و مایه	نیارمیده بخود و ارمیده آمده ایم
عنان بدست طلب رو برآه سر بوا	چو کرد باد پریشان وزیده آمده ایم
نیشام حسرت ما و نه صبح شود دعا	چو زنده که یک با خود کزیده آمده ایم
بجو کیش و چش تو اوج رحمت رحال	چو کف نیده چو کل یک کشیده آمده ایم
نهرک جلوه نه باره فغان رخ طرب	چو خار سوره بیایان و میدیده آمده ایم
نخوت یار نه در اختیار هیچ از ما	کسان کنان بهوای کشیده آمده ایم

عطا ز آید و نیده بچشم دید ایم

چگونه رخسار ما و دیده آمده ایم

نخواهنگاه عدم رو کشیده آمده ایم	بر امکاه وجود آرمیده آمده ایم
نیامدیم بنیاد رده و رخا نگاه	بجکمت از لای آفریده آمده ایم
نزار در خطه با کاروان ناله و آه	ره غریب و غربت بریده آمده ایم
وجود خاکی ما زان و تاب خال مرصفت	بانش جگر و آب دیده آمده ایم



بک نفره چون زلف یار موج بر آب	رخود رسید بهار آرمیده آمده ایم
ز حسن پیش تو نمانده ایم باغ چهار	بدر نظاره کل روان چیده آمده ایم
روان چون قفس کبیر شبان محفل	بدرم و در قفس کبیر آمده ایم
چو جبار حل افام بجای نقل مکان	چو بک دیده بدمان و دیده آمده ایم
زور قاید عشق و غصه ساقی کون	چو بک بک غم کبیر آمده ایم
ز ترکت از سر مکان ان خدنگ افش	چو خوش ابرو و جانان خنده آمده ایم
برکت و لعل کل افنا طلعت تو	بسان صبح که بران در دیده آمده ایم
بی نگاه تو اسیر آفتاب محال	چو بک زلف و کمال بر دیده آمده ایم
کوسه زنده ام ناشتا ز صبح ازل	صلوات خوانی که است شنیده آمده ایم
نه از او اطلال فانی نه بدر قهر	سود از و مسافر جریده آمده ایم
غریب تنه راه خوف و منزل دور	بی غمیت ای دیده آمده ایم
ز هم ستانده کرده ز زمین روان	بیاده کلبه با طبعیده آمده ایم
نور عقیده بر آن و هزار عقیده کار	هنوز صفت غم ناچسبیده آمده ایم
رسیده ایم کجا ابرو سبیل دره خضر	که جان کشته جگر کفیده آمده ایم
ستاره موخ کمانم ز آتش غم	عطا بشد آبر و رسیده آمده ایم

نظر

نخاسته بر لبان و بی بارش بر لب	که در جاده ای تا بک رسیده و گذر ایم
چون ندانیم در جاکه چرا آمده ایم	از کجا کشته روان و کجا آمده ایم
خفته در خواب غم آمده بیدار و صبح	جسته از بند خلا و بکال آمده ایم
بسکات قفس افشاده و در بی خط	ملوک در گردن جان کسیر آمده ایم
در کلوشته تقدیر عیان در کف	ما اسیران قدر بند قضا آمده ایم
در عمارت که این مکر کون و فساد	خبر و حیران و کسیر به زجا آمده ایم
ساقط از بخت بد و روز و رجم ماه	قطره ای فقط از حبس جبر آمده ایم
نشته و کشته و بر بنده اسیر نابا	نزار که بانی زنجی برک و نو آمده ایم
بیمبر از خود و خویش با و اذالت	بر کس برکت تسلیم ما آمده ایم
از بهایان غم تا بجایان وجود	طوفان و آوار و آوار آمده ایم
خانه بروش و عیان مسافر راه	از بی فانی ز کوار و آور آمده ایم
در ره نقل مکان رحل افام	که در بریده و کوشی نصیب آمده ایم
ماید و تو زنده نداریم بر بستی و آه	که در بی راه و کور ان معصا آمده ایم
و تو زنده بر بستی و آه	که در ان خانه و غافل ز قضا آمده ایم



رنگ لب عارضی زینت ده دست	هم رخ برک کل در رنگ صفا آمده ایم
این نفس سحرهوار چه قیام و چه نیت	که بر باد رود و بی هوا آمده ایم
بختیان است روان تنه روان باری	مات با کران خربچرا آمده ایم
خواب خیزد در خور احوال کران جلال	ما که بعد چرا خربچرا آمده ایم
چاره آمدن و رفتن خود کردنی	و شبیج کث بدش آمده ایم
هم ز نفس بخیران معنی او غنی را	افراز بهر اجابت بر عا آمده ایم
در صفای خورشید دل زلزل و طبعی بی غنی	در دمنده ایم با میده دو آمده ایم
بر میده گرم روی بهر گاه کریم	بست در بوز کث همچو که آمده ایم

خود طایع نه ارم میده عطا  
که نظر بر گرم فضل خدا آمده ایم

اگر چه خاک نشین مکان ناسوتم	ز خاک راه در بارگاه لا الهوتم
ضعیف زره ز ارم ز کار و بکار	نیاز مند ره کبریا بی جبر و غم
نه انم از چه غریب آدم در صبح	که ز تخت مضیق مقام ملکوتم
من آن ظلمت جهولم که زیر بار کسناه	تبریز بار امانت فتاده مبهوتم
بمده که اگر جهان نه از ارم سج	ز اهل دنیا طایفی نه مثل طاعتکم

چو کل

چو کل بخت چمن گزشتیم آهوا	بخت کرب جوین سوار بالوتم
مگر کرب هوا عالم گرفتار است	بهوشش پیش عطا کر ز نهج و راهوتم

مگر که جامه جان از غم تو پاره کنم	در عالم حیار که چه چاره کنم
اگر شمرده آهیم بکوه و در کینه	بدر شراره کانی بسکنا ره کنم
زابر دیده من آتشین بار است	که قطره قطره جگر سوختن شمره کنم
که ام چه جامه نایم بدیده آینه بند	که ام قصه جواف نه گو شمره کنم
مرا که برین موز تو دل غم بر دل غم	چگونه از بهر تن و اعضا شمره کنم
جواب دیده و حدت نمیشود کثرت	بهر که مگر هم حسن تو نظاره کنم
بهین رنگ نه الهازمانه بفر و فای	همان بهت کرین بیو فاکناه کنم
چو نیست دم بهوار القه قلم کیمیش	چنان اقامت دار الفضا اجاده کنم
شیم چو آب صبح نه کار میان چاک	نظر بکاشش در زیر کس سنا نه کنم
عطا خوش بر آیم چرا جو الوسان	که بیالزیم رفت را مساره کنم

جای که از کل رو سو تو دل غم تازه کنم	بیا که از لعلیت دماغ تازه کنم
--------------------------------------	-------------------------------



کندار کن چو صبا سوی این بخت بمان	بولا از کل داغ تو باغ تازه کنم
نفس خلق نو آید شمع آه محرابان	زیر برین مویک چرخ داغ تازه کنم
ز بس که دیده بی کریم کاتب خالیت	ز آبکینه دل این ابداغ تازه کنم
اگر چه از انرا نام من نشانی نیست	بکوی خانه بدوش آن سراغ تازه کنم
بود بکوی غریب هزار سال	چون چو جره صفت الفراع تازه کنم

چو عند این بزم شمع عطا بنوا  
ز دغا می تو کل باغ داغ تازه کنم

چشم کر کنم ناله ز جور یارم	کز من اعراض کنان شب سراسیم
التم نون سده از کوشش آن حلقه	زین تماشا بلکشت عجب دارم
پوشش لب کو کرده حکم سبزار	وز غم پند ز بادام کد میری بارم
قسمت باز تو مکنی کربانست ولی	وسعت امن امید چرا بکنم دارم
طبع چون مرده بین کز عجب بی است	حرف با سایه زخم رخ بر رخ و دیوارم
خار خال غمت ز دل نتوانم بردن	کوه با خن نکرست سر دل منجی دارم
به چه حرف طلب مزد نه اتم کنه	روزگار است از کار جهان بیکارم
آن چه بامن بکنند طوفانم نیست	چه زخم یاد کز زبای خود بنیر دارم

مدار طالع و از این توان عطا  
قسمت آنچه ندارم چه تو قسم دارم

بگریخت غمت آه ناله کردم	ستاره سوختم و سیم ماه تر کردم
عجب زور رسیده ام یک ریزگی آه	در در بهار خست زنی بنود نظر کردم
چو دل ز جگر خست بود کلمه نازیک	ز روی و دل تو شمع و جگر خوردم
چون ز شوق تو بروم سری بنود فکر	سحر چو چهره نور سید سر بر کردم
ز شور من کجاست خوابم سید	چو با خیال تو شکسته ام سحر کردم
مگر آه دلم مرسم چراخت بعد	مگر که پیش داغ جگر سحر کردم
ز شور خجسته خود دور از ان لب شیرین	بنا کای دل یاد کلمه کردم
شبنم اسل خرابات را خوانی حال	و طبع و اصل کرامات را جگر کردم
برون ز دل مطلب بگریخت	کرمین شرب طرب و طین سحر کردم
لنگه پاک نبات حرام بر رخ حسن	از غل دیده بخونابه جگر کردم

نموده ام چو عطار و عجب برادر است  
اگر نظاره جوین در بدر کردم

ز زخم تو جان آه آه نمی نالم  
از کجاست کدورت کاه کاه می نالم



اگر چه از کل دانه تو گاستم بر لاله	ز سرو آه بر لب چو ماه در عالم
بخندد کودک باز چو سبزه چمن	بگریه پیرک پرورده در عالم
پیشم چو کان گیسویم یکتا	بخندد تا بهدف تیرگی پرورده عالم
ز حال خود خبر نیست تا چه بخونم	نکست زانچه بخت صورت عالم
ندام از چه بر آورده اند نفس مرا	که عار آینه باشد ز مشکل عالم
نیچ غم از کل بر خیم سگفته شود	نیچ مال زنده بلبلی زو عالم
نیچ صبح بر آید لطف عالم خندان	نیچ شام به روشنی ز عالم
فغان ازین رخ غلی و موی کافور	که هست طعن زلف و زعفران بر عالم
اگر چه لازم و اگر چه تیری بلغم	ولی ز شرم عالم ز لبه عالم
بابت ملک چنانم که بگوشت و نمیت	باده و ناله چنانم چو از صد عالم
نظر بفرموده اند عطا عطا بخت	اگر لائق حسن قبول و اقبال

بر روی ز خون جگر غازه بستم	کله ستم میاد ز خست تازه بستم
چونم کردم دل صد باره را باه	بگریه این رسا که شیر زده بستم
نمایند دیده بار بخلو که درون	بر روی غمزه بود و زده بستم

از یک سینه بگشتم و بش عشق تو	راه و دهن ز رفیق خمیازه بستم
دل و دشت چو موم بر آتش نهادم	ز از و لب کوی ز لوازده بستم
پوشتم جنون به طفری کشتن	بار سبک بکرون جهانده بستم

آیا شود خطیر بخل از عطا قبول  
نقش سخن اگر نه باشد ازده بستم

بستم دل تو فانی و سس که ز شرم	که بخت ستم انس ز چاک بستم
دل بهر نواز دانه تازه نور در است	بجیمم که خزان شد بهار در چمن
خیال رویت در سینه ام چو گل بچمن	نه بلکه ستم و سبب از بچمن
ز انگ ایده چو نواره چو نوا	ز آه سینه ز رنجت منتقل بستم
ز خون دیده ندارم کلام بدان خالی	بشوق رویت چند آنکه سرگون بستم
ز سار پرده نوامیک شد برون آهنگ	بجای ز روز درون ستم بستم
چشم دل تو در سینه ام برم ماکور	بجای پرده فانی ستم بستم
جهاد را با نفس در جهان موقوف	فغان که کم ز زخم لاف عالی بستم
نفس تو که بر گشاید و ای بدل	زبان بنیسه کردید خاک در دهنم
چو ام ز صومعه و در و سحر و زنا	که سر تو که بچمن خوار تر ز اهر منم







در عطا بس کن ازین بریده کوی بخوان  
رنگا اگر منار عطا یارم

گفته ام که در درویش از دوار اندام	بچه و جنون دست عاقلی در گفتم
نکست نامم بر لاله روی بخت	کر چه بیدارم ولی بر لب خون خفته ام
واله نمید ای حسن تا مگر گفتم	سویختن که فاش را مگر گفتم
تا کجا بیا که غمش نالان شدم چون غم	از در قهرمان غم ز غم غم غم غم غم
کر چه لایق به کوشش یار نبود کوهی	با در این کوشش ز لاکس فکر گفتم
خون دل پاشیده ام بر مکنه داران کلاه	شاد را و دیده با جادو شب کان فیه ام
در عطا سر دل از بی تابی آید بر زبان	در نه من زار غم جانان بجان بختام

کر از اینک نیست جلال دل ربم	بوصف غمزه آن نو فکر اندیشم
زده ام سبیل جبهه نو آفتاب از سبیل	ز بحر کس سخن تو فتنه در بستم
بشیخ ناز که کشته کلاه است را	بشیرین مزه زن برکت به از بستم
چو ز بر پاهایت خاک ارم از خس کم	مده بباد هوا چون عیار از بستم
حیات بدین راحت سازم بر خدایم	در نه از ان لب سیرین سخن بستم

ز موی خط طاعت مکش بر اینجاست	مس از بر خطه زان کوشش خسته بستم
که اگر از کوه بود در چمن جهان آفتاب	ز جویین خشمم نه بر چرخ سب از بستم
کران است به غمش بر سر سبزه جان	باستمال محاکم کوشم از صفا کیشم
سفیر غم عطا بخت از سر غناست	و یار بر سون که نوحه کالت در بستم

دل پر آواز و نهی سینه یونی ناموس	لب لب کوشش من دار که چون بزم
بهر اینک نیست لب میکوت	از تنفش دل چون خم می بچشم
عکس سید را نمید خیالت بدل	بچهره سیر بر شوقی نو در اعوشم
که شوقی رحمت ز آه درون میخیزم	گاه از یاد لب خون جگری کوشم
در شکم ز خنجر خنجر دل و خطه دماغ	که جنون طعن زنده بر خرد میخوشم
نفس و شش بود از هزاره خیالات سخن	عیب دل نهرم در چه نهر میگویم
بر خود سنگرم و خنده بحال و کرم	لب لبم به کردیده ز خود می گویم
نه دم ذکر جادو نه غم فکر بجا	چون روان بی مزه و چوبان بی گویم
نیت میراث را و نه انام بسرا	وحش و طبعم که عطا خانه خود بر دهم



نرسج شوق چو کیم ز غم که ام نویسم	که سیام و ستم که بر کلام نویسم
سواد قصه شوق بیاض و بنیاد	ازین سبب نمودم که کلام نویسم
بیان شکر و حیران فروزون قصه شوق	که غم خضرند ارم که آن تمام نویسم
ز صحنه هزار یکی که مکره دار غم و دور	اگر حکایت حالی علی الدوام نویسم
خطی بسیار از این غم سفید زانویسم	که سال و ماه بر اوراق صبح و شام نویسم
بدست در زخم غم اسیر عالم میرسم	که دل شکسته چه خام و چه طفل خام نویسم
خزان بر حال عالم ز خط و نام نگارم	نشانم نو که هم ترا خوام نویسم
چو کم ز فتنه لای که کم بوسه نو ازسم	که در برف نو را ز خط و ام نویسم
چو ترک است نو خسته که عالمی بنگارم	قیامت برست بر منصف قتل عالم نویسم
نخ و شال و خالک بند زلف در آویزم	که آتش و دانه در آب پیوسته ام نویسم
عطار ز خط ابرو بر دست خنک بکنم	که از سواد و دوتا وصف صمیم و ام نویسم

کمی بچویش بر غم که می بچویش شوم	کلف بر طرف آن حال میگویم که می شوم
مرا با کعبه و خانه بر لب الفتنی بچو	شب زلف تو کفرم باشد و روز زشت شوم
ز شوق روز تازان که زارت کار کنم	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم

مرا با کعبه و خانه

معاذ الله که خبر شوق نه با غم نه با غم	مرا با کعبه و خانه بر لب الفتنی بچو
ملاک این دعا خوانند و من در کارم	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم
که استاد از این شیدا این تعلیم و نصیحت	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم
نه بینی نقش بکنیم بقدر و درین سبک	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم
که بر جسد من چه چکل شهبازم	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم
ز جنت نارسا که بد زبان غفل افروزم	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم
نار از یکبار حالت سزای میروزم	که ز غم سبب باشد که ماه و روزم بچویم

سرسیم بر راه رضا و صبر پروای  
عطا از ادب میکنم بگو بهر چه عکسینم

ناله در کوشش کل نفس و مقدر میکنم	لباس ستم با غم غم را و ام میکنم
خانه بروم چو شب بچوید میکنم	نک که سمیات و نیا کردم و از زاده ام
تهیه امروز دارم فکر و اندیشه میکنم	حاکم و روز و شب بچوید میکنم
مایه را در سحر دادم تا چه سود میکنم	نقد و فتنه از این سبب طول امل بر باد
دشمنه ما خولیا املا و انت میکنم	از سودم شمرم منم موم ترا زبهر
شسته شطرنج بازی را تا مات میکنم	و بدام هر چه در دستش بود و روزین



از بروم دزد درون حسن و خوش	تاچه نادان بوده ام تنظیم میکنم
هر دزد را که دارم عرض در حرم	تاچه آن کم کرده خود باز میدارم
کار خود را بیاختن با خطا و غلط	تاکی چون ناخلف توبی با میکنم

یار کشتا خا صدمه می کشم	غیر بار آورم و میرا از نظر کشم
گفت جانم در خورشید ما آلوده	من فیه بر تو ام کاهی کند کشم
گفت اگر طافت نداری ز من	پنجم بر دوزان را کن کشم
گفت کرو پا بر گشت غسان از راه	باز من آن که راه از سنگ کشم
گفت چون غار کشم چون من	آن با یاس از مردم را خبر کشم
گفت بخت خفته از فیض بود	پس هر چه بر تو خواب کشم
گفت اگر خواهی کدول در دلم	کن تماشا گو بود در کشم
گفت اگر میخواهی از خاک در آبرو	بر در جهان خود افتاب کشم
گفت داری از دم چشم عطا کنم	گفت با من چشم لکن بر کشم

عطا چه طالع خود می نقطه دارم  
تد خط نقطه اسم چون شرط دارم

مورثت که دولت غلط نمی باشد	عقوبت شاعری از دولت غلط دارم
نریس که منی سخن کرده ام خط خطا	سپهر سخن خطی آفر خط خطا دارم
خط سگ من دال بر سگندگی است	که ملک سگند زبان از سگند قضا دارم
تیر بود که دست بزم را گشت	اگر نامل کو بختن چو شرط دارم
بخت تفرقه آسوده ام چو خبر بگویم	از آن ز صاف دلی جو ش ازین خطا دارم
زهر که چو آرم عطار و آس خط	ز خط مشتری این ماه دل منقطع دارم
سراب بر من چو ابرو نشود	اگر چه خبر سخن را وطن چو خط دارم

عطا ز قصه که داری بنمیر غصه چو بود  
غیر تر که جد حصه فقط دارم

بر کجا بیکم بر آشنای دیده ام	بر کجا بیکم بر آشنای دیده ام
در جهان بوسه داری ز کشتن دیده ام	در جهان بوسه داری ز کشتن دیده ام
خنده ام غیر از عافیت کز خندیده ام	خنده ام غیر از عافیت کز خندیده ام
همچو طبل زین چمن حد فخر دیده ام	همچو طبل زین چمن حد فخر دیده ام
میش از آن بالیده ام چندان ندیده ام	میش از آن بالیده ام چندان ندیده ام
کوهر نقد بکف نامد چو از ویران کن	کوهر نقد بکف نامد چو از ویران کن



سنگدست جفا تازی که در هم نماند	نشسته شوقم که در دام هوا سپیدم
نبودم از هیچ بهلوروی درخت انز	بر زمین خاک را بر قدم غلطیدم

در آن امید را باید عطا است و در  
من ز حیرت در کربان رخ مجیدم

آنچه ز دیده گاشم در غم دل نسودم	و آنچه ز تن نهانم بر رخ جان معلوم
کوند عقل او برین ناکه عیارش	زده بیا تو حیرت مند چون کسودم
که چه بدت بودم چه کاش ترا	هم ز نگاه ناو که بر تن خاک نودم
سند ضیای تو مرا دیدم چه بپریدم	که جو غزاله ضعیف سینه بس غودم
حسب بطق ابروان بسته بدم آمو	پر شمس خورشیدان هم زول بودم
و از خط مشه و جبراهم هر خوف منیرم	سبقت ز من ز حق امر جانشنودم
آنچه ز من خطا رسد پس بران عطا	در حق بنده عمره لطف حق از کوهام
کر نه قبول ملا غم از جرمم دران	بر روی بنیاد نور و سب از بودم
بنده چه بپریدم چه کس من او را	خوش سندی که کفم خشم ترستودم
زگره رس بود کی چشم عطار کس	من بسید جشمش غافل وقت بودم

بدام عرض هواه سسگیر آمده ایم	که ناکه زیر بشند سر آمده ایم
چو خاک رحل اقامه برانیم به	برای نعل مکان ناکه ز آمده ایم
چه جای خوشد را ارجان من سیدم	غریب ملک فنا چون قسیر آمده ایم
زین مادی که ز بر لبش کز روز	در جهان نه بی جا کسیر آمده ایم
چه خیزه از سخن ما بر خصل طنین	روان بوقت چو صبر آمده ایم
ز کار مانده کجا فرو یافت از نظرت	بجمل بار امانت از صبر آمده ایم
نگاه کن که درین کسبند نت آواز	چو مرغ باغ و مرد در صفت آمده ایم
چو آمد بر کنده که نظر میرسد کس	نه از برای قلیل و کسیر آمده ایم
حقیر بودن وضع فقیر حال کس	عطا اگر نه اسیر و زیر آمده ایم

از دستان شوق کویم هر آنچه گویم	طو مارا منت در زار سر از کویم
از قصه فرات دارم هزار دفتر	بیمه کنش را شرح و بیان چویم
اسب کیم به ندان از بی زبانی اما	از سوق تو زبانی است هزار تا گویم
از روی لعل و کوه برید است آبش	حال و دست ظاهر از آب گویم
از جگر برق ز من و درم تراش دل	بنیان کوه درین سیلاب آب گویم



دخانی حال خود را ز دل چنان بیاک	از خوب و نیک گوید آینه رو برویم
خواب و سر لطیف چو کشته نیرود	چند اندر رسد با برین آید و می نویسم
شیرین زبان چو از دهان با حال برکری	مستحق بود محض با طبع تند خرمیم
خونم ز دل ترا من بچون دمان سبنا	لیکن ز آه و ناله بنده کرده کلومیم
تاب ز درد غم مند و مریض نمابند	چون کوی سیر بچو کان آواره کو بگویم
چشم عطاران سیر حال این خطا کار	کر بگری بسویم و ز مگر ی بسویم

ناخود مرز حشمت با یک نظر استم	نادیده عکس روست افتاده دل دهم
نغمه و غنچه غم بچاه و کثرت	گشوده بهج زانست در ابرام بستم
ناحیه طاق ابرو از بام طشت افتاد	نقصاده از دم بوجون رنگ گل گشتم
نابره سوسن مقصد آشفته و صالم	ناخوانده بهر دعوت بر جوان گشتم
ناسوده از خوش مفتون این تماشا	ناجوده در قضا بنده زمانه بستم
نارونده عرض بر لب خاتم جواب طلب	ناورده حق خدمت بهر اضافتم
ناگفته مدح نمایان در اخلاص بستم	نارفته راه منزل بنده بلند بستم
ناکرده کار مکی خوانان فرد و حشمت	نموده حق شایع حریفه بوجها بستم

ناز و داز

ناز و دازت دل در لاف اختیار می	نما نشسته از غم خود و یواز از استم
نما دیده خاطر از خود و طهارت مید	
نما زموده طالع وابسته ام گزیم	
باز بوق لعل نوبت رو بوی گزیم	باید بکلی حجاب صلی می بزم
ده که بحال غم بر یکدیگر موبر گشته ام	آید روز خوش دل است چو دانندم
رسیده تا شکست و ام کرفان مکن	هرزه ز هیچ و تاب غم کو رسیده و میخیزم
حسنت بخار خاطر ز منیم بخت خیر فکر	کرد و بود ز کشتن کرم بادی و زم
عکس خست خواب هم در نظر من نباشد	حسب خیال بی مزه که خواب می خورم
سوی بکلی خوشی تازه بهار عیال است	خنده مزه که چون خزان رنگ گشتم
مشتق بنده آمده بنده بجز اعطای	منیت جوا اختیار خود در حال عیانم

ناز و داز و امر من حسن هر گزیم	سر بر هوا چو سایه بی تاب گشتم
با نوز و ساز سوز و فراق تو بچوشت	از سر گذشت آب سنا و در گشتم
کر نقل و باد و زان لب چشم نصیبیت	مجنوب و مستی آن که دنا زد گشتم
زان کلشگر اگر نبود بوسه محال	ذوق حلاوت از بی نظاره گشتم



بوی خوشه میکند از باس من	نبوغ زینت از گل و دانه تو منورم
از آید بیدار دل سحر منیرند	پیدا است عکس آینه در کج چشم
کاج بر لب چشم زینم رخ خمار	تاز می خیال تو مرست و خرم
جیت دل است جامه با	غم نیک کز زلف بر لبان منورم
بانیفس در مقابل تنها نم عطا	تا با منست اند غم و هم کجوشم

بنا من مکرر جود رسیده خرم	بجایده بر لوح سخن نفس خرم
پنیر خست خست و کس تجارت	کی ز او معاد شود اسباب خرم
کالا بر لبون را کند رخ بدالا	کو بخت تو م نه اندک همان کشته خرم
تجلا ز رخ بر زده هر قطره اشکم	وز آه جگر بر لبی آید باشم
جز عس و صی خوب بخیز زده مهرا	تبدیل رخ آمده هر جنبه باشم
ری که بر لب بود جو آینه رو بوش	از پرده در اسک غایبان شده باشم

بکند جو عطا از غم بهوده دنیا  
 آنرا که وفا منبت چرا غمده با

چرا بافت اهل کار خود باشم	چرا منصف وضع و شعار خود باشم
---------------------------	------------------------------

نیت ز رخسار فکس رخ از رخ	چهره در طلب اعتبار خود باشم
باید دیده چو ناشسته رو بندوم	چرا نه نازده کل از جویدار خود باشم
ز بار کینه ز چوک وجود خود خجلم	چرا عفو است اهل جوار خود باشم
ز خود رسیدن و بادوست آمدن	که فلکنازل و بر کنار خود باشم
نبرک و بار و کل و خا هم بهم غمزار	به است کرد کران عکس خود باشم
چو منبت سر و دنا سر و عیان آن به	که قدر دان قماش و عیار خود باشم
بگو چه چاره این آه کاره مجبور	با اختیار ز در اختیار خود باشم
سند که از نظر خورشیدت بر رخ جل	بچشم خورشید آینه دار خود باشم
زهی قبول که در موضع نظاره و ناز	ساز نفس حال نگار خود باشم
کاک و جوانی بوالم پیرست	که نازده رنگ خزان از بهار خود باشم

عطا عفو که به است ناسیدی کفر  
 کسایل از گرم که کار خود باشم

کرا ز جفا غنیمت سخت نا توان شده ام	بیاد رویتو بهر نه سر جوان شده ام
بیاله ناله غم نه از است و بهاست	مرو که بر تو ز خود نیز بر کران شده ام
بشت کککس اعوجاج غصه غم	چون بر سر روی تاب چو کان شده ام



نهال سخته از شاخ برک و بارش	ز زرشک رک و پیشت سخنان
چو حرف حک زده ام دافع خسته ای	اگر بدی بس بنی طفل نوزبان
سدم چو ناسد ز نکت نام جد و	ز روی بر خیزی عیب ان شده
اگر خفت قدرم بکسر از پرگاه	چو کوه برین خود از کنه کران
بیا بکشتن دایم کد ارکن چو صبا	که نازه رنگ بهار از دم خزان
از آن بر خیزم زنده سباهی رو	که چون بنفشه گل آمیزه خوان
کبود سده رخ زردم ز دست ای غم	نه چون سگوزن ن شاخ ز غوان
اگر چه برک من بخت میسازد	سفید ناسد چون زلف ضمیران
نه سسته روی بسیم چو گل سحر گاه	چو خفت خفته و سگفته خزان
مگر که ماه خیال تو ناف بر دل من	که رفته رفته رسد و رسد چنان
عطای از این سدل و آن سدل زبان	چنانکه اندر قضا هست آنجا

حاشی بر اعتبار و جودیت چون	نارخت در دل نباشد و بدیه را چون
تا بود سوزن بر روی چشم من	و از من چشم از کل نظاره است چون
سخطه روی جانان کرده تعلیم سخن	کما به کای کرد و مصرع بیکسوزن

کمری خنجر

کمرین جنب خم اگر تو کردی شیری	خوش میازار قیامت شش خنجر
رو سب چون ناله جرم جرات غنوت	سسته کی کرد که طرب با صد لون
حکمت عشق تو خوان عقل را در یافتن	که در کار سطر و نم افلاطون
دولت صحت کجا و بخت محمودان	که زبان ناسکوه از طالع و اژدر
کل چراغ افسر و زار و دل بلبل	من هم از دل و دل خود دیده را چون
تا خیال که شبکی سیر و ابرو تر	دیده را چون غایم سینه را مومن
اغصا خراشک و آه و ناله و کلام	که نوزم کر نالم که نکریم چون

ز داغ محبوب چاک و امان تا کرایم	بهاری خزان دارد تماشا کستان
نکر بر دیده من کن منه موبد آتش	نک بر داغ من فلان که یاد از سینه
خرد از روی من ریخته خون عقل خند	جنون عقل کی کجده مرا حال که من
برین آب ان باید و کمر بست با کون	که جوش برق و باران با دار کرایم
چونک نام رسوا نیست بی ناموست	رفوز طعنه خلق است در چاک کرایم
من آن خاکم که در خورشید است	همان خدایت تا آورده در صحنای
سک که میروم هرگز نکردهم برودیکر	اگر شک استخوانی افکنی به از سر خاتم



نرسد و تلخ گوشتان بارشندین غم	بلی کنگدین نه خست جعفر عصبان
مال و دست پریم است خست بدست	که ملک است خباثت صحرائی بیابانم
نکرم شک روزی زین کشت بیدار	که در سینه این عجز و برپای دانا
نشد ناسا که صحرای جنون	خراب آبال عالم را غریب انقلا
زحیرت چون پرورش شد هم بر کون	چشم صورت دیوار زین و بر لاله
ندیدم که در کمر خشم و زده امن باقی	
عطا چون لبیکم دم که بر سر پستانم	
برینم زور خست زلف یار دانا	نکات فکند ام سر کس بجار دانا
ز خاک آلودی خود شود آلود چون کاه	سر کس که با سازم بکرش را دانا
بهر که ز پس راه ایم زمین و آسمان	اگر چه طبع کل دارم مباد اخبار دانا
بجز چشم همان بین مجالس و حرکت	زحیرت بی زبان صورت دیوار دانا
نظر پوشیده و میگرداندم که خیال خود	بریشان در تصف و آبه عصار دانا
کنم آه دل دوری بکرم مرکز کوش	بعیت دانه ماه و خط پرکار دانا
بصد نکست نه در بایم ز حال خود و مرزی	نیایم در تصور کنه و سودا دانا
ز کبر مرزیم ز فلک من می خیزم	بکرت غوطه دارم که بونجار دانا

فکر

بدست هم که در دل دردم شک	بکام و بکران کل مال مسخر دانا
عطا چاره که تو نیاید چاره کاری	بدین سر کار کویا چاره لاچار دانا
این کسیت در میان که بود چو چمن	فعال مایه که کند این عاقبت کنم
نمیرسد می کند آخر خبر بوس	نقد بر می کند هر فکر بدین کنم
با اختیار بار بمل اختیار بوس	آخر هر آنچه می شود آن را کزین کنم
خود اختیار را بود غیر اضطرار	بر کار خود قضا و قدر را بوس کنم
خرفی که بر دوا بود خرفان است	خی کم زمین که خرفان است بکرم
هر چاره و کمیت همانست لا سکی	حیرت که نظر زمان و زمین کنم
خالی که آبرو و بدار مسی به کاه آه	رخ را صفا بر تو نور جبین کنم
فیه عفو و جز بد رحمت نمیشود	کو سبک نه صید که بر زمین کنم
آخر بزر خاک بود جای من عطا	
کر که جای زلفک غمخیز کنم	
مونسان علیج دل جنون حکیم	چو ش در باز ده این قطره رخسار
جمع بی تفرقه و تفرقه با جمع کجاست	میر که خود خیر عقل خلاطون حکیم



دوست و دل دل آورده بر کردار	کنم که کله از طالع وار و فلان حکم
جان مردم توئی و جان تو در گشتم	کنم بی رخ تو دیده چو جیوه کن
دلک بافتن ای خیال نه دواست	که جهان باغ و بهار است بهامون
جاوید شویش جز آن که قفس تو بود	چاره کار جهان بادل مجنون حکم
خوش زبانی نماید صفت خوشحالی	از شوق کجا خوبی مضمون حکم
حالت سیر از صحبت نیاور تو فان	بی دم سوز و درون سازش بیرون حکم
دولت است که وفیض رخ چار است	ورنه و قرض کرد دولت فارون حکم
کین از کی از خلق به از کین غناست	به لایک از بن ملک فریدون حکم
دور و لایق و منتقلب از حال حال	طبع است ازین کینه کردون حکم
آه دل مقصد است و عاقل غنا	چاره جز جز در آن در که چون حکم

زیکه است جانت در نظاره چشم	یک شمشک است هر گیاره چشم
خست در آینه با چشم خندان	بافتن بران میکند ستاره چشم
ز شمشاد از در حیرت خوانست	منور به نغمه سرب قماره چشم
به رنگار میاید اراده و غیر دوست	هزار گونه ادا است در شاره چشم

محببت از بی جنبه دل کند هر جا	بچار چشم با چار دل چو چاره چشم
بذر دوزخ که کن که عشق نه طوفان	ز موج خون جگر نه هزار باره چشم
نظاره باند من مستی و کردار	خرابست کسی چو شکر و ناله چشم
بیک ادرنگاهی ز چار و دنی تاب	که جانفشانی عشق است در چار چشم

عطا نهان شود مشهور نظر بانی  
عبان بود همچنان در از نگاه چشم

بیا بیا که بجان با تو کاره داریم	چگونه است دل از دامنست داریم
چو آب دیده ز سر کنده در چه صدف آه	من با عشق جهان باز در صفا داریم
ر بود و دل ما و کشیده داری است	مدار نامنهان را ز بر ملا داریم
چو موبده کشیده هوای غمیر بدل	که با خیال تو در کوشه مضل داریم
بدام تفرقه در قصد استبان حال	ز پافتاده کجا غمزم تا کجا داریم
بنفش پای تو داریم در زیر چشم	بجاک گویم تو از جان و دل هوایم
نمکنم سرور و در صدف خازنه	سکبان کوی ترا کس ترین وفا داریم
ز آید بیده شراب کبر سینه کباب	چه صفت ما حاضر نه بر ما نشاء داریم
خودیم لقمه تو غنای تو بنوهر دم	نه دیده پروانه شکم کسیرن داریم



بجز تیرم کزین هیچ و نامی بر من نداشت	نحوه ایست عصیان چه مدعا داریم
بیشتر میساید یوای تو بس	چند اگر نه بسریه تمام داریم
ناله و گریه مانی میسر حاکم	که چشم صراحی خالی فقط صد داریم
یکایک از لب ناله و ناله سر هوا	یکایک لیکن غم و غریب جدا داریم
ترا که نگه بر بد خود هست از زاری	بنا خدا تو بنیازی و ما خدا داریم

کریم مدعا میسوال از آن چو کدا  
رجا بخواه عطا دست برد عا داریم

عطا بخواه طبع از چه کجاست شده ام	چو در بنجاک دوست فلک را شده ام
عباده دیده نادیده کان تو لکاسم	اگر چشم فلک را چو تو نیاشده ام
مرا که صحبت بسیل زمانه چون فضا	چو طوطی که هم از آسبان جدا شده ام
نیم و دین حسن میوفا سگفته کل	اگر چه غنچه بصیرت و تاب شده ام
مکن قلاصت آلودگان ز بی غیر	که همچو سرو به برک بنفشه شده ام
ز نام من بستان بی نمی برو قایم	اگر چه خاکریز مرا چو فشان شده ام
ز بخشش خون بگر خفته ام و ما سخن	که همچو نافه یو یا که کشت شده ام
چو ام چکاره چه خدا زده کف خاک	که حاصل صبر باد کسران ز ما شده ام

بجز تیرم کزین هیچ و نامی بر من نداشت	نحوه ایست عصیان چه مدعا داریم
بیشتر میساید یوای تو بس	چند اگر نه بسریه تمام داریم
ناله و گریه مانی میسر حاکم	که چشم صراحی خالی فقط صد داریم
یکایک از لب ناله و ناله سر هوا	یکایک لیکن غم و غریب جدا داریم
ترا که نگه بر بد خود هست از زاری	بنا خدا تو بنیازی و ما خدا داریم

کز سوز دل از درد چشم ز مردمی شدم	تمت در قطره اشکی چون کدر شدم
چاره چهار کسبها کرده می از ابتدا	کز سر زوشت خود خبرم و شدم
نمک کام و رویش کی بودی از بخت	که لب کز تو بروم کلک و شدم
بریدی پیش تو نمیدرود و نه دراد	که نهال غر ز بارک کرم و شدم
مرد میدان صبح تو فغان عا	که از زار بکشت و کج و شدم
دل سپید چون جگر ما خورده می پخته ام	مروغیدر منبید داغ جگر و شدم
حیف بر ناله آن کز بنشاند مال کاخه	که اگر کجاست منت نه برده نظر و شدم
ترک نفس و ترک عفت مایه کز ادکی	قد رخصه آه سر کز اینقدر و شدم
نی نمنا از بد ز حیرت از یاد بدید	که خلف مرید و معرفت از یاد و شدم
نارسانم عطا عا فرزند از موی کوس	کاش چنین حسن بر او اهل و شدم



چو روی کو میان برسان سبب	چو لب سخن نداده چو ادا کنی بهایم
کل نازده ام بیاد چون از چمن بیای	کز روی خاک کوبش تر و تازه کنش
طبع وصال جان سوز از زکو	بسوس چو چینه باشم که چنین خیال خام
بخش حال رنگین ز خورشید بکین	که چو مرغ سر به زنده شده بند باید ام
ز سر کز بوی خوشی بن زار کشتی	ز شرب کامیابم نمک نمیکام
بنم در چو کشتنم ز بوسه نوز طنم	که بحال انعامم کشیده ز انعام
شب و روز در خرافت که زان باهام	که بود بصدق دعوی دو کوای چو ام
سرفست عارف که هر چه بود	سرمه و سنگ طعنه که چو رنگ شتام
ز سخن چه بده دارم که چنین مهال	نه بلاغت ز بانم ز فصاحت کلام
بچین سخن چو گوهر چو روح قد بر	سین و شکر عریش که چو شمع در بنام
هر جا که بنده شد بر مالک بندش ازو	تو کریم مالک من چو عطا کردی غلام

ز خیال خست در دلم بهارستان	ز دامن غماعت سبب ام نگارستان
بهر کز قیامت بهر که طوفان	ببین که چهره چشم تو کرده کارستان
زهی نظاره حسن تو بر رخسار	بجز ز شعله عشق تو مینه زارستان

باز تو ای تو

براز هوای تو دلمها چو لاله سینه بد	همی ز خیر خست دیدم بهارستان
کمال حسن تو باشد بهار روز بهار	که باغ بانو مکر شود بهارستان
صفای سینه ز خلوت بود از جفا	بقدر کویتو که منتر قسارستان
چشم عین چو چشم دانا	که تیر کسیت درین کوچه بهارستان
برای تو هر چه که خواهم چو چشم جاب	چرا که نقش بر آب است این نگارستان

عطا تو بازه کل و طبل کس و دهم  
 و یل فدا ده ام از رنگ بوی بهارستان

دارم از کلهای دل تو سپهرستان	فارغ از باغم که با من باغ من درستان
چون کل از خون جگر کوبیده ام سربا	کشته عشق تر باشد کفر و درستان
با درد و امان غزلت چون زین چیده ام	خاک ران را بود هر جا و طوفانستان
و چو کسره از آده ام هم در خزان بهار	مست بی برکت تو ارا بهر سوزستان
و امن از خاک کریان غنچه چیده ام	بسته دلخون فاف و بر خون دامنستان
رخبت از منو سپیدم برین تر سبز	داشته کافور این ملک صفت درستان
چهره از کوه سیاه سینه ام در یک چشم	رسته زین سیلاب کسین و لکن درستان
سر زانو دیده بر بار کسین مانده ام	سنگدل چو غنچه خشک تن آستان



بر نفس تو نسیم آید خط از دست تو	سینه ام کلمه سینه باغ سخن در آید
نفس اعطا بجان بهم زرق خندا	که من از چو ابر کرم سودا و جوق خندا
نه فدا نه تاسا نه کن انبساط	در سیر صحرایه اسیر خانه زلف ان
شده میان سحر از رنگ کوز کیران	سده برق خورشیدم دم که در دهن ان
نبود غورستی حرور ز رویی	چه خط زلف فدا نه بخیاں سر بلند ان
بنام کلمه از ان رسم ز خاک ریت	که چو بگویم زنده ام بدماغ از جند ان
نمن من چو خاک زلف و غم او چو کرم باد	دل من نیست در دهن من چو کرم و سدا
بیکر خسته زنده دم بید یاف کوش	که لب ان بنجد و کس از زبان فدا
سرو تو بر جویم چرخم زنده و اهدا	بر دل و داغ تو چون کل چرخم و اهدا
حلقه دله با بود پروانه ان شمع جمع	یار ما چون نه در انم انجمن و اهدا
سمن بود دیده عشق تو در دل همنا	سوق تو در جان من چون جان من و اهدا
دشمن از جان چو آب است آب ان	اعل سیر منیش بیان کو کس و اهدا
بود در کل انسا و وطن نامه در زلف	انجمن و وطن من چو کس سخن و اهدا

در صحرایه

در روز و نفس نام تو بس نام تو	بر نام تو چون زبان اندر دهن و اهدا
صد چو ماه مصر زین شوق او ز شوق	عالم جانها در ان سبب فتنه دار و اهدا
ره نمزگان زنده بر خاکش چرخم	هر کجا آن دیده ز کس کلبدن و اهدا
از غم غربت عطا یابد ره قسرب قبول	هر که بر ترک مکان ما و غم و اهدا
درین مهمل سرانگی بنجد کت با بود	که بر پاک جلیل از خوش فغان و اهدا
بهت بر قاهم بال و پراف ان سشنا	که از خوان جهان فغان ترک و اهدا
ز شربت برز با نه چرخ غنای و اهدا	بمکش فده و از خوش سنام و اهدا
بامید کجا چرخم اگر در زنده کاش	بیکر چاک در بر خاک کبرستان و اهدا
تقو و حبت خرقه نظر از ماسو آری	سجده از سجده و اد جابر همان و اهدا
تغیر رنگ و نموان بجال آید رنگ و اهدا	که در سیر از نموان بار شمع و اهدا
چو در در کوش و کل بر سر کوی کران	نست منج جسم و کس نه چرخ و اهدا
چو در از آید و بر جاحو خاک افتاده بود	نه خوف نه بهار و نه کس از زرخ و اهدا
چو در از هر جادری واکه اری کف و اهدا	نبانند طهر و عاریت سبب و اهدا
خواری غم من و کس است من و کس	بیکر جسم و جان تا چند و اهدا



نخواهد بود ازین بریزد که هر چه غنیمت است

عطا میاید مخلص بنوا فنانان بودن

ما حلقه حلقه زود سر زلفت شکست کن	کشته زنده کردن کردان رسن سکن
بجو ز سر جسم تو دلما ایجان بجان	خند آن چو غنچه ز لب لعلت دهان
جو ز رخ تو اسکن جسم روان در کا	سند مازد روز نکست آن کلیدن بد
ز کج بجان شسته از ان لعل گرفته	عالم شود ز رنگ عقیقت بمن بین
بیدان روز کار چو خطا ان شیردار	نخواهند قطره زان لب شیرین این
حسین کس کس جودت که کرده	بی نام از سلاسل زلفت شکست کن
بیام از ملاطم جسمت بجان بجان	بجو زدم ز نطاول غنیمت من بین
در هر نگاه از ان برسم بر کس من	دارم کل نظاره به امان چمن سمن
از خفا کل جو عنادل صبح رخ	در شام و برکت خلدن جو شمع وطن

در تنه چون غریب وطن بکسم عطا

دارم ز بس اقامت بیت الخیر

باب دیده و آه جگر بضاعت کس	چو عاقلان بهین حرکت تر قناعت
کمر با یک قدم حاضر بدست آید	بپاشن غم و باره ز راعت

از زانو

بترک نماند بود از دست حیرت من	بیک بی نری زک استعانت کس
بکشت لوی چو کل خوک ویران بر	بیک لایس بهر خسروان قناعت
عالمس و این امید از کف نری	نپیرد و نپذیرد تو باز طاعت
غنیمت است دمی لحظه بی عمر مکن در	قبایس سال دور و دراز بکشت
زاده و ناله خط و ز خط و رساله شود	بپوشید عطا زاری و طاعت

از قسم که مرا صفت و لبر ان بود	دل را دلیل حیرت و حرف رمان بود
بسم تو صحبت طبع بکار عاقلان	زلف تو نیست حلقه دیوانگان بکون
عشق مرا بجز حسن تو حیرت است	آشفته چو من اند بهم امکان کنون
دل خرد در دود و دیوانه گشته اند	آری بود نصیب اهل جنان جنون
شد خیر از اگر نه مازیر بار غم	سر تا شدن است در این جهان کسوت
هر چند با دوست بود در زبان خوش	فکر خیرت مشغله مادران درون

صوفی از خیر و عطا بی نیست

بخشند که نه ایمان و ایمان

حیرت اندر حسن تو فکرت اندک	ایقان ابرو تو فکرت طاعت
----------------------------	-------------------------



بدان ما کجی از بس کفری زریه	که خنده لب تو در دم دل رسیان
ز نور اسیر غرض پاک دل نمود	چو اعراض سبحان بحال دسیان
ز ملک هم به ن فتنه را برسم چکار	ز خود کند شسته چو دانه فرات جویان
مکس خفا و فاشاوه غوطه از دست	کین متبع اگر هست از صف کسبان

منبت بر خط هست صوری بهتر ازین	بگرار دل که نماید کردی بهتر ازین
و شمع از بهر دوات نو که در دستار	ملکی بهتر ازین فی سیری بهتر ازین
بکر سوزنده را کوفته کردم سپهرات	یا رکعها که بیاور جگر بهتر ازین
حسن است از این یکتا با یکی سپهرات	ز محب ریختن ازین قهری بهتر ازین
سند ام که کتبات به شمع است لیکن	باید در غم و غم ما حضری بهتر ازین
سیم لعل نو که زیدم ز خالص کد	منبت الحق جهان هم وزی بهتر ازین
تنی باز تو چو خورشید زلف که	کشم کشمش آبا سیری بهتر ازین
صید دولت بود اندم که در دهن تو	به ازین عید کجا و سحری بهتر ازین
خانه ز او غم تو هست جگر کورش با	منبت با آدم و حوا الی بهتر ازین
و دست در نام عطار از زبان برده	جهان است محتر سیری بهتر ازین

نور افروز

شوق را فدا کس کنم هم نور و مستحان	دل بدل است و تن باین دید و دیده
«مهدم از فراق تو چار بچار آورم	دست نه سپردم بکوه بلبلان
همید تو ام به بکشتن چو این سال چینی	تنی دست چوین تر سیر کف نه کمان
چون برسم پیش تو من بچین شکلی	بسته که گستره بر حنجره شکسته بان
کر بلالام و ناله باد سبازی آیدم	سر به شوم و نور دل رست جان باین
بخت خوش فرتام حال مرا بیا باین	نی که در فتنه خواب خورید سرور باین
نام عطار دل سپردم تا ز حال او	سحر بخوش خون بدل دل بهر کمان

این جمال بار ما ماه محرف است	عشق عالم سوز چمن جهان ازین
بر تو نور تجلی بر حسب این چشم ما	آفتاب دگرش یا آفت دلماسان
مطلع صبح از لیل شعل شام ابد	شمس جان بر روزیاد و ملک بستان
حلقه دام بلا یا زلف یا پیو ندل	یا کند غنیمت یافته بر بستان
و چشم مردم را یادگر خنجر بی خطا	یا صحرای غم یا جسم بار بستان
قامت است این باقیات با نهال باغ	یا عصای سحر یا قند و بالاسان
ایزد است این ملک جهان حسن و عدل	کر از خورشید شمع باین آن بستان



این بدن یارک کل ایندوهریست	از صفا یا صورت این کل اینست
این نظریاراحت جان این کردار دل	این ادایا جذع عقل این وضع باو
بر تو دور دور سران حال ارم هر زمان	یا رب طبع ای غم یاروز عاشور است این
این تو اهل یاکم این باکون یا کرم	این تو لایا بل این عشق یا سوخت این
این عنایت با غم این یونی یا سود	این دوایا دوا این چشم است باو یار
آدمه یار یارن موزان سنگ ضایع خرد	ناله ام یار عد غم ان سوراخو غما

قرطوبی تو یار و از بر یار و بر  
 اعطاسر متلا یا میل شید این

سج ناما مهر ویت از کشف آید	پرده برکش تا جمالت از حجاب آید
صبح و بدارت چو کل کر که از خواب	دیدم در کس تماشا آفتاب آید
چشم هست که ز تابش کد آب	آتش کس چو کل کلاب آید
کر ز لعل تو به منو اجم ملک ریزد بار	در چشمت غمزه منو اجم عتاب آید
انگشتم آه دل آرد دم سرم غبار	باهی خیزد ز خاک شش ز تاب آید
دل ز تاب غصه من یار به چو برف	موی برش حسن زین بهر ملک آید
کینه خرد بران یی امکان نمیکند	که خیال تو ز دل های خراب آید

لاک کور عقی کجی خام بود اینست	تا که تو سرخسین از دل کباب آید
سعد کس طالع اندر شوق دل ناخوان	تا چه فانی حیرت خالی کتب آید
باشت نیکو این خود را تو خود صفا	چون که لعل شید از جیب کباب آید
لطف و رب و ان نامت برکت	تا خیال خواب از چشم حباب آید

کر کشم نام عطا اندر شکار و کل  
 همچو صغیر غیر محسوس از حجاب آید

بحال سیر یار دل نباشد و سنیار	و یار دل هم ندارد تاب و شکار
ندام تا چه دایم بر منم و اندام دارد	چو باشد مدعا صیاد از کبر و دار
چون که ناله اول را از غم تو چاره خود	چو حسن با کبریا آنچه باشد از شکار
نهال خشک کل کرده از دل چو کل	سکنت رنجش بود اهل طلع و نهار
کر بیان چاک لعل چو غم غم غم غم	که خشم نیکو یار حیرت شفیق بر جان
لبست بدندان میگردم کسیر و دار	بکار در خاشاک و دانه خار خار
زهرم دور بر روی تو چشم زخم نامور	چو کل بر سبب شمع است از دانه خار
بصورت آه دل بر جان کل کدو	روان از ناله در دست آب جو نیار
چو چشم دیده زین سر منده و کز غمت	سختی غمتی خنده نه بر عتبای



جانب	مراسک است این نام که دارم بر غلط
که در دشت ناموس نام شهنشاه	
نیمه سیران اگر نبود خیالی نه هم گویا	ز دستم ز بر سر بالین و زانو در کنار من
عطا از بسک واده بار خارا ز روی بی	ز روی خاک دم سوخت چشم من
دارم ز خود جبرست اگر کم سینه	از حال من خدا را روی نظر میوه
از شوق کویتودل تابت دیدم چکل	با کار و اسکم آیم جرس خروشان
سودای اس دنیا بر من دن به اولی	سود ندارد هر باز از خسته
این گفته و بر بران آدابی ندارد	معمور است و افند و آدی گویان
غافل ز غیر نیست نمی التوف	داده ما سوار ابر ما با ده گویان
بلک رس جانان جانست هم تصویر	بی دم چو سینه غلبه سینه گویان
چینو چو رنک در کل جهان فاجو	بر خاک وجود لعلی چینه گویان
قادر زود حیرت بر عاجزان نمید	
کند عطا و عطا شد از غنی باز گویان	
در خیال خست از دیده دل آید بیرون	پهلو است و دم از لب خجل آید بیرون
کنند رخ دل فریاده با سکن است	یک جزای تو اکل ز کل آید بیرون

معدود و...

مهر و رخا نه که سبک دید	عکس تو ز دل من فعل آید بیرون
بیش خند دل من ز دیده یکبار زبر	مریخیان بود معتدل آید بیرون
وای بر من که چو پاوش و هر دار گای	جیب هم از اگر کج آید بیرون
آند بر با غمت بر دل من بی تاب	که نکست من مضحل آید بیرون
در گفتم که پیش بدلم بخیز اند	گاه مردم چو سینه مشعل آید بیرون
ساز ما سوار در پرده چه اینک فک	کوش بر دارم آواز دل آید بیرون
نظر فصل نویس که معده تو راه	چند عطا است تهنیت من آید بیرون
ز دل که سینه جان تافت و آید	ازین شب بر پیش من گینه
ز سر که سینه در آب دیده از دم آه	بود قبا بر این با بان گینه
شکست راق تو هم سیم در و بودم سیم	کس به هم شده در و فاسد گینه
ز اسگ آه شب و روز که اندوزم	بر این سفید و سینه ز سینه گینه
اگر تکیان من نفس من گینه	چرا سیم بهیانه نیت گینه
الک عکس سیم رست بر دل	که کند شد خط معکوس بر گینه
عطا راه من نشاء خند و دل که	کوشک آب کند دل آید گینه



چون بر دوق مطلقه کردم کتاب حسن	چشم از تمام چه نمود انکاح حسن
در بر نظر چشم تو آتش عالم	بر پیشانی دست ازین خراب حسن
از پر تو جمال تو روشن جهان عشق	بار نظر ندیده که از آفتاب حسن
جلایان زلف میاویز بر عذار	از لب بر روز میخانه نقاب حسن
در زیر آبرو سپهر پرده تاب چند	هر چند شوق را مژه بخشد حجاب حسن
مخمر عشق از دو جهانست خیر	چرخش هرگز نیست بود از سر حسن
حسن نیست که بر بریزد زمان کسب	لیکن بسیار ناز بود از شب حسن
که خورده سال قدر زندان حسن تو یار	والی همیشه طالع بیدار خواب حسن
حسن شسته نیست جعفری شسته	از روز تو عاشق به آفتاب حسن
سوزان عشق در دل سست تر	ز بهر شاره از رک که در انهار حسن
چرخس یوفان توان خیره شده جواه	ایش شمع ز برق نیز شتاب حسن
مرکز زب که تو ستاره	محوری ما را بر خطب نصیب حسن

مرایم زوان جگر بوی خوش  
از نو عشق نیست عطا دل کباب حسن

چون تو بستم به کویم ز غم جفا حسن	بم سوز و تافت نیست به دور و دور حسن
که کجا و کیت بدم چه چو چیت حسن	من ز خاطر بر لب به بدل خراب حسن
چو سفر گزیده جانان ز حصه حاصل	بقراق مانده تنهات بر لب انال حسن
ز غمش که چه دارم بخیر این که آه دال	به وقت دیده کر بان به غمش حسن
چه قیامتیت حیران کس از جمال با	مندان سحر کیم ده و مال چهل حسن
رفت بر بود و رفت شایم قدس	چو در از نظر نهان شد زبیر فامان حسن

در خیر نندار و زول عطا بجز است  
من و دل نیست با به چو کس غم غمیان

ای که حیران جمالت ال صاحب نظران	چون کل از دل غمت سینه خونیان
هر کجا سنبیل و کل مرو من باغ و بهار	به من دیده جو کس بحالت نکران
والی بر تو مهر تو رخ مهر رویان	ز شسته رسته لعل تو کس لکران
سوزش و غمت سوزن کان مسیان	قد و جو نه شناسد نظر بر حیران
حالت بنجو در یکس با بنکر	بو که کیت کرم تو خبر از حیران
بر آن ادکی آید تو اسر و بهار	نخ و کسک جاد شجر بر حیران



مادر شفیقت از دست دهر زخم هنر	عیب باشت ساد نظر بر منیران
رویش بر ناله یک حبیب	همچنان بر بکند زان است جهان کنه
خنده ز چاک چاک بر ما پدید است	و لب غنچه گوشت از لب دای جاده
در غایت ز شکست آن آتش آهمن	خاک بر پا بود بر تو کران تا کران
از عطا آبرو است بجاک در دست	در زخماک حسرت هوای کران

در فدای کف پایت سو جان کن	و بر تار ره تو روح رو من و من
لذت از کربل تو به از آب حیات	کامیاب تر از آن کام و دهان کن
صد چوب تو کجا جو صندل ما ز کجا	محو در حیرت آن فکر و بیان من و من
دل و تن جان جوانی بر قربان تو ما	وزنش تو چنان طبع و زبان من و من
صرف اوقات غمت میبودم چنان	حیف بر غفلت عمر گذران من و من
قرب طام جهانت خدا و اولاد	که گرفتار بخود اسل زمان من و من

نام کم نام عطا از کف آن سطلنی  
که عمانه بجهان نام و نشان کن

زنده یک صفت به نفع چند روز	و امنی بر زنده ترین دار فنا کند روز
----------------------------	-------------------------------------

نغمه بر محال مکر از مظهر حیات	ساز خنده بهر نامشکر خنده
چه حلاوت به دواز تا که ناکف	بدر خنده بر آن پسته کف خنده
لذت و ان غش سوختن را کافیت	ترک حیوان چه بود بر کو خنده
کسی نماند آنچه کام بر آری بی	حیف طوفان بلا بر دل خنده
چند بغایت خیمه زده کشیدی	رقه پاره غمت شد بهر خنده
روز و شب در کوه چرخ که بخت	پای تو بر لب برین دهر بر خنده

رو بخواه عادل بکجا رفت عطا  
بسته احرام حرم سوختن روز

چرخ گوشت کین شکرت کین	ز صدف کف نه تو بخی نکان
رخش بد آن تو باشی خست	بسر به قدم ز قدم تقی کن
نکه تو عین صفت بر حوت دل	عکسش آن بد هم مدد نمی کن
زمن از خطا بر آید ز تو خورم نش	نظر تو بر فرما بدم تر نمی کن
به بد آن بد نیست بد که ز نیک آید	تو ز داب خویش مکن ز گرم کن

ز هوای کل جو طبل بهر ناله خیم عطا شو

مسوا از راه غم خوار تر نمی کن



نفس هو ابرو شد باره غسان	داده زبون بگشت من جف بخیر جمعی
کشف است خوار از وشتاده بر ملا	کارگاه ده از بلا یار دی الت من
توبه می بر سر کس حربه کجاست نکلن	بج خمار اکمن جام بدید من
خیم می سر سو داده آن من کرد	بخش خاک ابرو سیاهی من
با بزم فکند کزین حضور بند یک	کوفه ز زند یک با غم دل شست من
جان بکوشنار نو دیده دل شکلو	هم من است عار تو امیر شوخ من
حسنت دلم از یک مانده بقید و سپ	هر کذران ز غم غنچه بر بند من
بر کف خاک شیمی خند کند دفا می	خنده بر یکدی نمی نشان من
بامس ز غم زده اینهم ناز و عریده	با که هم بر آنده آن بت خست من
آه ز شوشت عر کشته برز کافری	مانده چو دم سر عقیده با لب من
صید خطا کن عطا قدح جو گانده دوتا	عمر چو تیر خطا حبه طرشت من

ز لعل و فشان است توان سخن	شکر گل ز نکلن از بات ناک سخن
تکلم تو کلید است قفل و لهار	تبسم تو چو فغان است حجاب سخن

زبان کز حریفش کلمات سخن	دفعه تو بفرست اگر کل غریب ر
سوال سینه زبان را بگو جواب سخن	تو خبر مکالمه در دل مکالمه و ارش
اگر چه هست سر کشته ام کتاب سخن	لطیف دین و در چون کتاب فام
لطیفه کو سر ماست استیجاب سخن	صفه خطب لفظ است و کثرت العین
نشو که هیچ خطا نیست در کتب سخن	ز صفا و خیر کیم بدید با سر سخن
بحر است ثبات با خطر است سخن	کمر خور نامل سزا خیر سخن
رسا زده و آیدک در ان کلمات سخن	ترانه نخست من ترنم دل کاست
بر اگر مر و شوم از ان کلمات سخن	کلیف جف بنامه خمار قبض و طاف
چو طافتم بیکه سیر کاست ناک سخن	بهر و داریت ای ره را به باد اثر
که هست حد لوب بافت سخن	بفرود و است نه درم بحال عطف حال
چو در کوشش کوه بر خور است سخن	ز طبع چشیل ز کمر لطیف و شویب

نزد شکر تر اند اگر خضر از زر  
عطا ز فیض ازل صبا سخن

صبا نام برسان برین جان سخن	که بر تو کامش است زنده کانی سخن
ترسم کسب فال الصالحه	بیکه غم بر سبی نالوا سخن

در کتب



ز کجاست این بشارت که بگفت کن	بندگی و فقیه دین زبانه من
مگر حال تو عمر دو باره بخشد	بیگیت بقای تو فانی من
برایت نیست چنانچه من	لطیف طبعی و پرست بر من
نغمه شیرین و حریف غنچه من	نغمه تنم برین نغمه من

ز فتنه جوی اغیار غم بدر عطا  
 ز محبت یار جو باشد کجا هاست

چنان که من گزیده بودم	کاف که من گزیده بودم
میان من و تو کجاست	بود بگو تو کجاست
بشکاف تو کجاست	بشکاف تو کجاست
زبان من و تو کجاست	زبان من و تو کجاست
بسم الله الرحمن الرحیم	کاسی که در آبش
هوای شوق تو من و تو کجاست	اگرچه بود تو من و تو کجاست
چون من و تو کجاست	کبریا و حال من و تو کجاست

بیا که من و تو کجاست	سروان من و تو کجاست
----------------------	---------------------

راوی

بر آید ماه نماند نیست بنیان	که شمع جلوه ندارد دور لکین
چنان بیان کنم این در و دل از من	که هر چه بودم در کلو من
بهار بر گل و ترنم می روان	چنان که خود من و تو کجاست
هوای من و تو کجاست	که کل بجای زده چاک من
دم من و تو کجاست	بیا که من و تو کجاست

عطا بود تو کجاست  
 به در خاک زند لاف مانع

ای که من و تو کجاست	کسی که من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	بشکاف تو کجاست
کوکب من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست
نغمه من و تو کجاست	نغمه من و تو کجاست

سازید عرض و طول را که من و تو کجاست

سازید



صفت جامه نو و زه نو است کند	آورد طالع عطا بخش و در عطا بخش
بقامت گویند بیکر قیامت	بود زنده کی از او عیال است
نحوه تو بر تو بسیار دید	بر دیده کشم صورت قیامت
بپای سر و سر خان شکر است	کز لب اهل من سید بهرام است
اگر از قدم سرو کردی بسیار	نه غبار نبویست خدمت است
بزیگم بود و در میان ملی نام	که نیست صفت ساده که ملاست
بیکر باره فرار از خشم است	بیج با کمره خسته قیامت
کند در بر کوهان میوه آزاد	اگر است نه نیست با کمره
بهر وقت زان است نشو نما	ز برورش نشو و خسته عطا بخش
چو بر کمر کسبیل است خانه نو	بنیاد آغا خدشت از من و تو
تو خیر بستر بخواه غلغلی نام	نخاده اند به ام است و او است
قبایس تو از جرم و کرم است	چرخ خانه بدوش است به تو
شکست این و بکست ظاهر است	بحرف حک زده ماند ماه من و تو

کراوی لقب بر حضور دل مکنار	اگر حرف بر نه کمره سر است
نمک بر آب و بر آتش چه میگویم	اگر بود بحال من ترانه من و تو
ازین قیول تو سخن بخوار غم	که میسر زبان هفت است
نمیگذرانم که غلط است	یکایک من و تو از دو کلام من و تو
از روی چهره و هفت و ابرو جلوه تو	در ماه نو سروده بسیار مالتو
بدر غم را یک نام برده جواب	بچه طلال و به خار و در مر و
دلحاک بسیار بر ابرو	جان هفت از کاه و نمک سر
بکدام از تو عطار بر خطا	نقلمن طاقی بکشته من یک سر
رجح نکاه است	نخس است بکشی زبان و کاه
زده غم عطا را از نظر غارت	چند آنکه میکنند حب و در است
یادم کس نیست سرورم از حضور	دل غایبانه برده جفا جسته و تو
بحال از این نقد گذارد دل نخواه	راه نکست خط طرما اینقدر بر تو
کاه اگر زده نکاه بکشته سر	بهرست بر هر خط بر سر و تو
راسته نهفته ام کس اما جسته	رو به سر غم کمره است به تو

فان در



نقش بیاد کار نگارم برودن کار	دور نه غرض اندازم از این سخن گفتن
اگر نشد ام بدر کسین بجز عطا	هر لحظه از غم تازه و هر لحظه از آه نو
صبا برده گلستان بیار و بخت	بیار از چمن حسن یار و بخت
نشم عارض او در مشام من	بدر دل نه ازان کلمه درو ستنبو
بار خجسته او نو خط و مدینه بیا	بدر دهام نه ازان نو بچار و ستنبو
ز بوی گویوی او مشرب جان مطهر	مهل ز تعالیه مشکب و ستنبو
ز لعل یار زستان یار و عقیق جگر	اگر یار از ازل کل انار و ستنبو
بیا با چمنستان داغ مادر یاب	بیا با بخت و ستنبو
ز خاک بر دراز نه خفگان قصان	اگر نه نفس و ستنبو
نمونه گشت این کل دماغ جانها	بست نه زول داغدار و ستنبو
ز قید تفرقه آزاد کی نهی و ستنبو	بهر زمیستان و چهار و ستنبو
ز وصف حسن تو کلمه نه بستم زدن	بجز ازل جهان باد کار و ستنبو
ز طبع تازه بچار عطاران ششم ز ناله بام از در میگذارد و ستنبو	

دارم غار دی خورشید خورشید کو	فخر شرب حبه جان خرب کو
بک دل مرطوبه بخانه را بستند	فعل دهن که که چنین فخر باب کو
خبر بوی شکست نبی در کلابه	غیر از عرق زرو و بنود ال کلاب کو
زان آب شین دل فسرده کم	کز اسک و آدین از آفتاب کو
نور غبار دل نماید جمال یار	آرزو صفت و در و دیگر حجاب کو
نابر نو ابر و کسم بر و پسر و	مطرب صید اسیر و طوطی و سار و باب کو
گشت از سرمه و جگر و صال کم	پیش از خزان شرب و سار و باب کو
کوه را نامو افق کفزار و خطا	غیر از خطای کار طریقی صواب کو
هر چند نیست بجز از خورشید و خواب	در شین سخنان همس خورد و خواب کو
از بس که در صحنه دل در مسرعه	به ذکر و صفت حال دیگر کتاب کو
بر کسند که حسن حال ماجر و حال	خبر بخت و سکوت محال و حال کو
نقش بر آب چند نبات کوه عطا خورشید که زدن سر و رک حباب کو	
خبر قدوم صبا حال گلستان کو	داری که که شین زان کلستان کو



بهرز فزونی بصیرت بخشن گویند	مژده و جمل این شیرینان که گشتان
شان ز غم داران یکیش است	با من و خسته جان و خسته جان
غنی و لعل زین کس نشو ابا	کیست حاج از ان خسته ان کو
غالی خط باز محسوس غم جفا	رشته از ان کجا باز لعل کشتان
مدره آن کلک دار مانده دلم لال زان	روشنی کف کار از ان خستگان
از غم آن عاصفه ترکس من و بره	رمز ادایه نکر زان آهوی فشان
زان لب کمرنگ و کافیه درین	حال عقیق بن لعل جستان کو
هر در رنگ صبا ای که ز ارم حبا	قصه حال سباز و سبلجان کو
ارسل من نامه بر بگو کبوتر سیر	رو بر جانان گذر قصه محبت ان کو
سرس غم جگر لب لب سیر	کریم و آگاه مرا قصه طوفان کو
تا که گمان بلبان دیده جو جویر روان	از غم غمت یان بسوز خدایان کو
قصه حال عطا خسته دل پیوسته	محض برای خسته ابا ز بجایان کو

غم تو بر دل من انقدر نموده غلو	که بر سینه که از دم زرد هر سهلو
ز جگرش زین کس است که بگوید	نزدیک که بی ناله ام کره بکلو

زود بختی

زود سینه لبالب گشته کسیر	که هر گشته زین کس است که بگوید
چند ز آد جگر در زاره چون با قوت	چنانکه یک بهر قطره در نظر لولو
و مژدگان تو بختاله همچو دانه نا	کشد هر آینه رو چو سبزه آلو

رود بر او غمت بنز کاشف عطا  
 بدیده کام کام و بدل جلوه بخلو

خاک باغ خسته و قامت او	که هر ت در چشم سر خسته او
خسته است از چشم روی چو مرغ	که با جان و دل من فدای حضرت او
بهر او است خاک سبزه سوز سوز	روان ملک جان من رطلوت او
چه قدر است ز چشم خورشید با انداز	که چشم اهل نظر خاک سرده خدمت او
صفای جبهه چنان خاک در کاش	فروغ دیده جوان طلوع در شب او
شعله عالم دله از جگرش	نمای گلشن جانها بهر محبت او
و جوید جان و جهان از طفیل آفتاب	سجده ایل بدر جناب عطا او
نسیم روضه رضوان هوای جانش	کلید قفل قدام ذال محبت او
دم محبت او از لعلش	نصیب از خنده ایا قبول ملت او
نفس فضل تو خوام اجابت خوا	بهینگی عفو تو منیر بهم شفاقت او



چو در مصیبت زد عشق کوه چو کاه	از مملکت اکبر بسجست
کز من بخاطر قابل عطا باش	
خسروست میهم عموم هست	
از این جماعت صد آفتاب بر تو	عکس چشم چشم همچو آب بر تو
روح نظاره توده لعل کنه مشک	همچون کنان که بیند از ماهتاب بر تو
دل را به سر و پست سینه ز غیر خای	و چون هوای بریزد چون از سحاب بر تو
منفر اویم خوشبو عکس سبیل سانه	از در جان موطن زان آفتاب بر تو
و در از درون بر آرد مانند قطره خنای	از تاب صفت که کبر و کلاب بر تو
آتش کینه ز در بادریا کنه ز جلا	از چشم هست با سنی که بر آب بر تو
عکس عذار جانان پیدا از لطف شکر	همچو بر آید مهر ز نجاب بر تو
لمعات ماه روی رخسار میان رفیع	ز آن که منجای شمع از لطف آب بر تو
نور عروس سسل از جلد جلوه افغان	ز آن که صیقل نه برق از نجاب بر تو
در خاک و خون بغلطه چون مرغ بکمل	زین لعل اگر فانی بر دل کیاب بر تو
زین طکر کنه جان نگویند چو لعل در جان	کزین صدف بر آید در خوش آب بر تو
شب بستر رقص چو دیده کواکب	بینم ز مهر و پست هم که نجاب بر تو

در این کتاب

مهر و مصیبت زده ان شمس طیار	آید چو ناز زین زیر خضاب بر تو
	در سینه زده بر آید ماه و نور
	یار از عطا جیا و رای آفتاب بر تو
مهر و مصیبت زده ان شمس طیار	سردنایا قیامت لطف آید بر تو
کشتی و خوشی و کینه و کدشتی	چه دم خوش من به سحرگاه بر تو
از آنک و آه من اثری در نیامی	از سبیل چو پست ناز عذار بر تو
ای دل بچ تنفره در یاد بر تو	تو خشک بر کناره چو آوارده بر تو
مشربین مذاق تلخ سخن در و در نجاب	کردند لا و با به منجورده بر تو
از این نام دار بر سر که از جهان عطا	
و بیدم که طره آدم به سحرگاه بر تو	
طهر آلا که در صفت جهان به سحرگاه	لاف مرد آنک و صفت جهان به سحرگاه
به کس عاشقی و دوستی آدم بود	دل بر دوسره و دوزبان بر تو
و قهر بر سر ز جگر منجی است	بیل کلکست چمن فضل خزان بر تو
نامت خسته از دست روی بر تو	تیر بکشته در دست کان بر تو
ای که بر آب شمع چو ده کاسه خشک	سینه بر سوز درون آید و خزان بر تو



دل و لعلی چونند اردو کند دست	کر نمود بنود تنه و سمان بخیر صفت
موردا هست عطا بال کفر و ستم	بخشید نیست جوان سپرد و ان

دگر چون زمین زمانه نه اردو شکند	هم چون خورشید خفته در باغ و شکند
بی جوهرم گشته تر از سنگ که عبا	چون گوهرم زمانه هزار شکند
دیگر در این من ز غافل نمک سریز	هستم ز سوز سیه کباب نمک زده
دور از رخت چو ماه چهی تاب بیا	با تو هر زبان مکنی بر شک زده
چون خورشید خفته چو بیابان نمک	منم بر شکست زنده لطف شک زده
در در میان ناله رخت در میان	دل غمخور و خط دلها چو شک زده

در حیرتم عطا کنه ستم نه بویا  
دیوانه بر زده ام با ملک زده

تا فوق طشت گشتی چرخ بهت گفتا	بر بیان کار دارد بازار این خرابه
تا خنده بار کرد این حد عبارت	کار ز ناپائید این دوره عرابه
تا نرسد زمانه ز انفسر کی دلها	نان گرم کی بر آرد که چو سفاک
تا نرسد بهت قصه بلند داری	نشان زخمی که نشان سستی بداری

حق

شاه

بر کرب و غمت این غصه حرکت	تا که هوای جولان ای پاکست و آب
کردن خط محرف کردن نه بخوابی	بخشید نفس و این در نفس این کت
از جام رخص تا که کام تو شک لب	سره جابوده قرطبی ازین قضا
از او که طرقت افتاد کی غمت	تا که برین سیه داریت هوای پاک
از شب و شب باید بر حال روز کار	دل ای عطاست چو دل تو می

غرق ز رو به قصد طشت بر کلاب	نماز کس نوشید شراب زده
بغیر از سر به است نمیدانم	هر که بر دل آسوده پس و تاب زده
بخیر از سر و قدت نمی بینم	هر که برین آسوده اضطراب زده
زمانه بی تو گشتم ز شب باده رخت	زیر پرده سوماه را حساب زده
تو نور دیده مانی بجای خود نشین	ز پیش دیده هر پرده حجاب زده
سکندر دیده در رویم غبار می شود	که از برای تو ام راه دیده آب زده
حکمران تو صد چاک دهم بهیست	تغافل تو نمک بر دل کباب زده
زبان چو گوشت و گوشت چو لبم چو لب	ز چنگویر آن تند خورشید زده
بهاره منم بندهای بارش مستعد	که میر آمد و میرود شتاب زده



بدل بغیر کس میگوید که کافور	که صبح طغیان زنده در شب خواب زده
جهان نماند بهر چون تسکین باد دانه	که چشم را بر کینه کشد آب زده
جهان خوشی و از خون بر رویان	که لنگر هر بر کینه خواب زده
ز غمش هر چه دین و کذب آید	
عطا چو دم زده خانه مستجاب زده	
باز ز آتش خون زده آتش زده	که ز سوختن مایهات سده
نقشه بر پاست چو غوغاست و تپان	که خود از بهر نماند ایمان آمده
هوکس و عقل هر کم شد دل جان خوش	چو هنوز ای بی بی پاک بر عریضه
چو غم آمد و به زانو کی خواب چهار	تو که در مرتبت خجالت بدر میگرد
کل و لامست و بن کوه که لعل کلاه	ای عطا هر زده زده امن ایمان بر زده
مکیر بر رخ آفتاب آید	
ز عکس و بر تو تیسر می توان کردن	که نافع به حال تو ناب آید
نهاد و بر خط پا تو به عیال	منه مقابله دیدن بخواب آید
ز آب آینه چشم را جلالت ده	مگر نقش زدی بر رکاب آید
اگر چه تیر نماید و آب آید	

نظر بهینه

نظر بهیده دل کن میان غیبت	ز حوت نیست بگو چه جواب آید
عطا بهیده مینا چه آینه چه جگر	چو بگری چو بود زنگ با آب آید
نخوردل چو خار زنگ به گاهی به	
روی چو مسیب هر که آمد آخر کار	که بخت امن نقیبه ز باد آید
شسته ام بخت این سخن ز قول کس	و سرافقت خاطر ز هر چه آید
که از غصه خاطر درین فدا آید	رخت خاطر نماند ز هر چه آید
چو هر غم در اوزارین گذرگاه است	بزل و در اطلال راه سر بر آید
که از دماغش ببارش این خط	چگونه میگذراند ی که بکشی به
چو هر که چو غوغا خوشی این دنیا	بجز خون دل خود ز مرغ و ماهی به
سفینه نماند بار که رسد بکنار	که گشتن بی نام با تنای به
اگر چه بهر چه هر چه ز مکان خطا	بما خاطر با بعد عذر سر آید
عطا بنیجه است بهر شایسته	
نظر بهیده هر که نامده سسای به	
ز چشم سناست آینه خواجه	چو هر که در مرصع بر دره سودا آید



در کعبه رحمت از مار که سنجید	سجده وین بستی وضع گیتی با کوه
با کوه و دریم از لفظ الهی	با کوه که خاکه سیر و کمان کسره
نام ناکامی برافشانی یکی بر نشان	سوز کوه کوک و جابجا و دود عده
که شخص در نهاده از سر و سر	بر سر و خود خوار و خسته و زان کس
نکته که سراید قبول افتر عطا کردن	در ره تسلیم از روی انابت سر

نور دیده و دیده ام پس ندیده بود	نادیده ام ترا و تو در دیده بود
نورانی قدرت جیده در اسرار و جود	ایم نهال دیده و نهال ندیده بود
هر دو که کینه بکند ناله زار	این چند کل که بر کرم چیده بود
رو تو خود عباد محبت طلبان	در فکر بر صواب چه چیده بود
حسن تو جبرست همه خوابان عالم	مانند خود ندیده و نشنیده بود
بر گردیده من جگر ابر باره شد	جانا تو برق و از خنده دیده بود
با خسته گمان هنوز عتاب نمید	و لعل کباب کرد و بر بچیده بود
ظالم آنست که بدغم تنگ زد	مرهم حال افتد قاعده نمیده بود
در عین خاموشی بغض دم زد	ای جان و خراب چه سوزیده بود

عذر نصیر است جانان من بخند	آیه و الکالمین الغیظ و الفتنه
عفو کردن بر نگه کاران بود و کار کرم	آیت لا تقطوا صلواتی ما یان
از تنگ خیز از خطای بنده است	آیه تو یوحا الی الله را بدل سجده
این تو کل بر کرم بنوده و بنام	آیه استغفر الله و استغفر
ای غم جانان خلاصه از تو که با سبک	ما ستوا و خشم و تو با حسیه
طوفان در خاک می بارید و دل با عین	صبر و آرام مراقب و کسان حذیه
بهشت کو اول که چرخ کایت	هر کجا آواره کنی هر کجا کردید
هوان تبرس از صبر با بار بر سر حال	پار خوار و در میان خنده غلط
کرد بر حال مذخوفه نمیشد آری چرخ	از کوه تو بر کرد و منها حاضریه

عطا از وضع تو ما را بنده و از جگر

مرد و انا بوده شود و آنه سوزیده

حسن است و عین بر و ان	با شش پروانه و اردو پالنه
خوشی من را بر جان و جزو	به سر پروانه و به پروانه
سجده خندان از ان بعد کرایه	کایا از روی ندیده و در خایه



عاشق ابرو دل سپند صفت	سوز لب بسته همچو پروانه
چند چون ذره بر هوا گردان	سویکای فدا جانانه
بهر سر آید اگر ز بر نایب	بش زلفین یار آستانه
مست بخود از آن کویر شود	غم او مری دل تو چنانه
بهر مرغ دل رسیده من	خط نود ام خال نودانه
اشک با غمت کیس باشد	کز هر آستان است بیکانه
به زلفان نه چو لعل آستانه	خاخچه روز ویرانه
ارسطا با ده خمار سکن	نفس از نفس دو چنانه

خطت بر چو مالک کبک سر شده	خالت لب چه خوشتر سر شده
مرغان ناله مرز نشتر خطه بجان	ناخوس ابروان تو مد نظر شده
هر چند کشتش نایب بر دست	عکس لب نازیک از چشم بر شده
پیدا شود شرح ابراز سر برین	طوفان آید دیده ز تاب بر شده
ابرش سکنون بر کاس دار کون	هر صاعقه ز مانده رنگ در شده
نفس با زهر خیز از حال نیکان	چندین هزار فاذ زنی رسیده شده

ما سحر محو هر جسم با سحر دل	دند که با قتلول ما سحر شده
مشکل بود کفایت بخار از کشتن	در کس حرد که سحرهای ارسیده
نقد بخار دانه و روید و رضا	تسکیم را برست که جز از سر شده

پیر از سر و غلبه در ره هوا  
 بخود ز خال خیش بود بر سر شده

غلق آب گرم حریق آتش آه	سستید بر غشتم قبل شبنم کاه
برادر در سد قدر و رو میه اند	ز در دل دل بر در که سود آگاه
ز من یک کعبه بدست او شده ام	و کز کس نینده که دست است
کوی به نیکر اید کیس با مر آید	اسیر خنق قدر بر را کجو چرگاه
عطا از دود ما و تو حمله به من نیست	که هر چه است تو حکم دایم است

آواره و لا که بخود بند چاره	که به چکاره تو لب الم چه کاره
نی غم یک خیز از آتشین	نا دیده و لا که کم سنگیناره
کاسر با چشم بر رخسار ابرو	کاسر بر سر و رخسار و لاساره
انجان با در اچ که ترنگ آب و گل	با موده و آب چه خوف طهاره



افسوس که ز برق فنا نیست نظر	خسبند بود و بوس چون تو آرد
پنهان خارج از حجاب نه داخل هیچ باب	و حیرت که در چوب و شمار
کلی میبوی براده رضا همچو خاک پست	الحق عطا بخش کرامت موارده

فغان که در دل من ناوک نهان زده	چه طوفان تیره که گشت بی کمان زده
بمنظر جان کند زان که ز خاک نهاده دل	که ناوک مرده از قوس ابروان زده
چگونه از که خیال چه دم زدم حکیم	که دست بردم و محو بر زبان زده
برون من مگر زخمش درون دارم	که دل ز بر جگر و جوش غم بجان زده
یکی هنوز زنده که منیر زنده گریه	چه زخمها بین زان زان زده
بجای سبزه اگر جان دهد جایماند	چو نقش پادشاه که گشت جان زده
سبک ز خواب می خیزد از صند از چل	اگر ز طول امل سبک زان زده

ز نو بجای طراوت فدا و مهر  
عطا چو میل سبیل کل خزان زده

این نه قامت که قیامت سبزه آینه	این نه اوست که مکر سلسله آینه
این نه رخ تو بخلاست چو کمال	این نه اوست که مکر سلسله آینه

این نه چشم فت جان آهوی صیبا	این نه خط مشک مشک فروزین
این نه ابرو است اهلان نیست نایا	این نه مژگان ز کمان سیراب آینه
این نه ناز است لعل سحر فضا	این نه غمزه است صبر بکینه
چند این چه بجز است نماند آینه	که بدام نظرش صید دل آینه
عطای غمزه حسن عشق در کرا	کیف حال که حسیب که بکینه

ایرین دیده که ز نظر دور دیده	بکشت صحرای دل و منظور دیده
عکس کجای تو زده از نظر مرا	تا کشته کرد امل بلور دیده
بر دیده جگر تو چه بود است نشین	چون نقش ابروان خط مسطور دیده
رو تو ز من دیده چو عینک خاده	آئینش که مدار چو محذور دیده
چون دستش روی تو چشم چراغ	از دیده ام مرو که مر نور دیده
خایه کن چو در مک دیده جای چوین	چون ز سبزه لکلیه و جگر دیده
خلفت مرید چو کل الجواهر	هر دم که در سبزه زنجور دیده

چون حال ز رخ و نظر آرد عطا  
حاشا که چو اعظم معذور دیده



باز نیا از نیا از نیا از نیا آمده	خیر مقدم چه چنان است که باز آمده
بیکر یوزد ام نه ز شکر لب میکی	که ز رخ مسود دل و سینه که از آمده
دارد از اینک صفا بر دل بی برکت خوا	برده بر دل که خوش با سر و سلا آمده
استشاق سر تو بود که به عالم ممتاز	در جبار بود که بگانه نواز آمده
بچش آن زمان لب لب لب لب لب لب	تو که بد لب لب لب لب لب لب لب آمده
به خاطر تو خوشم ای غم جانان	مونس یکب و محرم راز آمده
ای دل از بند همایون حقیقت نرس	که تو آواره لبو غامض مجاز آمده
تو نه ترک نه از بر سر مشرک	که به تو زده نه بداند نه باز آمده

عجب غایب نهد برفت قطا چون صفا  
دل برون ایستد ز مسجد نماز آمده

دارم از تو فکرت که خون خسته جان دل خسته	لاله دار از دل غم دل تن را چراغ افروز
موجهای غم چه بیا کشم از جوش دل	کز آب قطره در پاکب آموخته
کس نخندد به خود ز غبار روی و عوا	خس نه سگ فتن در زمین و آسمان
باز نمک ایند نظر خرد بدست مانند با	هر که از غیرت ز غیرت دیده را برده
آنچه بر نادرین بگفتن و بگفته	بیکر که بگفته بگفته ناخونده و انداخته

صحت نهاده اند و سینه نهاده اند	بیکر که بگفته بگفته ناخونده و انداخته
خس نه سگ فتن در زمین و آسمان	هر که از غیرت ز غیرت دیده را برده
باز نمک ایند نظر خرد بدست مانند با	آنچه بر نادرین بگفتن و بگفته
کوه بهمنه جانان ز زبان سلا	که خانه و کلا سر بر لب لب لب
ز دلک فشانم که نیاور سبب	من و یاد تو دادم نه لب لب لب
پیکانه من که کابین من لب لب لب	نظر بر لب لب لب لب لب لب
قسمت خند ام ز تو خندیدم	که بخود خندم چه دگر که کجا آمد
لعل من موها بکین که ام صبر کن	تو بیا و صبا بکین بر بچونه غلام
بجز از من تو صبا نبوده است	که بعل غم تو من دل است لاله افلاک
کف کجوز دل بتو نادم مرسل	بجوب نامه مکل که بر زبان سپا
بتو نامه نوشتم که ز خند دل شستم	چو بارگانه کشتم نظر ز رخ خفا
هر حرفش تا به لفظ اتفاقی	غم تو نبود با کبر و غرور است ناعاق

نور من جدا چرا سینه نهاده  
بخط از پیشانی من بخت را

هر که از لعل لب جام شرب ای	تا سوم زان مرطوب گزاف ای
----------------------------	--------------------------



کف من نه بلب دای حکرم	بسم از نور غمت بیک کاس
سده مطر ز غمت مغر دمان رنده	خو کلک تو بجهت زکتاب
توبه باده حرام آمده در نه غمت	که خطا کند کنم ترک صواب
عالم از تو ترست برویت شفاق	پرده بر درگاه خند حجاب
چه خار برگ در خانه خمار نه	از سر و سر و سر شتاب
شب و چشم و بوی بخت بر کمر حرام	چرخ است بهار و حساب
سینه روز ازل بختان گشت بخت	هر یکس از غمت دیده بر آب
مهر کز زای جام و کلوسر سبنا	مختب اکلوسه طاب
قلقل باوه کند در سر غزل خوانی	سبب اندر نعل مار کاس
بر دل نازک نه صبت غلوسر غمت	سک بر شیشه وزن ناصواب
حال مخور خفه خنده کت غر غمت	صد سوال است تو بهج جواب
نشد عشق عطا ازل بخت و ربا	خوشتر بود بود حمله راب

کدر خ چو کد سر که در نقاب خیر	افشای تا کی سر در حجاب خیر
بان امیر لال ابرو بد رعنا منما	تا چند بنما سر خیز ما هتاب خیر

عارض بر بر زلفت با آفرینت	کلاه جوق خیز بر حجاب خیر
از عکس کبر و کل غناب کسبم	نیم چرخ نمایان جابر حجاب خیر
ز انجمن نوح طالم دل مرغ خیم جل	افزوده خام سحر سوزان کباب خیر
کریم جان بگو سر بایستد بجا بوس	جان بر حال جانان در سر بایستد
مهر کس ساره رینه زین ترکند خونی	کر چشم بر کن سر در بخت خیر
خود در کوف کیه مهر در محاق فتنه	کر پرده باز کیه سر زان افشای
زان لعل آتش نیم خنده در بیکر بچشم	کر از صد کشت نامر در خفا خیر
کاه بر فغان از رخ کاه بر حواله اند	بار کلاه خیمه و سر کلاه خیر
چرخ آید و خوار بر سر کوز بخت شک	چرخ طاقس و در کون و بخت خیر
هم چو خمر خیم ناکه بر استمار	کر در نه از نقطه که در حجاب خیر
چرخ کین ای روزیه عطا خدا	خط بر کفش برین ز کسب و خیر

بیایم و شود ارم ز دیده در بای	سیر کاه خیال تو سبب حیرای
ز سر و ده چو به عند آفتاب	که بر تو نیست حلالیت بهیم مادای
بهر کجا که نشینم نمی نشیند دل	بهر کجا که نشینم نخینم نوم پای



بکار و کم در این جهان چاره نیست	همیشه این جهانست مکننا جان
چون غم که نایب غم نام رود و کسر و جان	چرا که بی تو غم دارم بهیچ پروا نیست
نه بی جمال تو آینه فراق وصال	که در دوزخ بر کف صحت آید
نه بی خیال تو بیزان خزان و بستان	که هر دم و دهر از دل غم نایب آید
بماض نامه بحران سواد خانه سوخت	بیا بین ز هر خط و سطر سواد بود آید
بد اعتناء دل بکنظر بسواد آید	که منقش بر خط آهست و تنگ آید
ز معون طبع و کراته مطلع آید	چنانکه با ده صافی نه کفست مسینا آید
بیانکه بر تو غم دارم و کرمش آید	رو که جز تو نباشد مرا افتاد آید
نفس این بس برود و دهام چو کرمش آید	که دارد از قدست در دل مدا آید
چه صحت حک و صلاح در کتاب آید	که دل بداند تو سر زده محبت آید

بر لبش نه ولی بیار عطا  
نوشته عجب از آید و آید

که بپسندید اصل سخن از آید	میکنند در کار ما دور فلک آید
بر محکم قلب و ظاهر خیال کف آید	اهل دنیا آید مودن وقت کاف آید
از هر مایه نظر ز سر زده مال و جاه	نازنا قابل بود لاف تو کز آید

که ز زبانی نیست کار و بکار با آید	روز بی حال بود در غمت آید
همست مردان زنده بکار و نیابت آید	بر لبش اند از می نیاید از آید
با غبار دل که چند چهره صفا از آید	ز آنکه در و صفا کی بیشتر آید
خاک بر سرش نه تا جاده از آید	کل بر جامیکه از دولت آید

نه ز جوی غم غلامش خسته آید	چون من رسیده بکی بکار رسیده آید
غم و غمت جدایی بخدا شناسی آید	که تو هم ندانم بحران زده چیده آید
هم در و دانه و دلهار که تو چیده آید	که کل ز لاله از دم بهوس چیده آید
بهمان خط که بهیچ غم جان نداد آید	مور من که خاک رزم چیده آید
تو ناز و کوشش من و غم و فقر آید	که خیال زارم آخر تو کجا رسیده آید
من و دل چو مور برش تو و جان چو جان آید	تو چون نود و باله زده دل طبع آید
درد از دم تو هر دم رخ افتاب آید	که ز غمتش کس بیان چو دردیده آید
فلک از آید دیده جنو میکند نظاره آید	چون شب ز کرم که بهیچ آید
ز کف قبول با بر بهر ف مراد آید	که چو تیر برست کرد حوکان چیده آید
نفس من و ز آید بهیچ آن غبار آید	چون من و کس به حال بهو آید



توبه بدیده در دنیا که تر اندیده بدیده	نیش بدیده جان که تو فرو بدیده
نیز خیر الطیر نظر میران	کر از رقیب بد خو کلا سینه با
ز فلک که کشته از ملک کرد باید چو عطا اگر بیاختش بدیده با	
صبر از دل دول هم نگم بر دنگاری	عباسی عمو که عریه کاری
کل بهر خمر و قهقهه غنچه دانه	یا قوت لبه راه خرم لاله خداری
غیر خطی الماس که نیز ادای	ناوک زده ابرو چو کمان موک داری
نازک به نیز سکنده ای اینه چینی	آید که بکس بر عشق سکاری
جانی دلی دگر کردیده نشین	مردم صفت جور صفا باغ و بهاری
به درو قنبر به تنبیل و موئی	نظاره می تیغ زنی نینده کداری
سوخنی بکین به صبر سینه طبعی	نیش به سخن به سخن فتنه سکاری
دیر آمده ز دوروی هوش ربای	جادو رو به ناز و ریح کاری
مردم خلنی صف سکنده و یکدانه	تازد بهر زک سر قریب داری
چهاره عطا چون نه دل بچین با آتش فزاید عاشق زار و زاری	

ای زلف تو را آفتاب نماند	خود بهمان یک روز و شب شدی زلفی
بجویم از دور جنت از غایت سر	با نگاه تو خرابم از سر بسندگی
بر تو که غر خضر خاک سکنده بال	نشسته لعل ترا زینت آفتاب
نیت که موقوف در عریس و کزاکو	بی خیال تو خط در خور و خور
سیران صحرا غیب نیم کامی نشین	حل برزج چون نه بر در کانی
آفتاب به ز ازل میو در نیم روز	نیم دم به زوال آفتاب نشین
همچو ابراز که به ام هر چند آفتاب نکند	همچو برقم لعل در آتش کباب
کوه خاکی باغ بهر زرد بهر	عطا خاک بر شمس سحر ز آفتاب
جامه بار آمد زینت جهان جان	کار خیر و ناصحین بر سر سامان
از اهل ناکباری کنی خطه امور	کس نکرد خط گاه نیکسان
باید آو که بر سر زرد سوای ضرر	بهیست حلقه قرن بر در و کمان
کوثره قمر مهل نوشته تو بهیض	در بهر سر جز بهر خمر خندان
سیران تو که بر کسم است با و فدا	دل و تن جان و جوار نه قمران
غزل بیان هوادر بهار تو شوم	تازه کن جان مرا تازه گلستان



همه دانند که این محمد است قبول  
باو آید که عطا هست و جان خوانی

بیک نگاه توان کار عالم ساز	بیک نگاه توان عالمی برانداز
تو که گمان کردی بر سر حال	چو آب بر شس جوال من نبرد از
درخ تو آینه در چشمه شایق	چرا بجز ما پر تو نیست از
که ام از زنهان و که ام دل بفر	خیاں چشم تو دانه شان نماز
که ام رنگ نه که ام بوسه	خسب از کس تو که ام طهارت
وزم چو با ناز ادب در همه جا	خاکه بر است کم نبرد از
چرا هم کند زکات ز عسالم را	که بخت چشم و زبان تو ترکی و ناز
سید چو فاخته طوطی زبان شیرینم	اگر چشمم از بلبسلان شیراز
شده از راه و اجار و دل سنگین	اگر چو عودند ام دم خوش آواز
نکرید در جگر کوه رخنه فکرم	اگر بناله اند ام طریق و مساز
بخت است و اگر بمانم ای فکسیر	و اگر گذارم این پیشه و غاباز

چشم ز کسین و ناس از زمانه مرا  
عطا چو کرم کس و کار مرا

اگر چه در...

اگر چه نازم سرم بصحبت آراست	بر دست ناصب نمانم چو غول حراست
بخشکال و فاجه چو خاک نشسته لبم	بجوش من غم چون نهنگ در باست
نکشته ام کس جان کس بد بد	اگر موی سنی کس نیستم چو بجاست
چو جابر حرف زدن چون نماند قدر	اگر باز خاطر نادانی است و اماست
زمانه البت که آینه نیز خست بهما	اگر نه کور دلان نیستند بر ماست
ز عیب و بی هنر شاعر عیب طبع	اگر شاعر خشمی که در سر بواست
بیاد کار جهان چه شد که درم	نیم جوش از کز نای با چماست
عطا بهنق نگاهد از غنیمت فست	اگر نیست کس بخت در تمام جاست

هرگاه که از شوق کم نماند نگاری	چو خنده ز لب که کشد سینه فکاری
هر دم ادم از نور جگر آد بر آرم	طوفان زند از اسک و ان کره زاری
از کس غم تو لبم چه آرم چه شام	نموان کنده از کس چه موج شام
نصف نظری اگر کشد در دور ز دیده	بعد صوری برده خط مشمار
مانع نمیشود از یاد و غریبا	من یاد تو دارم تو مرا یاد نیاری
از پیشش عالم چه کم از قدر مرث	در قید شمس اینهم اغماض چه باری



دل اهل از راه تقارب طرب است	از روی سنجید حکیم قصد کنده اری
طوبی غم و فتنه باز کشید	از صوفی رقص زاری بر پیوسته اری
در من بد عاقبت ادا حق مکن	از حق دعا تو فراموش مکن

بچاره عطار از دعا است تهاون  
در باره ما چاره احسان مکن اری

ز بهر حال خست با کمال محسوس	مگر بستان تو خست است بت خود
بدر طالت طلب تا که خواهد	رضا بر تو طلب مدعا مطرب
امید است آخر اثر کند بیدار	نشان دهد دل و ناله را بر لب
ازین قیاس توان که حال بچران	فسراق بکسیر و کریم یا برین خوب
مستطول ز طول سخن یک نیست	ز غضا شربت قصه ما بر مکتوب
چون نام تست عطار بهمان غم مشهور	ز نوعی که جو غنقا هنوز محبوب

صبار به نهانی بان مکان تو دانی	سلام بنده رسد در آن زمان تو دانی
ریش او در دعا و شایسته میکش	پیام بنده بخوانی بان زبان تو دانی
فلسف سکنم و کاغذ بنشتم نه هر نیم	چو گویم و چو نگارم زده گستان تو دانی

بگو بگو به امید و قیاس که مراد	که صفت این نه زیان و زیان تو دانی
برغم تو گم به جو نما دوست تو اری	فرست نام و پیغام از آن گشت تو دانی
خبر ز حال بچران رسان مکن غما	ز حال را بگوئی بان جوان تو دانی
زبان حاضر خام بنام کار نه ارد	بگو حقیقت عالم به زبان تو دانی
چو کف حال است به زبان سده با	اوانمای همان خطی هر و نهان تو دانی

ز یاد بنده عطا نان فرو مشیت ساد  
اوده منه و غریب نام تو آن تو دانی

در آن گشت از فراغت از دوست درو	هر روز غم جو مای هر ماه غم جو
هر دم شوق و صلت و یواز و دوام	فکر و صد خبر و هم و صد حب
مسکین و فقیر نهی سر و غریب	در یک غم مانده من مست
یاد تو جز جانم نام تو بر زبانم	غیر تو هر چه باشد هر گشت قبل قات
جمعیت محبان باره حیات مکر	کوه لکیر با هم باد و ست
چشم و صد شایسته و صد شایسته	نشسته و نه به کس این چنین
کونام بر جانان آلا کج و دول	هر کس شایسته من نیست بر دول
بیدار شود برادر تا چند کرا	کاین که بگوید و خواست با غایت



بر سجده از عطا تو نقد تو مکر مرا من نام دوست و ارم بر ملک مایه	
یاد ایا مکر با ما آتش بهما و آتش یار با اغیار بکند از ساری با و آتش	طرح هجرانه رشتی چون دل ز با و آتش مهر را با کین بدل کردی تو لب آتش
رسم اغراض و تفاضل لایق نشان تو از غریبان و دشمنان با غریبان	ناله بار آتشین نم کرد و کاش این جهان خض جفای کل بند
سده لایق بر نهاد بار این خط غما مانور خواهم و تو از ما چو طالع بر کن	منتها که خورشید منقلب شد برش قائم مقام از خویش نم کرد
کاه کاه از ساجد لب نام گشت آتش ایست ما خاک پایت یاد ما نبود	زنده خورشید ناما این ملک آتش کفر اموی علم در کو خورشید
مهربان تو عطا مار خشت بنما بخوان آیت و الصلح خبر از دهک بهتر آتش	
داریم بفر ما و آتش پس از عدم شدیم چو ما	در حفظ حمایت الهی دادیم بوجهش کواهر
یاد تو ز عرش تا بفرشت در تو ز ماه تا بجا هر	سلامت است بگوئی بکنه نهایی بظاهر چو شد هر طرف نهایی

لوحی

قسربان سکن است کار عاقبت دل رست بگو که ما کجاییم	خواهی نو اگر و کز نخواست خاقل ز او ا مرو نو اهر
یکدم هم مهسان خویشیم عاصرت عطا لب خطا کا	آخر چو ص فریم را هر خواه ز تو فضل یا لب
خوش آن جان که جانی تو باشی کس لذت چش و نه تو باشی	خوش آن ملک که سلطان تو باشی که بر هر درد در مانش تو باشی
غم مردم فلک مرد آزار دم سو خیزد از جانی به مردم	کس خواهد که خوانش تو باشی که در آواز و الحان تو باشی
مبارک زنده آن فرخنده بنده کس در دو جهان محفوظ باشد	بدل در دو بین جانش تو باشی که در هر جا که باشد تو باشی
ترا دانه عطا کانی و شانی که جان و دین ایمانش تو باشی	
سلامت است بگوئی بکنه نهایی بظاهر چو شد هر طرف نهایی	ندمت است بجز زوض هر جایی چشم باطم از خلوت است بی بی



سنگ کی حقیقت درستی است	برو بمنزل مقصود بسیر و پای
خوش است فقر نما که در طریقت	لباس رنده بهت از قبار و بیکی
بره ز دست کم و بیش و لا تعلقی	توشت خاک چو باد غرور و پیمایی
سر تواضع و اخلاص و برانویختن	بازل که بر کفن او عاریت می
تو قدر خود شناس و توصل خویش	که اول از عهد معاقبت کما نجاتی
زبان بگرگ و لبت ز سگ میمند	سری از بند بر خط سگیایی
عطا مجلس عیار ره میزند بها	از بهر صحبت نامرئوس و نهنگی

صیاد مرغ و لبا حشمت در لبا	جلاد ملک طمانناز و بخود نما
اسنادین کامل خال و خط و طاق	استاد سخن خوان و لعلت بجان فلک
عنوان کاخ خیمه پاشی و جلال	فتاح بسته کاران ابرو و لبت
بیدار است حشمت عدل تمام	از راه عشق مقرون با کشتا
باد و خنک کار از زیر کفنار و	سوفت سگ کار اما نمزمو میا

آباد از قدیم و برانده ال خطارا  
خاک چسبیم چرخ کحل و روستا

مبدل که توان نمود و نقدیر	مکر است آید از بخت تو تده بر تقدیر
ز لیسش خود از گرفتار میسازم	سود و سیکل سایه تا نیز خنجر
دل بجان می آفریند و حلقه درم	نماش نکر آفرینت زنجیر و خنجر
کلام بر زبانها زبانه را میسازد	بدل بچینه آوردیم نفس و تن
بسینه ام نیاس بلباس هم نمی آید	پناه دل نمی بینم کلو کبر و توسل
غذایک ناز تو بر دل چو کارستان	بلایه داب کمان و ایت هر تیر و خنجر
پوشه حشمت بدل تن از لبت میسازد	که با نده باغ رحلت منی بصد کبر
پوا آخر مندم کونده بام و قصر	کسی از میان مهر و قصد تو نمیگزیند

عطا از هر که در از ان او باید همان آید  
از دور نفس لطف از من هر خط انصاف

دل غمیده و عشق همه زار	تن شوریده و از دردت لب و چار
مرا با نام و پیغام یکس یک سوخت	بستاناق جالش دولت بیدار
مهر بر راج پس آمد مکر در خاطر	که فکر فاجده امسال بار
خط و خال بقول ما اگر آید خنجر	دو چشم اندرین میدان
دل فریاد که در خون از لبت	و یه نفس کلنده بکس کس را

از هر که



بغلام دوست بر دانه از غنچه بر سر	را از پرش افشار جود بار بایست
جوان که کز کشت اکون چو در کمال	در رخ ابروی کس از وقت فکر کار بایست
خان کز کشت ظاهر ندیدم سوزش	چو دوازده بخوب دل سب از بار بایست
ز فراد خط خلا مغر معنی رانی با	معاذ الله کزین کفاره کردار بایست
ز سبب کس تحصیل حال غفار نیست	که طبع کران خفیف این آثار بایست
سکون عری بر سر بکار بی نی	کون رقص برین خاطر بر رفتار بایست

غرض از عرض این تمجید عطا بود آن ماز  
که نقض یاد کار از ماسر دیوار بایست

آتش شرم بر دل افسردنی	سوخستی و سوختنی و سوختنی
قیمت من چه تر از پر بود	چون غلام پیر زرم بفرمختنی
در دیستان خون طبع مرا	در عسل عشتی اتموختنی
کز لب و ز تیر و کسم و لی	نقد غم در سیم انداختنی
تسجیمت چاکمانه در دم	و چه خوش باین شیر کاف و خنی

بر عطا چاره در دودان  
موجود اتموختنی و سوختنی

در کمال از سن ماهی تو دار	بسیر در خون خشم بر کمر تو دار
جان مبد بر این لعل میخا صفت	دل بسیر و این شمع دیکار تو دار
صدید و دل غرق شود نادم	از رنگ این غنچه طایر تو دار
ناز تو بود بینه چشم تو خور	خود مدعیان است که اسیر تو دار
از لعل غمش چند کس زین شای	خود تا خطر است چو کس تو دار
کس کس کس کس کس کس کس کس	ز این عودان دولت و جابر تو دار
و نمون و کس کس کس کس کس	زین اسب کس کس کس کس کس

بر کمال چو اید کس سهاد	که باز از بخون دل آستهاد
اگر چه ترک تو دانه تمام کار کش	و از لب کس کس کس کس کس
بوی نظیر در دلا کس کس کس	بدل با مفا عذر مار مار دار
چرا شد فلک اید بخوی مردم	بغضه ماد بخی محو از ماد دار
اگر کس کس کس کس کس کس	بر خط من بینه و چاه دار
عطا سر اید ناز کس کس کس	اگر زاه کس کس کس کس کس



ایستاده زان مقام بر سر راه اگر بقا نماند ترک مسخر کریم	بیطوف کعبه کمال خیر است در جاده بهار آب و بار و بار
ملک خوشه بخشش بر رخسار در گزاف بخت گشته بهمان بود	عنان گیر که حلال نموده بر پا اگرچه تو بس تو کرده بهر بوی
ترانه بر سر کعبه کمال است سگ دل جو کمال در بهر بوی	اگر بنا کردیم آهن پیش روی عزم جفای ما وجود است روی
مراد او صیقل از بود و نه که راه کند دل سیر نه ایمان بود	بیایمینه خاقد رکن کعبه بود بر روی خفا افتاده در میان کعبه
ترانه با وجود انبیا السلام سوی صاحب بنو موسی	سوی صاحب بنو موسی سوی صاحب بنو موسی

عطا ز دولت آزاد کی دبی باکی به با نفس سیر آرد و شمس سحر	ایستاده بازده ام شمس سحر که لول از خاک خورشید سحر
کعبه دوج از بهر عرصه بر کعبه سحر با این جهان سحر	خسب سحر سحر سحر سحر چرا سحر سحر سحر سحر

بهر کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن	بهر کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن
چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن	چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن
چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن	چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن
چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن	چرا کعبه است سید بنی است چرا کعبه دل از روی خلی و مسکن

عطا فی کمال غیر جبار جوی گاه  
بشکر خدای که یک مشت کی

لا تقید کعبه ان سحر از روی بشکر خدای که یک مشت کی	بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی
بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی	بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی
بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی	بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی
بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی	بشکر خدای که یک مشت کی بشکر خدای که یک مشت کی

بشکر خدای که یک مشت کی



محمد از درکت انفاس بکوه جان / اسرار حبیبین در باستان

عمر باقی است عطا می اگر ز کبر

یاد کاری ز تو باقی است کر از یادری

گوشت ز من بشو با سر حال	بخت بخت ز گوشت ناپاک
حزین حسن بود در این محراب	از جمال با لب تا وصف حال
لا غرور و کرم کمال	از تبت محسوس حال
کریم طرف قانع کمال	روست کرم کمال
کن بکباد و کل نظر صورت	از لب ز در کرم و نهال
چند بوزن قافیه کمال	باز بیا حال تا حالت
حال کبار در این بر کرم	چند کلام را ازل قاف
عقل کما و عشق کما	مکر کما و فتنه کما
موسیقی طلال هر ای	چند بیان زلف و رخ
و جدت است اولیای	وصف طلال فتنه کما
از به یاد و در کرم	خلف نه فتنه کما

فایضوت

در خط و حال کرم

بخت کرم از سرش روی	بخت خوی ندانم ره جانم
کرم از رویش سر جلال	بگو بهر زما خولیات
دل کفنه بختان	بخت کفنه بخت کمال
سفید موی و ماه سپید	بخت سپید و ماه سپید
از کجاست بهر اندر زمر	از کف و قلب در سب
نه با جمال خزان	نور کرم و چشم
اگر صدف نه اری	بهره در بی با هوا
چون طرف آب کرم	نه بلکه در نه جوکان

عطا بر او غم فدا بهش چو خاک

چرا جوانه کل دل غمنا می یونی

ای دل بکوس باری	بای وصال جانان
خیز مار بدین کل	ز نجات بی خیال
چون ز ابودر	مردانه و مبرق
هرگز کرم بای	تا از نه لطافت



ببروز دل کینه ز تو بر آستانه	تا همچون بخون من شک خاشاک گردی
ارمن طبع از من مکند کینه	خاکه که گوگردم چون گرد من گردی
قرن سوسور یک صفت نرینه بای	که چون او پس سران بر لب من گردی
از بند غم عطا دار ازاده چون	
تا همچو زلف خندان دل بر لب من گردی	
عشق است اعطای سر و قوت بر تو	که گمان لیمان کردن چو یک کدایی
من بفرستد زین تن بخواری	خفتن بفاو خوش بکشتن بخواری
این چند دم که دایم کلامم کردی	واری و کردار چون خاک بپوشی
سکینه و خشنودت بکشتن بگری	بجاقینی و پیرستی و نارسایی
نسیان مکن یاد آنی که در سلا	یاد آید نه از قصه و نه غای
گو که معاصرا هر یک بر ما	یاد و برادر مانع غنای
از خجالت نبود ایم حیات بود	این مهمالات نبود نفعی بر ارضای
از کمیا و غنایابی از نه بسا	از آن بخود و غار چون جان به بیوفای
که گفت و ملاهی از نه باد واری	بفرض کرد برایت دایم که بر سر زاری
از میر وصال کند بر استخوان	در استخوان خند کن که بهتر از بهای

انکه بکتاب خود کس آبرو نبرد	حبیب از چرخ موده امید بفرستد
یکدل سوزد دو کانه آزاد و دام	یکد از چون یکانه بیکانه آستانه
بچاره دود مندر فارغ ز خود پسند	به برسمندی مهر که مبتلای
دولانه چون فرزند چون فلاطون	بر کسب ز کسب تو کسب کجایی
چو کلهک مجاکامین نظامت عطا	
حاشا ازین تمام افسوس ای عطا	
من ندانم تو قادر حکمی	پرورد بهیم تو منم و ندی
ای خالق توانا بر تو سر بسنا	بخش محسبانا تو را حمیدی
من نموده بر تو پرورد کرده تو	تو داشت و گیتی تو مالک ملک گیتی
سر من بکشتن غفود تو منم کن	تو غافر غفور تو عالم علی
ای واحد تعالی پروردگار موب	الا تو بکر لا تو قائم مقیمی
لطف ترا که مانع نتر از کاف	تو اکرم الامان تو اعظم عظمی
سزایا خطایم بخش از سر عطا	
حقا تو منم خدایم ای اگه تو صبی	
نماند نزد دست مالی و جالی	هوا بند باقی و الکل فانی



معالجات ممکن کنیست نوایی	مرا عفو کردن ترا نیست مشکل
که اسرار مافی الضمائر تو دانی	تو عیال الغیب دانی لعل
از انزاد تو قادر کنیست گمانی	کنی هر خواهری در هر جای
محیط همه قایم لامکانی	تو اول تو آخر تو ظاهر تو باطن
مکن هر فکرش و بی نشانی	تو حاضر بر جانوس بر سر کرسی
تو آگاه هر اسرار و نهانی	لش بنده بند هر کس نیست اگر
رضعیان چه غم کریمت بخوانی	قبول تو هر جا بعد نه کسوف
بره که بخواهی در کس بر آینی	مرا خردیت ملتی است نابینا
تو عفو خطا از عطا مینوی	عطا می بقول و خطا بیفعل

خواند ناخواه سحر آنچه بقدرت خواهی	از کبر صاعقه در فر آگاهی
از نهر بر سر درویش و کلاه منتهی	از کنی ناکر مانع بدلتی محتاج
سز تو در همه سار نیست زنه نامانی	و نه تو در همه اشیا از زیا بجز شما
که شیر خور کلک ز برک کاهی	از کشتی میوه سیر زبشت به سیر
گاه از فرقه خود بریا سیرای کاهی	گاه از یک روخته آیه مواج

کوچه اهل فضل کشت عریض	لیکن خطا کرد بعد از خطا بر لب
بغیبتی برای صلوات و دیوب	در قصد مدح و دم نبود چه سخن
لاله که نشسته اند ازین سحر شیکا	بسیار مثل سعدی و عطار و انوری
بود کلید قفل جوان زبان شعر	اکثرین بجا چه قبل بکریه
سرد پوش زرق کشت زیا که چو بود	کاسه مدح را چه محال بنا جویی
شاعر غرور خروده کربان بخش	کم از برهن است و ز بونشر ز باد
بفکر سر زمانه حکیم که امتیاز	رفت از میان جوهری با آثار صبا
از کجی چه قدرت عری آنجا که اهل حل	بر وزن سخن کربان به مبر
سنگ خدا عطا کند در سخن خطا	مشغول مدح و مدح کمال سخنوری
بهر هم نه بکار بهر هم بکسیه	نمیکنیم برابر چه کیمیا کوی
لیاقت بر سر خودی دانی دوم	بنا و هم غایبی و نه پروا حاضر

منت خدا ابر که نه است عر که ا  
 آسوده غطا ز خرافات است طری

از کبر و فضل و مناد ممکنان و ایر جویی	نظم کبی و ارم کر آرزو امید او انوری
چون زبید او نه بر اهل انصرا و او نیست	طی که کم طر سخن را که سخن کشتم بری



کو نشسته فرمود و خاتمی و جامی بود	کو نظام فرمود و سجده و غرضی
فاسم او او عطار مسائی کا بی	آذری و آصفی و مانفی و انوری
کو حسن باختر و وطوط و سوری	کو کمالین صفایان و محمدی
کو سهر و کو طهر و کو نصیر و کو تبر	عربی و مشبه و خو و جو و یک
کو کجی سطلان یعنی کلیم و ملی	خاطر سیر و صاب و سحر و انوری
خبر شام به اهل کجی اهل کتاب	جگر و خند از جهان ز ادو و کجی
کو صفائی قصور و اسرار و شکر	در گذشت القصه هر که شکر
حالی قدر سخن بود سخن فحشی باشد	مستوان خاص نشان جگر و کجی
منشری که بود که نور شری به ناپید	این سماعی بهار انیت اکثر شری
نشر انیت دیوانم گذشت نسبی	لیکن این درو که ریت انیت و کجی
قدر دان جو بهر سنا اهل دل و کجی	قدر دانش بهیت و انیت و کجی
شاعر طبع نه اهل طبع در ذکر سخن	اجو ما دارد به کر خیرم از باد آذری
اهل دانش عطار از ماد و خیر و کجی	یا کلام با و عتابه که تو دانش و کجی

چرا به و کند و دیده ام میکند  
که خاضری بدم یک غایب نظر

ایستاده ای تو سبب و درشت  
ایستاده است که ای تو سبب طای

از درشت درشت است سلیم عطا  
ز لک جگر و کجی و کجی

که غافل از امورم آواره در مناجی	کز بهت نا بهید از بهت
و از بهت رگت او عام بهت	آسان بهت او غفور و کجی
بگذر از خدا بان خواه از خدا بان	در صحن خیر طوفان جگر کجی
روز خفت خبر حق خواند است الحق	برو خشت صدق فالو الی کجی
در حیرتم کز آن غف بودم که کم جاب	دور از ره اجاس کس که در کجی
یا در فرق صریب یا بر سبیل خالجه	یا بر طوق مساکت یا اهل سجده کجی
جهان از این زبان که خفا خبرند ام	تا بر روی دراهم ناوقت کجی
یا در روی خود بودم در شکل آدمش	دل مرده زنده بهی که تر مرغ کجی
به بران سال خوردان خندان بخورد	خند نه شود طفلان بر حال سیر کجی
به برادر کز نیم کر زنگ و سفیدی	اما همان کالم بار کجی و کجی

یا غافل از خطایا غفور زنت  
یا صاحب لطف یا بخش بار طای



ای عقل کل ز نوره کمال است حکایتی	حسن بزم مصطفی روی تو آیتی
اوصاف بویچه ز جلال تو شسته	اخلاق کسین صفات عنایتی
اعجاز موسیقی کمال است لطیف	انفاس عیسوی کلامت رویی
مومن قدس ز کفن عشق تو نشسته	آب خضر ز شیشه هویت کنایتی
صبح ازل ز فیض وجه تو نموده	فیض ابد زمین ولایت حمایتی
حزینان ز وصف کریم تو سید	حصن امان ز فیض عینیت و قیامت
رضوان کوثر ازیم جود تو قطره	خاک در تو هر دلی در ولاستی
بر حال ز ارم از نظرت را کد رفند	بوکر کمال فیض تو با هم هدایتی
اگر بصدق تو عدم یافته جمیع	آسان ز تو مسمم هم را کفایتی
رو بر ده صوبم و خو بر خط خطا	و اینه وجودم از عسل من کجایتی
گو یاست موبو من از سوال	دارنده همه شمعین از من سعایتی
مسکین عطا لطف کریمت است و	ز آنجا که رحمت تو نه اله بخایتی

مردا بر تو مرا نیست تاب مجوری	بیایا بانو تو دکنه دفع رنجوری
چو بود زمین عمر و جان جیات	بن تو ان دلال هم دودیه را نوری

کرد خواب ز بیم خیزد ز خیال	که خنجر بی دم گزند و بد هم دوری
عینت کجی بوی برانه دلم مضمر	این خرابه نه اله بنیسه مسموری
ز غفلت بویش بد هم که هستی چون	اگر حال کس نیستی است عکس مسموری
بهر خیال تو نه بود و در خط و مان	چنانکه نیست بخیزی علقان مسموری
نزارب لعل تو فیض را کد با قوت	هر طرف ضایت این شرب اکوری
مرا ز بی گمراهی نیست از زو طبعی	به حسب کجای نه اند حق نزد دوری
خفا که نشات نامرئی است در دلی	ز موهبته خیزد طبع کافوری
مکان بگویند غزلت مثال عنایت	کند ز لرزش ناگوشان مسموری
زبت پرستی بپندار نفس شو میرزا	کجی که نباشد برز مغزوری

عقل ز آتش دل دود میکند هر دم  
مکر زان غم سر ایا چو زخم ناسوری

تأمل است جامم آینه کند رب	خسرویت تو خورشید در صدف قلند رب
نشد باب آید موهبت خورشید آتش	دانه سحر با چمن که بصفت سینه رب
بسیار لب چاک بوبر کل جلا چاک بن	کو غم شعله جگر که بپوش جغد رب
بزرگش بر رو نیست ز دم کشیده	بر هوا جان کشتی چو کینه اند رب



سنگ فلک خن نه بود از خورشید نزار	و در مخفی بن نیست طاق سبزه
بر سر این طرب راه و درت نریز	این خم نیلگونم که حق طالع سبزه
از بهار خیره سر هم خضران محال	که چمن و جوار اسروند سبزه
بابل و طوطی از نو اغنیه کینه دوا	یا در خایب خاک که کجای سبزه
دم ز مهید رخسار ز بی ماس هم زن	یک ستره سنگدل و غلطی سبزه
که کند از ره جبار رخ خاکبان گشت	اگر کنار کجای بر زده سبزه

ز بنده ناله و کجا گویم سوز دل عطا  
که رنگ چرخ کجا که در کس نیست

گو نباشد بده ام از پیش نرسد آبی	با بزم از چشم و زلف سستی و دلوانی
خبر میرد آشنای رانده ام با کی	سایه وار از خود که زدم از ره بجای کی
عاجز از شخص را با دگر میسای کی	حیف باشد دوستی با دشمن آهنگی کی
سینه صد جاک باید این دل و دیوانه	تا که در زلف بیاچ خوابان شای کی
جان نثار و دل و لیر و تن فدای تو کی	اینهمه اسباب خواهم شمع را بر دای کی
حکایتی را به سامان نیست خیزد و جود	چند اجایی که نبوی غم جانان کی
دی عطا و دلوانی در کتب نفس میوه است	نی جو جو ان قوت نفس نه مرد آبی

نه صحرای بهر جا که بر تو افت نی	نه چو سحاب جاک آفتاب بانی
نه آفتاب زخمت آفتاب حرا و آ	نه چو زده مهر سوسر بانی
که نه در خند دل جو بهار دیده روان	قدت به دیده من که چو سب بانی
و در سینه بهر قطره امک آبله را	چنانکه در جگر از آب اربانی
از انست در پی مجنون و دل طبع تو	از است و ان خون خاتم بانی
زور و دل تو باشد سواد و کعبه عین	کدای که تو تودارد سگی سلطانی
از ان خیال تو جاور و دل خسته ام کرد	از جای که من مقرر بود به ویرانی
بهین ناز و نه با نرس نکاهی کن	از صندل بهر شب سیر باز کردانی
زلف خشن تو بهر کام بروم کل دل	سرم فدای رخت که قصد جولانی
زود و آتش دل تو تیره کل کنم	که چو بهر مدغم سوز صفایانی
ز نقش دل تو در سینه ام نگار است	که یکدم خط بطلان بصورت مانی
مکلفند ز خشت بر نوبی به دیده وصل	فغان ز تیرگی که بیکر بهیولانی

عطا که کس بر من سوا نود و نه  
بکفر بکفر نفس من و عجب سلطانی



اگر شود ز نوشتن مستم از زبانی	که نکجا کند و دم تو دیده نورانی
ز بوی میانی بود که نور دیده رسد	که دل میدهد به حسرت و بخت گسائی
چون زبانه بیت الحسن که می آرد	ز کیف صورت احوال مایه زبانی
ز شش و لطف سخن قصه ام شد کویا	ز بزمی از غم حال است غصه طولانی
بهر زده منم از پوش لاف و آتاش	عقل زنده بود از حرف نادانی
سخن چون که از در صورت مضمون	نخوده سخن انور و خفا
بکبر سخن برست راز و فتنه	چه به و زنده ازین غفلت غرورانی
ز دل گرفته چو غم غنچه در آریان	چو کل ز فیض نفس بین کشاوه و آیان
عبث ز سوخت دماغ ز ناله سخن	نخوده دو چراغ چو اهل و کانی
نوشته ام خط سودا باندای	بر و صفت طبع از صوفیه کردانی
به برکت کس که ستان کشم از ملک	بعقد رشته کشیم جواهر کانی
اگر خط سودا نیست بر بیاختار	نه بل بر و سبب ریخت بر کجائی
عطا بکوش جهان کو هر سخن بر بند	که غیر ازین نموده حرف ز فانی

بیا بکوی خرابات به زبانی می  
و اگر صفای سبب جمله لایعنی

خزانی

خبر عالم نیست ز جد بخت از دست	بر و در خود و در جامه بختی
خدا زبده جبر و جبر است چو در دست	ز قوت خوب بر آور نفس بکلمی
ز یک و ده نفس که موافق آید	چون که در فصل نمود بر روی
نوازی غنی بر افکن سوز پرده دل	ب زنده آهنگ جسم نازی
بر و در صاف در و سوز خور فاسطی	بر آشته در و بخت هر کس می
بغیر دماغ کجا که در بضم دل است	که از غذای بدن گشته غایب و بانی
ز حال در غم ما هر چه زار است	ببر خیال که کاوش بوده و کجائی
بیا بکوش نبوت کن در ب دنیا	بیا حاتم طیه کن خستار نه ان طبع

بگو خیار بهوار آتش طبع  
عطا فیض کف ساقی و کرامت دی

زاده از خوش عشق موج جو در باد کجائی	کرده طوفان ز سر سناش باد کجائی
پاره لاس و یانوک سنان باد کجائی	نشر آتش و با قله خون باد کجائی
کوره آهن و کافور ز کال و قف زنی	کان کو که در بهم سوره مهیا و کجائی
دل و غم آتش و موم و زنجیر است	شمع کافور و یا غنچه کجائی
ان که بر لاله لعل است سوز آتش	بو بکل ناله می داور و مار و کجائی



ایکے چو کمان آئندہ در خاتم	بلکہ نفس نکلیں ہست مصداق
خسرو کوثر با جو ملک بدن	ہنر از دین کو مرگیا دلکی
دیو فرعون نمود نفس مکر فدا مان	آہ تو کو جو عطا وید برضا دلکی
دلکے منزل دل در باغیاں پہل	خانہ دوست بکنند از را عدا دلکی
نزدت تازہ کی و کشت جان	مرجا خضر قدم دم چو سی دلکی
این ہم نعت زندہ دیا بیدار	نہ کہ چہ مردہ پڑ مردہ اعدا دلکی
دیدہ سر کند درک فیوض حضور	این جلا کمرہ دیدہ دنیا دلکی
این کو در کشش نقرہ کو با کلا	الغنی کردہ بر آن زلف حلیمہ دلکی
پا برنجیر جو دیوانہ سر کرد انت	کردہ با سلسلہ زلف قسودا دلکی
جزہ خلوتش از غیر تہی عطا	مردہ از دست بہ ہر سیرت دلکی

چند ان کہ کردہ ام سخن شاعری	زان نقش بر ما ندیدم چو
کوسا حریکی و جبل یافتہ رواج	با شکر کسا و شاعر ز صد مزو
سکری کہ مدعاش بنا بر تہرگ	ہر چند بر سر منجھت کافری
از مدح و قدح ہر نہ و ہدیان بروز	صیق ہست بر مصاف اوقات

بہل خیال تو مانند شمع در لکنتی	بسینہ دل تو چون کلنگہ چینی
میدودہ عکس تو چون نورہ در شب	لبث است بر آب بیات در شب
خیال من نظر تو عکس مسخر خاک	بنا طقم کند تو جو رس در بدنی
نفسم نفس غم تو کینہ تنہا	نیا منی کشت ہم جلوس انجمنی
شم بخت بہم نکتہ چون کل صبح	اگر بوسن نہ بیت صورت کینی
ہر فرہ دست مدد دل ز راہ و طبعی	مہو حسینہ نزد ان بسوی اہرنی
بہنہ کشتہ را کجلفہ زندہ ناز	ہر سہ سلم طریقت ز راہی بر نی
موجودہ ای طبیعت ز حکمت بطار	بدست از فلک المون کمال اسفنی
نہنوی بہم عرونا ز جز خاک	نمی بری ز ہم طمطراق خرگشنی
ہر کس چشم تماش از دست چینی	سنگدہ از دل خود بزلت پرستی
کچن اگر بہت ناخجہ زندہ درین	مناب کوشش ارادت ز صحنہ چینی
ہر برین از حق چہ نفع و نقصان	بفضل ہجو نوی یا بچیل ہجو چینی
کمال نیست مردی نہ فوت باہ است	چہ مردہ ان بود در جہاد کم ز زنی

بصیرت طبع جلالہ کس عطا از دم  
 فنا دہ ام چو کس بستہ در کلور سنی



بر سر بکند در دیده و گفاری نمیکنی	وز داغهای سینه بشمار می نمیکنی
از در و دم نشسته چشم سبک و دونه	تا خبر نگاه روی غزازی نمیکنی
از کجای تو ای نسبت دل بجزو کان برش	صحرای دوست باغ و بهار کی نمیکنی
نظاره تو هر دم دل ناخوش بنگار	در محال سینه و کاری نمیکنی
در خواب هم ز دیده مرده و آینه بخت	مهر بر روی آینه و آری نمیکنی
خسته دل چرا بکنی کار خیزن	در چشم کمره زاری نمیکنی
روشن کند سر آفتاب و آینه آه	مضج جراح در شب تاری نمیکنی
هر وقت بخت رسد و کار است در	ای ای کار و صورت کوی نمیکنی
از حرف صوت بجزه بترسان لال	ای هرزه گویش و شاری نمیکنی
این کس که سر سر صف خیزد و نو	بر خاک دوست نزاری نمیکنی
بر باله بدینش برینست را	نقش سخن برای نگاری نمیکنی
جایگاه که غارت به بود و دونه بیوف	بار خیزد اسراری باری نمیکنی
بر دل عطا عطا نماید مال است	
ز آینه بخت رفع غباری نمیکنی	
از این جان فرستد آب جانش	آه از دل بابت کس خیزد و نیست

کجاست

یارم بکس چو کشت سپهر کل	کوی که فدا و برق در خست کل
نازم اکلای که دست بر نهکش	صده چاک که میان زده تا دکل
ای عکس خست آتش کانت چشم	بر شمس نظاره سوخت پروانه چشم
نورس تو چشم ما کی بگذرد	چون چشم آفتاب در خانه چشم
از رویو آفتاب آینه چشم	نار و برج تو تاب آینه چشم
آینه ز آب تیره که بکین	تا نبندد سوز آب آینه چشم
از آنکه غمت در دل زادم ز ابر	عکس مروت بصبای ابر
سرم زلفت در سر از طایر	سوق رخ زلفت در صفا و طایر
از راجت سینه و سر او دیده	ز زنده از کدشت انتظار دیده
تا دیده تر او دیده خنده و کریه	دیدار تو و بدین نیست کار دیده



توفیق مخلوق با خلاق الله	خواهم ز خدا ای خوش بختی
مکریم بشد مکارم اخلاق است	از خلق نکوست خوبی خلق الله
که ابر کند کرب ز غنا کی ما	که ناکند رعد ز بی باکی ما
بسزگرم تو نامه نوی کند است	لیکن بود بس پاکی و ناپاکی ما
اگرچه جهان یک رقم از قلمت	صیران شده عقل و صفات قلمت
کافیت ثبت و ثبوت الاشیا	بیک قطره رحمت از ابر کرمست
ای جاعل لیل فالق صبح صفا	ای خالق خلق صانع صفت شفا
بیدار کن وجود از خواب عدم	موجودهای مقصد اهل دعا
آوازه علم برده پرورده است	جانم بهوای عشق خورده است
بر جان و دلم ز رویت اوی غم	چو بکر نشین است آورد و غم

در جزو نویس که دیده ام کرب است	در بای لشکر طرف جریانت
از کرمی آه سینه سوزان حکرم	خود هم جزا تم بخود بریانت
جزو بدین صفت دوست بینا چیست	بیکر صفا کین هم پیدا چیست
کرده راه شغری طالب حق	بر خویش نیست نصیب چا چیست
ای بنده که مید روزه دار و نماز	در این میان برده رسیده نواز
بر خواهرش محمود چنان غره شو	بشناس تو صد خویش ای قویا
جانان چو بختی خود نمیزندم کردند	ز این بیای جان کمندم کردند
چون ز کس سر نکرده و کشته	در بند خمار مستمندم کردند
سرو که چو توبه نشن کردند	از بی تکرش زنده نش کردند
ز کس که بگفت اند که بود شبیه	اکنده و خاک مستمندش کردند



درد هر برادران بهم یکدیگر  
عاز امیر است از پدر خرم مریت

دارند منافقانه بیکدیگر  
تقسیم کن ای جان برادر دین

دیشی سرکوبی نیز در جهان  
بینی صفت مروند از دهر نیز

دیشی هزار سرگردانی مروان  
باشند مخایع و محاسن یکسان

مردان خدا اینست بسیار بوند  
باشند بجای خود جهان پیمانند

هر جا باشند با غم یار بوند  
هر جا کنی حاضر طهار بوند

شکوف کنا عشق خواند بکر  
شمع جمع است نامه آه دلم

بر لعل دلم جدول آه است مکر  
این شعله سینه نوز دارم در بر

دلن طاهر تر از قیسی نبود  
دل یکجا دارد و خود لب الم مرکه

اطهار که امانت ز سپری نبود  
رفتن بخند از گوشه کسیر نبود

شبهه بی تو چه خواهد که دیدم در خواب  
بجز الجمله ز حال خویش گویم رندی

القصه که بر تو گشته ام سینه یکبار  
چون فعل در اقسام جوانی بی آب

اگر که به لست من میده اند  
دروید که در زو قوت جانان است

قدر کل من مرغ چمن میده اند  
من میده اند خدای من میده اند

یکچند مرا بهر خورده نذر وی  
المنته الله تعالی و الحمد

عمر لب که صبر و طاقت من کرد  
ای دوست خوش آمد صفای اوید

از برون نگاه نازی دارد  
چندین بنام ز برون چندی بنبار

وز برون نگار سازی دارد  
در هر صفی سینه نازی دارد

دلیو انکم حاجب و انما سید  
تا که نرسد و برون بودت کبر

حیرت نظر حاجب بهنا سینه  
دل یکی ای دهنده بهر حاجب سینه



چون ناله و آه کار دارین ن است	با سحر و کد و ز انیس فزون است
دانش غم او بکجوری باید بود	کین شمع مزار ملک ناموسان است
مادر که اسیر خانه لب خسته	دیوانه آب و دانه ساخته
خود میکش از دست نجس کم مار	وین مرک درض بهار نهفته
یار رب برادر دل بساخته تو نیست	ستار عیوب را ز و نهفته تو نیست
اسیر قاهر سرباز عاجز برادر	از عجز نهانم که رفته تو نیست
هر چند که کار و باز ما جرم و خطاست	احسان تو از سعادت طالع است
از عاقل همه کنایه و ز تو هر لطف	بجای همه کار است کار تو بجا است
خاک بی هویت نقد نه دار بر ما	باد ز سوخت حال بیزار بر ما
آتش سبزه ان که از آذر ما	چون آتش فیه و بهبه از ما
بانش آه و زاری که بس است	در تصور وجود جان آگاه بس است
حاشا که از غم امید نم است	امید من از خداست و الله بس است
ابر دل نظر کین نظر الله الی	عجز از که ارجش رحم الله علی
از من بگفت امید خدا با من است	نومید نیم ترغفو الله معی
اگر که زنده و غنی که امید ما	بی در و نه آه بی صدمه امید ما
نی جان و نه تن نه این قوی ما	بهین هیچ نمایند و خدا امید ما
خط تو بهب از سبزه ریگان است	خلاف من نور و زو سبزه و آستان
لعل سکرین جو چشمه حیوان است	حسن تو چه بهار جاوید ان
یار رب نبود جز تو مراد و اد کرب	در خلق تو کس نباشد از من غیر
فل کل لیل است نصه یق کلام	از رحمت و اسع تو خواهم نظری



آدم ز کمالش در دود مرد بود	آتش جان عاشقان در دود
آتش روی در دود آتش در آتش	سکری آدم مادم سر دود

ای شوق زنت درون جهان چاکره	دروغ بدل آتشانه پدید کرده
ما که سینه برون تو نشسته روی	در بحر تو میل آب مان ناکرده

دل از دست شوق زنت نوزاد چون شمع	خنده آن است و دیده در میان چو شمع
چون خود خنک کنی آتش جگر میوزد	گر نشسته بآب دیده غلط آن چون شمع

از فرقت وصال ای کار منوش	دل گفت بجان من که دم را در کش
چون شمع ز شوق زنت در سوخته و کد	این تن که نهاده و میبانش آتش

ای دل چو زریاد و فغان فایده نیست	بر شبنم و نسیم در ضا فایده نیست
بافت سکر ادب زم هم حال	هر چند که خنجر خون جگر مایه نیست

کیو سواد است بر غم کند دل با	بر روی چرخ کمانت تیغ بود و سستی
میسازد دل نهاده بر طاق ابرو	از ابد ابر زلفت در با فرو کستی
از دلم زلفش از دلم زلفش عارض	چون مرغ نیم بجل از هر طرف چستی
همه سرخی آتش از خود بریده بکام	نخست قطعه است که پیش کی چستی
شکل بپند است بدو وضع خستگی	چون آب که بلند رسد روان چستی
بر آتش شمع شبی تن در نفس دای	بگر که از چوب شمع میونه با کستی
کینه طوطی را با ماه من چه نسبت	بر تر زنت بر سر کعبه کعبه چستی
این زهر زنگ آید در زرد مغز زنت	سوی است که کار زردی چستی
ما خوانده خط قسمت مغز بر کمر ساری	مکشود غده آفت را که باز کستی
جز عاقبت چه باشد از مکالمه حاصل	تخت روان سا بهیاری چندی چستی
تو نفس سال خوردی نهال چستی	هر چند در جوانی جالاک چستی
چون غم زنت از زردی و خستگی	والله شام غافل قانع به کستی

جمیع فتن لغت با هم عطا موافق  
در تفسیر قهر و ناو ان غافل چستی

زهر زلفش صورت سبزه	رنگش هم حال نوع الف سبزه
--------------------	--------------------------



ز غلامی و تو عهد برشتا فان	ز هر چه وصال بهار نوز وری
گفته سبیل نکاست چو روانه از	کم ز گشت دلی تو ز غمت اندی
بجز غم عشق نه از غمش و طرب	طلوع زده وقت نه از غمش وری
ای چرخ تو این ز چشم زخم زمان	که سلم است ز طوفان نشسته در بوی
ز سحر کس تو نفس ساری باطل	ز لعل تو بر سبیل است سحر آموختی
سگت دلبست نمایان بود ز چشم تو	بخنده چاک حکر با نظار می و دوزی
بر سفت لعل جو الکاس تو دلم بشود	در آن زمان کز با قوت کوه پیری
عطا به عهد در وقت دماغها گردان	چرا بجز حق عهد دل خمی سوزی

و غم عشق تو مستم بر از ان سبایی	فدیه سودا است تو از هر دو جهان آزادی
صفت در در خط عشق بسو کام زنی	ز کرب جان است مکر ز ادویه این وادی
هر که را در دوزخ عا شورشی چرخ بیدار	یابد از عهد وصال تو مبارک باری
ز نسبت بافته از شوق تو ام خمی سوزی	حق وی بر سر حق تو چو حق استادی
نه در زای طالع من نقش مراد	نماز وی رقم ناصیه ام سبیلادی
صورت نوشته دایم از دهر مرهم	چو دند خاک سبیه بی شکر ایادی

چو بر داشت چرخ کیم نو در خال	سبیل لاج که در بخت نیادی
سینه از غمش ز در سینه و حیرانم	کرده کی حسنه بیک دایه کجا اندازی
از غمش بر سبیل از غمش هوای و دوز	حیف که از غمش دول بجز غمش اندازی
طوفان مال به بود از جنبش آن دایه	ای در فاجه گشت ز رسوم عیادی
سوز دل باید از این سبیل و آه کرم خود	رفع بکار از این هر صفت توئی
سبیل است احد و بر اندکی کوه و خوش	روز باز از بود ملک جنون آبادی
دل کم گشت چه دانه روشن را در می	در اباد است رسد خرد سبیلادی

ای عطا و درم دوم شود ما سر در است  
آب تابان بود صفت بر بادی

ظا هر شود شمع ز کار اوقاف و یک	دور از حیات تو کی در بخت دادی
کز سبیل شاه زاده دایه زاده	آخر عیان است اصل پرستار ز لوبکی
از غمش غمش صفت است و آن	ناید طبع سگد به رویت دهی
از آرزو کان غم ز بد نیامی کننده	نفس خمیس بر زده زلف استادی
اوقات مختلف تعلیم و اسیران	شش ما یکی ز سبیل استادی
الغرض و جلالت نادیده کان	دون امان بخیر کند استادی



چشم کرم ز کوریت بر شستن	خفاش راز مهر و بجز ستاره و ک
نسک حاصل نیکه سرش نشود	عکس و عا برین روشنی ز بایک
برین شستن چشم روید و چشم بر	کو باره بیا و فلک کج و فاد یک

چشمه یار از اگر عطا شود کرد ای کس  
تا بر در نسیم نماید ستاد یار

اگر عفو تو بر عصیان رسد که بدین	فضل تو بنده کان را که یار یار
لا یسوسن بر فتنه آمل	نرمید کی تو از دست در حال بهار
دارم نظر نصیحت افغانه بنه	هر چند فرزند ارم مهر از کوه سواد
نقد کرم هرگز نیست عین سابل	مست نایل که ارم تو در آب جواد
بی مانع تو انبی عفو منم چاهی	زان جا که جان شس بی باغی تو فاد
یکدم ز در سکاری بر پا کوه باده	خندین در کرم بر روی مالک
از استران رحمت تو میدم نازی	چون انسان فطرت بر فغانان
باورند ارم از خود اید از جنت یار	الا الیک حاجی بالفضلک عتاد
و از ملک منفسی غم از کوه غریب	یار رب انک الله بر نهاده الاله یار

لطفت توان و طاقت از کوه کون	نی از توفیق و عضا احباب و نصیبی
سرم عطا شود که سرم نظر از بند	سرا علی عین علی بالکون عتاد

عطا شود که سرم نظر از بند

عطا شود که سرم نظر از بند	شکس عاقبت خبر و کونانی
ندای مقدم مردان دین بود کوه	بیا کوب اجل کونی و اگر نای
نشد بهر موی آخر زان برادر	که این کبوتر که رحلت بخای آری
که دیدی و کشتید یکدیگر با خود	بنشینام اگر خاصه و اگر غای
ازین مقام خزانان نشاء بر کبر	بهوش آید منبج جویع نهایی
بوی میکده و از در سبب باز آ	که بی عمل چه حاصل بحال علای
خک کس و کرای تنی و زنده لی	که کام بخش بود در جهان ناکای
از غلها سخن افهام باب خوانده	اگر نظای کجوز بود و در جاست
عطا شود که سرم نظر از بند	که بهر دست ز علوی مستر باد ای

بر من دوست نزد کن جو و کن جوی لای	جود ز غیر نه صافی برون ز نصی
نوع غریب و اصل دوست یار	بیا بودی انبیا از نیکو نانی



الف چون بگویند با و تا چو بگویند	چه بنده مات بقید مات والا فنی
جهت بگویند بهت دارم نظر	چو احوال از چه هست خبر چشم لطیفی
بب ان که نشسته بر پیش از تو و گذشت	بیاد خود چه فراموش کار اسلامی
چرا بگویند سکون مانده از خود غافل	نه عیبت اب جبر بر خلاف وظایفی
کم از غزاله را غنی و کم ز لاله بارغ	نه بر چو کل و غنی نه نافر در نانی
عشقه دارند از ری سلفه خاک	از ان نه در نور سوز که رطب یا صافی
چرا چو غنچه لب اغنند از گشت بی	چرا چو کل جگر سوز و تاب لب کافی
میاد بنگد لی و در کن هو الباط	بیا بختی ملی ذکر کو هو الکی فی
عطا ببرد و جهان بس ترا هو الواص	بمنده لب سخن مدعا هو الکافی
بی رو بنو خاکنم دیدن کل	وز داغ جگر چند تو ان چیدن کل
نابو که رسد بو خصال بدعا	زوق کرم نیت ز بویدن کل
زان حسن که رنگ بوبود بهره کل	سببم حور نشسته رخساره کل
حسنه حال صفتی بدهد کل	کرات بپس آب شود هر کل

عصیان چه خمیر در کل آدم شد	در سوخته عشق دل آدم شد
هر چند که دانه گشت دانه ز آتش	از عصیان حل مشکل آدم شد
ما که ز آدمیم و مانده لوح	بهرست که یافتیم این مرد و فوج
کفتم ملی چو در ازل گفت البت	بودیم ز سمت است در طوفان
اسم چو چند ابرست صباب نما	در کعبه دل مرست حراب نما
سر بر زانو همی نهیم در غم دوست	این طرف نماش است که در غم نما
منظور مودان چه کعبه گشت	در دیده پاک بین چه زیاده گشت
در صفت دوست رنگ بدیک ان	ارباب کمال چه دوش چه گشت
این چشم جگر سوخته خانه خراب	چون ز کس بی آب همی چه بیخواب
خود جوش محبت هم از دوسره	بکند از در ناب بسوزد بی آب



هر چند ز خاک کس نشم تلو اسه	بر کب و دومان گشت بزم کاسه
پچشم ز تو عجب گشت بر هر کسی	انگشت نیم چو موش بر جلیسه

کز خواجه و خوشگشت کز گوی و گمان	کز صاحب کانت و کز اهل دکان
از بر که بود بر است نیک و نسی	ضایع نشود نکوئی از هیچ مکان

کنجینه نقد درو مرید بود	وز دولت مرو مرید بود
ز بخیر پارس مروزی مرید بود	تا مکن نیت فسرد مرید بود

روز رنج می شد ز حیرت مکران	بلبل یغمان دیدم و کل جلد دران
با غم ترسان حال گفت با غم	فارغ گذران مهر سواهی گذران

دینا چو خواب است برگشته اس	و برانی آن بگشیم منی سانس
بنگر که عیان بود با غم سیریل	باشند که رسیل فضا جای هر اس

مرد از تیر نام میگیرد است	گرفته برای نان ز نام دولت
نام در اگر مرد و زن خواهی	مردانه کسی بود که از دست دولت

گر بادی کرد و در مجاور باشم	زین مرحله غایت سرفراش
از غیر تو نیست دل کوب جان	کافر باشم بکر نه کافر باشم

بنشین بر جا بارگ بر خیز باد	وز از میفرود هم از غنیمتگاه
هر لحظه بخوان بر و دیو کمراد	لا حول ولا قوت الا بالله

چون از عدم آمدیم در ملک وجود	باید ز وجود باز گشتن نال بود
پس عدمین سپید کاری است	بانو نه راه سست و ناله بود

اگر چه درین مرحله نتوان آسود	دل از کیم و بسین نباید فسرود
امروز ز ولایت خوب میداری	فردا خواهی است تا قیامت محمود



چون بیشتر از خاک شدن خاک شود	وز کینه و کبر و دشمنی پاک شود
بجا چو کسی است بیاد و دل	وز جمله جهان بری و بی پاک شود
خشا افتد طالب و نیاز	اما خواند طالب و غبار
خبر طالب موی که مذکر باشد	از صورت حال باقی مونا را
مار اگر سر یک درد جز سر شود	غمخوار درین غصه برادر شود
با سوز درون سازد لانی ز برون	سود از لب خجک و دیده تر شود
عاشق بود از آذر اسباب جهان	خود از جوهر و جوهر و جوهر
کل بهلوی خار نماند از عیب	خویش بدین است نگه بهمان
کوچه که فقیرم سید بود	از دلق ریاض و ریاض و ریاض
قفا هر چند صفای باطن باید	از بصره که هر کس چو حسن

از نور و منفی استخوان در کرد	سبیل شکم بنا از سر کرد
بنگر که چگونه منزه نشد از آب	چو عکس خشت به بده ترک کرد
روشن ز نور جوهری پاک شود	صوفی ز نور زوشت عابد شود
بر نوبت کجاست نام غفا کشتی	هر کس زین چگونگی کرد و مروت
دیوانه که بخشد چو نعل است	بیکانه بهوش باشد اندر غم
زین سر نه هر سر است همچون سر است	هر کس نیندیشد و در نهد
از صورت خجک و خجک و مطلب	وز شکل جمال نفس مطلب
از کار سبزه چرخ چو سر صفت	آینه روز و روز و مطلب
بستوبار است سخن پس عطا	وز حرف خطای مانگی خطا
بر حال من و حال تو شب خدا	ز نهاد که نفس من ندانی خطا



بش غریبان لاف قابلیت	اگر بجز بخت عروج و افول طاعت
سوار شمع کمان و بیکش باد	و اگر نه عرفت صفت محنت
نشان جز به بادیده ام بخت شوم	دروغ و غیبت و ماحول با خط خوم
رد است بخت سیاه توان	تمام عالم اگر تاب کرده و صالونه
بمالش عا کر بافت کج فزون	کمالش عا کر هست از کمال فزون
ازین زیاده چه باشد اضبط	و مانع سوزنی و افلاس و طالع و ازین
کوی بخت لعلی دروغها بافت	کوی بخت سیاهی نصیده و موزنه
کوی بخت تراست خوش آمد	کوی بخت نوبه غم زمانه و دست
کس به طاعت نمی زند آروغ	کس به بخت سخن هم نهد کس مضمون
نذر سر و غزل بس جبهه حیران	همین بصر استناد کند هم محول
عطا نبرد عا کر بر اجاش	که کس بوزیم از عا کر و عا کر
نه اصل عا کر است آدم محال	که اسم عا کر عا کر است از کون
طبیعت صفت و در طریقی بهار	بخت اند از انم ب عا کر و عا کر
بنظم و نثر عا کر استان مدح	که در نثر و عا کر استان غرض
و کس به طاعت نواز برای بهره	چه قدر باد و خوش و چه است از کون

بشود در هر آن که نبرد ازین باد  
 و در حق و الشوا و استعجم النوا

عطا نبرد عا کر بر اجاش	و لاجرم با هر یک از و چون کس
ازین خرابی استیاز حیرانم	ب ان شکر نبرد با و چون کس
و طاعت عا کر استان غرض	که در نثر و عا کر استان غرض
به و طاعت عا کر استان غرض	بنا بر سالی طاعت عا کر استان
چو مرغ در قفس و چون مانع	درین زمانه و طاعت عا کر استان
فلک طالع نام و مانع بخت	چو کول و کون و دروغ و عا کر
بخت کس است دل از کون و عالم	که هر چه خواهد بود با و چون کس
اگر زمانه بهمن استیاز حیرانم	چرا با طاعت عا کر استان غرض
نه چهل کمر و در عیش به نبرد عا کر	فراغت از قفس و بوز و عا کر
عجب کس است از انم ب عا کر و عا کر	بنیان کجاست چو من که کنم نبرد
و نسیم به عا کر و عا کر استان	به نسیم به عا کر و عا کر استان
عیا و جوهر و در عا کر و عا کر	ب طبع صفت و عا کر استان
لحن و نثر و عا کر استان	و طاعت عا کر استان غرض



چنان که هست برین بکاران	که است چنان که از مسلمانان
درین زمانه بکس حال است	که در پیش نیست بر سخن دان
علی الخصوص برین شهر مرده شود	که نه نفس بر یو که در بان
بر کعبه نان است اگر که بصفتم	که در صفت ذلک نان بر و طاعت
شور و سرشار خوش آمد لیکن	کنون بیخ در سر و سر شریفان
سندیده و پندیده از زمانه خویش	هم از زمانه روان و وطن ز عیانان
گزیده است از رضای اهل سخن	که نوزده نام ازینان نشان نازگان
چون شود چون نواضی غرض	که در سبب است چون سلف مهمان
که به اهل سخن با چراغ کند	که بهیچ تم از زمانه ناز و خردان
که نه پندیده و پندیده است عرنگ	
که در طایفه عیاره از دی خوانان	
عطا محبت روان چون جوان مرد	که وجود مکر و مکر در طبع طبع کریم
که به با کز کن ز صحبت دوان	که با کس که در طبع طبع کریم

چنان که هست از او که در طبع نیست	که طبع زو فرمایه بکان مکن سلیم
که بر دهن تو ارض بر آب هر که بود	که با اهل سبب مرد و در طبع
بنا و امن غزلت بکان ز اهل	که فوق صدق بن بکده کان بکرم
که به دون و دنی راه و غطر مبر	که در غیر غافلش طبع طبع
عطا و طالع بیطال و بی نصیب است	که باز نشد طبع طبع از آب دریا
که در کعبه خالی و چون کاشکلی است	که در راه مایه اگر که در مسایم
که اگر که است بر یو که استوار منم	که در رخت بکعبه بریز از جام
که در کرم بهار است بهار معده صفا	که در کرم خیمه زخوان لغام
که در جوهر بکریم ز آب بد و ناز	که در غم ز قطره باران بسنگار ام
که در جوهر عد بنام از نوزب به چو رف	که در بسکند لایق است از عد و رام
که در جوهر غنیمت بهیم به خازن هوا	که در صبا بکرم در دست بر رام
که در جوهر نازم با و در م جهان	که در حرف بکبر و دماغ بر جام
که در جوهر نازم با و در م جهان	که در خبر نماند بهیم بهیم



و کرد نقش سخن صورتی را بدم	و کشیدش نشیند بطبع و نام
و کرد چنان فروزم ز نظم و شعر کمال	و کرد بستم به ماه سیاهام
چه طالعوت مرا خاصه درو طبع آری	بر کان چو لعل نیرزد و گدازد بر بام
چو درینم بود شری بوی تابان	ز جوهر بطلب نذر کیمیا را هم
درین زمانه نخواه از زمانیان	از نیت بر کمال و فطانت کالاهم
بس که هر دو هر یک در مکان شش	بهم مصروف مضمون جاد و بیجا هم
سخن ترا بی و در پایش چون خطره	چو کل دیده بود لفظ سودا هم
ولی بدیده نادیده کان جو الکس	چو سودا زین بهر توش سینه زیت آ
صد شمرین خدا بر کمال است	مجز ز شمس است به تما هم
به قدر دست نقاضان و فخر	که خوف بچین تور خوف امن نقاض
مجنون بود شکر عالم باک	زین بقاء فضاغت کمال غنیم

چند سال است که در زیر سوارت دارم	این خرابی به و حل مرکب چو کیمی
به این خرابی که به بکر ابر حرکت	بخله هم نماند کج روی و لشکری را
ان خرابی که یک کام او چاکلی	هر دم هم برین و وقت و دم شکلی را

سجده بر سر استوار آمد و سجده	کر و دارد و این حرکت را چنگی را
اگر از سر این سر بس بزدی	سجده و کیم در شش لایحه می را
ز بس که خستید بر این جهان	سجده ام که هر کس در شکلی را

خطا به نیت چو وفا بقاء کو کیم	در کجاست سرتم از سر غرض شده
در سر غم نه مرا وضع عذر به	درین زمانه که اهلست از زمانه
نمکران که است و ای میست	از سر غم نه زبان آوردن زانده
جهان به هم بسوزد و این خست	فحاش بوزنه کان برین شست
فغان بر سر و یاری که مولان کما	به ام کما عذر به و ام و ام شده
مرا ز سر و سر و سر و سر کما	نقص و نه مرا و حل در خرابی شده
لحون طبعان بی حست بیاج حس	رقص سوده آهنگ چرخ زمانه شده

از زرم دلی نماند بسینه	چنان دیدم حش از مهر فروغ
در ستاره که صد هزار جلوه دهد	به دست از صبح کاد است دروغ



نخاصیت بصلی نوم اگر نرسد  
اگر نرسد یک سیر دروغ جزیت است

جو کند کسی بوی درستی آری  
کجا طاوت شمرست در میان تو

بجنس انس بود صد هزار تن  
غیر از او که در کیم و پاک و ملید  
بغیر مردی نیست مردی دنیا  
ملید نیست مردان نشن برهم زن  
درین زمانه مکر و دیند  
بر سر راه تمسیت خجل نه و حیا  
یکجمله قسم بود رسم اهل دنیا را  
اذا رعد زن وزن فروس وزن  
جرا حال بخیلان جز این نداشت

که هر یک صفت خویش را بود موزون  
بر دجاده خود هر کدام سپهر اسون  
که دون بود که ازین ملک میوه مادن  
چنان که طایفه الرجال قوامین  
که در بخارب احوال دیده اند کون  
تبریز شاه غیبت ز کبر سر کون  
لعل کس سیرت مردان بزم افلاکون  
ببر زلفه حبض اند کید بهم موقون  
کرفت حاتم برایش و سبقت قارون

در حیرت زبوجیبها بر زکار

مردم سده مروت و انصاف ناپدید

هر کجا باشد جو اندر یک دوش  
هر کجا باشد لیس جان دهر بر جای نان  
در دل سنگ خیلان هیچ این را چو  
کرند اندونف سبب بزاران دوش  
در غمت قارون با هر اموال درشت الزی  
غایت نامرد نامردم بکیر و نامراد  
پایمنه خیر میسر هر کجا چون زمین  
لعل نهو هر کجا در غم سر زار  
او خود و خویش را بکشته از کشت زار  
بیکلاف شد کوار اهرم روستا

که مروت و کید دو مستعدان میخیزند  
سفره اطعام هنران را بود میخیزند  
خویشا تمسح مانند سندان میخیزند  
غایت نامرد ال او را مفت زنده میخیزند  
غمت بر زمین طالع طبعند ان میخیزند  
هر چه میکرد میسر از کینه ان میخیزند  
او خود را بکشته اند که در کینه ان میخیزند  
دوست کران و در کس را در کینه ان میخیزند  
در کینه ان بویست او بزند ان میخیزند  
مردان در کس و کینه ان میخیزند

در حیرت زبوجیبها بر زکار  
دین دور و این زمانه بزم کون  
بغیرین این کس حیل بوزنیه ماند  
مالک کس بکینه ان کون

مردم سده مروت و انصاف ناپدید  
دین دور و این زمانه بزم کون  
بغیرین این کس حیل بوزنیه ماند  
مالک کس بکینه ان کون



بودن آفتاب چون در گمان بجا درفت	نور و دید گمان سده بخت و بخت
صفت بر صفت غم که بیدار	عجز و بجا بی سیمان بستان
مشت ز باله سر این زیاده شد	نور و نور ز بخت و بخت
بمحو شدن مانده محسوس بستان	برسد با فیض شده با جیبی بید
شواله در خلق که بجا بود	آن مار که لعل و بخت و بخت
منت کشی که فرو مایگان سهل	خفت کشی بین ز بخت و بخت
که چنان وقت نباشد غم خیال	سوان ز خفت و خفت و بخت
ای کائنات خاک بر من خفت و بخت	سوز و بار بار از مدتی بخت
بالا آمد حافظ شیراز بخت کی	نصیب بخت و بخت از پی این بخت
صفت در آن مغول خنجر راو	کرد بر روز کار فعال ابرو

عطا و الفت بنا حلاوتی بود	که بخت پاره چون بود بخت
بجای جیبی درم بیس بخت	که در دین و بخت و بخت
و که چو کرم در زخا و موش	چو ماکیان بخت و بخت
مغز و بخت کی به بخت بخت	وین مانده بخت و بخت

نماند را بیدار بخت و بخت	خیال بخت بخت بخت
عطا و بخت بخت و بخت	نماند مانده بخت و بخت

بخت و بخت علی بنامانده بخت	که بخت بخت بخت و بخت
اگر بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
به این بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
درین زمانه بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
غور و بخت و بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
بخت و بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
بخت و بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
اگر بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
به غافل بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت

نور و بخت بخت و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت
در حضرت کریم کرد و بخت و بخت	که بخت بخت بخت و بخت



آنها را خوانند و اندر خدمت بکشدند	از طلاق حق نموده و بهر مسرتند
الحال در زمانه عجب حال دیدند	منابع از تکر عرصه ضعیف اند ما چرا
رخس باس مرهم خورشید گوی درند	بالای دایه دل گشته اند ناروا
است به عصبه بر سوز آید از مرز	معقول گفت هر چه این گفت بدعا
ترختن است این نان خشک	بیا آن بگرین از طبع حی
صفت است بهین که از بی برکت	سکه ساز با سکر گشت
زبنت با سب ز سر خسته	کنند اندلی اخرالد و
جز رنگ نمواند ز محال به خویش	زک سوال کن جو عطا سز با خوا

چشم حجت آدمی قابل	بر هیچ علم در گوهره ان کسیر و قلیل
و کز علم مجال کسی بود عاری	مطلبت و کجاست فارغ از تحصیل
کتاب و قیل و بر زبان حرف	به آن دلیل لعل در دست و قیل
نه در بر سر خور بود زبان آور	اگر چه پنهان بال و پر شد جبریل
عطا از طبع سکر در چرخس مطلق	بمال حال طلب باد کار و تحصیل

عطا بین که فانه زمانه است بیدار	نخواه مرومی از روز کار نامردی
موجر مهر و محبت وجود عفت را	بچی نزد به بنامیده چه مسکری
فانه گرمی به کانه و فاد و فاق	که طبع و هر چون بسته شد ز کار و
بود مزین زمانه زبانه آتش	شمار زور سس الهام از راهی در

فضیلتی که کند نی جمل را انبات	در کجاست که تحصیل حاصل است عطا
باین مناز که در غور یکموز شدیم	در کد اول بهر خرف شدیم ز عطا
ز فضل و باب نه انم هیچ باب سخن	کلاف است که خوانند فاضل و عطا
جو صفت هم و چون حرف علمم بجا	عطا سز عطار عطا شود جو عطا

عطا از حکمت چون غنیمت از نی	انامست و ظم شد خرابه جسته
چنین مقام که دیده است ربع سکون	ز شرق و غرب جنوب و شمال در بسته
به هر دیار از آب و هویت خاصیتی	که جای جنب و قماش خوشی است بسته
دیار سکون ما با چه خبر منو است	که خرس نخل خاست با و است بسته
درین دیار ضعیف و سست بر ضربت	بهد که ز نفاق و عتاب دل خسته
مقرب است که الفاص لا یحب الفاق	انرا بهل خبر حادثیت بسته



کجا منع نفیست با قمار سلطه	درین دیار کزین رسم قدیم و ارسته
به حق حق که نمیکویم از وطن کلاه	بریان کنم سخن حق بصوت آهسته
بجای میوه انعام نهاده ما چرخ	بجای گل بگلشن خار دست برده
زبان سندر و ترکیب کن هر کس آ	زبان نکر که زبانها زیاده نایسته
کجاست در هر کفایت این صفت	بهوج هرزه و بدبایان دماغها بسته
نیز اهل نه قدر اهل فضل کجاست	رون مسخره عای بعضی و دست
هم ازین وقت قلب نهان سر را	ز صله رحم و کس با وفاست بخت
دوران و قطره ما هر که بیارست	عوام در نگیرد و بر زیارت مشت
دین و دین خط احوال انصاف	بکینه در زنده دلهام نه میبسته
نیکم کلام و کیم ز طالع نویسن	کدرم جا و مکان بای قسم بسته
نفوس کوم و موافق از هر حرکت	کو چار خوب باین حالها بسته
اگر دم جاسد صنادقان سکور	اگر صافان مکسب بد اکثر بسته
غریب هر چمن و دین و سکون	نصیبه خوان و قلعه بکوت بسته
کسی بجای نه بر سر زبانه	که حیرت حال عطا در دهن دول بسته
نجد ای که نه در واقع سپهر	بستون چو ضربه بر پاست

کوبین وصال با جانان	همنان استیانی من برکات
نجد ای که اول و آخر	خلق را از دو حرف پیدا کرد
هر چه در کیم غیب پنهان بود	قدش یکبیک هو به آرد
اگر آن جمال حضرت دوست	طرفی اختیار سبید آرد
نجد ای که کائنات همان	نفس ز کفایت رت داشت
آدم و عالم آسمان و زمین	قطره از بخار رحمت داشت
روز به عام سفره عالم	یک نواله از خوان لغت داشت
هر زد شک و کرم در گشت	خنجر کمال صفت داشت
اگر احوال زنده کانی نیست	در جهان بحال حضرت داشت
نجد ای که فیض رحمت او	عزت افزون ز حد و انداز داشت
کلک کارخانه تقدیر	هر زمان صورینا کشد تازه
چرخ چرخ را بکلون زد	صبح نام نه شفق بخار تازه
سحر کائنات را بر قسم	چار بود زبانت شیراز داشت



که مراد فرساق تو هر دم  
برسد غم و خسب بازه

نجدای یگانه دو احد	و حده لا ترکیب که سبحان
که ز کتم عدم دو عالم را	بسم آفرید و چار در کان
پنج در برکت شمس دیوار	کرد هفت را هزار الوان
آسمان زمین ملک و ملک	خمس بر آست بخیر کلستان
از کف خاک آفت بر زمین	فلک یخیز زده دستان
از پنهان فراق و صلی خشت	وزن هر بهار که خشتان
عالمی آفرید دایره دار	مکش خشت کعبه ایمان
که در اسیر تو قبل دل و دین	غیت آرام من زداست جان

نجدای خالق من است	که من از فرقت تو بچویشم
با تو ام اعتدال است و هوا	بوصال تو نمک منم و عیشم
ای طبیب ساق بیمار ان	مهر وصل نه که دارم
از تو خواهم ترا و دیگر بس	من نه و هستم کم و بیشم
از نبات ز کوه بوسه بده	که بآن مستحق درویشم

شماره

ای کام ده امید داران	پوشنده حال غیب و دران
از هم رسد ریش درو مندان	بخشنده مالکین مکاران
افشید رفسد از سیر طبعان	ای خیزند بر خاک اران
ای غفنه کس غنچه دل	مقا کرمین مرغ مهب و ان
ایه نفه زده و هم صبا را	دلخ افکن جان لاله زاران
ایه بر رخ صوفیان صبا گش	رنگ گلین روی باده خواران
ای ذکر تو قوت جان ارواح	ای قوت بازو من خزاران
روشن کن آفت ز آتش من	نظم افکن برق را سیاران
ایه واقع کبشهای اغیار	ایه بر رخ طبع بیاران
ایینه نو کار سازم	ای غفون تنه کاران

با آن که بسی تبا کلامم  
در فضل تو بس مبدوام

ای روح فزای درو مندان	فرحت ده خاطر نرندان
ای طبع زاده	از شش سانی جان زندان
ای نقش نگار لوح فطرت	ای لوح طراز نقش زندان



ای مجلس پهلان مکین	ای رافع اوج سر بلند ان
حیرت نه دید و بصیرت	سوزش ده سینه سپندان
چشمان هر اس از تو گریان	لبهای امید از تو خندان
من در غم تو ز جیش دیش	دارم اثری و پیا نه چندان
بغوب صفت به بیت اخوان	یوسف روشم بچاه زندان
خار بایم چو مویه بینی	میخ چشم چو سنگ دندان

با ان کسب تباہ کارم

از فضل تو بس مهیوارم

ای بیام دعوت نهان	ایاض تو سر دگر مبان
ای شمع روشن دیده دل	ای سار جان خانه خانه
ای بیام از همه مسرا	ای با همه حافظ یکا نه
ای ناظم عقد خوش خوش	امروز روز بان دانه دانه
ذکر تو به هر دم ترسم	یاد تو به هر نفس تران
ای شوق تو در مک دیده	ای عشق تو در دل آستان
سکرم تو صدای جمل آفاق	کلبانک ز زمین بهر زمان

کنج غم تو درون دل نه	بید هست خزان بر خزان
ز آنکس غم تو پرده ساز	چنگ رک و پی بن جوان
با نیر هوای دل زین است	سرمایه بود زین است
سزایه تو اسکره کیم	دندانم طلب و طمان
سزای تو هر چه هرزه گویم	بر با هوای بود فشان
سزای تو من غلام غافل	دیوانه تبا و کار بیان

با ان کسب تباہ کارم

از فضل تو بس مهیوارم

ای مبین هر بلند و پستی	ای قافه پستی و هستی
ای عالم غیب و الهام	تو صانع هر گشت و هستی
بس خط که نوشتی مستوی	بس نقش که گشتی مشکینی
حسین تو دما سوا هر میت	اما بند کشت چه هستی
ای مالک ملک خالق خلق	فرمان ده دور و استی
غم داد و داشت ما بودی	دل بد و بدیست ما بخستی
با شیر و لان کوه میکر	در و تو گند در از دستی



حیرت زده ام که در دل زار	از بند غمش چگونه رستی
در حیرت منم این چنان کش	که در شست غمش چگونه رستی
عسرت که از سرب زلفت	بسیوس فباده ام ز رستی
آواره لیاالم جو بسم	غافل ز طریق حق رستی

با آن که بسی تباہ کارم  
از فضل تو بس امید دارم

ای نام تو دلستفین جان ما	که تو و طیف ز بان ما
ای وصف تو وجه جلالت	بیا تو انس پس و جان ما
ای درو ز بان جمله اشیا	ملاک زمین و آسمان ما
ای از توبه انفسام نغما	بر کردن خلق امتان ما
ای از توبه اصناف اسما	انبات بنین کم کمان ما
ای از توبه اصطناع الا	همید اهر صورت منان ما
با آن که منشر از مکان	غالی نبود ز تو مکان ما
ظاهر همه صفات استهان	با جلالت و برتبان ما

دانی سر از وضو ضامیر	بیا حقایق و عیان ما
سازنده هر چه گشت موجود	بخشنده قدر و عسر و آسان ما
از انو قوسستان فطرت	ترتیب بهار چرخان ما
صفت کر سیر و جوی آب	صلیاء بهار و بوستان ما
من میده سپهر عارفان	سرمنده ز غفلت زمان ما
از غبیره در که نوبت	از عرض لغزشه و استهان ما

حالی که مرا مهلت و پست  
انکه بحضرت هوید است

ای فاطمه پاکرم یارب	و که تو مرا سراد و مطلب
بر روز و شبم که اوه حالی	ای خالق صبح و جاعل شب
حسب فضل تو حاجتی ندارم	نی خواش مقصود و مطلب
نیست که غصه غم و حال	نی حالی قصه جد و اب
غافل ز ادا فریض و سنت	کاهل ز امور دین و مذہب
نه خجنگ نکام ز نه تا کام	لب ز شدم بهیج مشرب
بی بهره ز هر حسن و درجا	انتم ز منم و مشرب
تا بافته فیض سجده و باغ	تا دید صفای و رس و کتب



بجایان استیاق من بر جاست	بجایان استیاق من بر جاست
پا مشعل زمان اشوب	پا مشعل زمان اشوب
خسب می را از در حرف پیدا کرد	خسب می را از در حرف پیدا کرد
قدش یک یک می پدید آمد	قدش یک یک می پدید آمد
طوفانی بغیر آمد کرد	طوفانی بغیر آمد کرد
پا مشعل آه جوش بر لب	پا مشعل آه جوش بر لب
پیشانی بگل غریب افست	پیشانی بگل غریب افست
کامی بر بخش می موب	کامی بر بخش می موب
بابین امید و بیم در لب	بابین امید و بیم در لب
آورده امان به سخن اقرب	آورده امان به سخن اقرب
هر دم قضای است لب	هر دم قضای است لب

بند خطا حریف قابل  
از غفوی عطای است سایل

ای و اور بارگاه لاهوت	ای و اور بارگاه لاهوت
ای نافه ام ملک جبروت	ای نافه ام ملک جبروت
ای مالک ملک جملد ناسوت	ای مالک ملک جملد ناسوت
بر هم مکن هزاران	بر هم مکن هزاران

از سوز غمت نوای داد	از سوز غمت نوای داد
ظالوت بهانه بود ظاهر	ظالوت بهانه بود ظاهر
مردم ز طاعت تو پاکان	مردم ز طاعت تو پاکان
آن کیمت که از قضای است	آن کیمت که از قضای است
بر و روه تو ز جوان احسان	بر و روه تو ز جوان احسان
سازنی جویند آن سخن	سازنی جویند آن سخن
بادام ز سوز است بادام	بادام ز سوز است بادام
دل سوخته غم نو داد	دل سوخته غم نو داد
حوت غم است دام یونس	حوت غم است دام یونس
لاشک بجزیه گشت فایز	لاشک بجزیه گشت فایز
رحمی بمن ای رحیم ارحم	رحمی بمن ای رحیم ارحم

کر بنده عتاب خطا کا  
حقا که تو می کریم غفار

ای دایم ملک الاندالی	ای دایم ملک الاندالی
عالم تو بود محیط استیا	عالم تو بود محیط استیا
بر قدرت تو محال ممکن	بر قدرت تو محال ممکن
ای قاجم اوج ذوالجلالی	ای قاجم اوج ذوالجلالی
اکاه درون کو راه حالی	اکاه درون کو راه حالی
ملک تو غفور من محالی	ملک تو غفور من محالی



ای خافض کبیر و کبریا	ای رافع رتبه عوالی
معبود عالی و ماسفل	مسجود ائالی و موالی
اغبه نمای ملک مستی	حکمت بنوا و توالی
بک بر تو آفتاب نور	ذرات جلای و جمالی
سوق تو درون جمله ساری	نبود ز تو هیچ ذره خالی
امر تو بموجبات دارد	عدل تو بکائنات دالی
لطف تو منقح مراسم	قدر تو مسبب زوالی
ای ماجد و اهب العطا	تو ناصر قادر کمالی
رذاق جواد و انی الخیر	خلاق معین و مستعالی
این بنده بیره ذره عجب	خواهد ز تو خوبی مالی
و خست زده ام ز دور ابا	غفلت زده از غم لیالی

بالسوء خطا بیم و بالحمد  
راجی بعلای تو لک الحمد

سلطان سیر برین بازی	تو قادر عاجزان تو آوری
علام معلوم حقیقت	صانع علم مجازی
بنای بیتا افسریش	فیاض کریم کارش

نشین تو جان بین و پیش دم اندر	بدل در آید که بنویسد به بگری
در رسید که بی نام از جد ای تو	بیان به کرد که از دم خاطر و بگری
بر از غنیمت که باغ مراد را چو کلی	ببار بر کشش اسید را بگری
در غنیمت که لان نیست پرش آلال	چو باغ است که از جود است بگری
لکایان تو حق جانم لکای کن	چون بنو نکران چون کن نمی بگری
کشی که بول زنده آب حیات	کشت که دمان خشک را بگری
کل از فروغ رحمت سیان مندر خاک	چو خاکست تو از در میان جلوه بگری
خوش آمدی به ای خیال دوست	کویم غمزد خلوت سران بگری
چو صبح از علم لب زانم که زبان چا	چو شب که گشتم آه و ناله بگری
چو صبح زانم که گشت که نماید	موجود صور که دل بیاب بگری
همه روی نبود آدمی بنیاد خواند	چنان که صورت دیو است عکس بگری
زمانه ایست که منست حقوق و ادب	نه در پرده پرده و نه در پرده بگری
عطا از غایت خیر بر لب نکشی	که این عیب باشد بر لب بگری

ترا گفت خورشید و زینت کمالان دار	فغان که در هم نه بر حال بیدلان دار
----------------------------------	------------------------------------



بشخصه صید دل مانست ترک آمو  
مژده در ابروی کج کشید و کمان داری  
وجود ما چه تو اند که بهر بر دلان  
نگاه هوس را نازد لستان داری  
در آن بمو که غارت بانیست فوغا  
کریخ غمزه و بیداد در میان داری  
بهار تو خرمانی فد اگر اوج کمال  
بحسن چهره حسن او آسوان داری  
او اگر کوشش ابرو باغده الهامیت  
اگر کوشش چشمت به میان داری  
بخشند تو که بجز از دست کیم اند  
خند که شمع و دسوز و دل داری  
بیکایک نه دل بکند و نظاره و نا  
که صفت کن بر کس نه لکان لکان داری  
کنت بر من زلف و خورشید دل  
بانی کلید زبانی که در دهان داری  
و می خیزد بر آرزو دل اگر بوال  
کشاده دست و عار و بر جان داری  
دیده است و آرد و زلف صفت طبع  
از بی چهره که طراد مرز بانی داری  
بکشت ز نون مبارک لیل و نهار  
چو غنچه لب بر زاناس از خندان داری  
سکس در بی آزارم از غم خود کما  
چو غنچه بخش مسکین مانوان داری

عضای نصف تو امیکد و غرض حنا

اگر چه بر سر در قوت جوته داری

یار بکریم ایزد پاک  
از عجز ادای طاعت تو  
در معرفت تو عارفان را  
خاصان بر نیاز در مقام  
بر خاک گشت فدا و مد یوش  
از داغ غمت چو بسبیل و کل  
جان خسته گشته دل ز نوبت  
از داغ غمت چو بسبیل و کل  
در راه رضای تو شهیدان  
مستان محبت تو بخویش  
بمنه نوز ما سوخت از آد  
مخوغم تو ز خلق غافل  
مخوغم تو ز خلق غافل  
بجسته تن تو گشته از غم  
بیکانه ز خویش استنابت  
بخشای ز استنابت خویش  
بخشای ز استنابت خویش  
بخشای ز استنابت خویش  
بخشای ز استنابت خویش

از غم و زنجیر تنهایی پاک  
کافیت دلیل ما عین پاک  
ارث و نجات ما عرفان پاک  
بنهاد و زنجیر و زنجیر پاک  
دل سوختگان بپشم نمان پاک  
استغفاره دلان بسینه پاک  
بسیار از مومیا و شریک پاک  
از سر گذرند حجت و چالاک پاک  
نفسین زده بر صبار پاک  
فارغ ز هوای مال و املاک پاک  
هم از سر و جان خویش پاک  
تارک زهم رخوت اهل پاک  
در کشن نفس خویش سفاک پاک  
بوی از سر زنجیر پاک  
از خاک در مراد لولا پاک



کن عفو عطا بحق ممدوح	لو لاک لما خلقت الافلاک
ای برادر قال و حاله و گاه	رب ارحم الراحمین

شاید ایدر سبب مع نور سید باد	داد و داد کرد اعدا دل کرده و داد
چرخ بهر گزشت دمی دل	مصرع حافظ سید از بیاد باد
بارب از ما و کینگی طالع زادم	

اگر چه نیست تو لا و تو کیم است	کر بحال نظر لطف کنی اسان است
کره از بی ادبی خاطر من ترسان است	حال من بر گشت بهم زد که برسان است

حال نهاد بدین کر زالت نقاد	
مدتی نیست که برین گذشت غیب هنوز	ای مکر تا بقیامت بشمارم غیب و روز
بش ازین آتش حیران دل ز در خور	نظری بر سر این طوطی کی دست آید

کوبیدن سخن خرد و نیم بر باد

هر چه گفتو بستم شده مانده مکتوم	ز اول کار نشد آخر کارم معلوم
اینقدر است که گشتادم و گاهی میوم	میگردم از من ترا نش غم چون موم

خاک سپردن از سنگ از فولاد

رو بره دل بکف و سیر یار کباب	نفس در نشن تو نشن من و بی آفتاب
و بره بر اتم و جهان خسته ام و کس نیک	حال این دل سده گاهی بگشاید و نیک

و بره بود ز کرم کر کینی اندام

بو که بر بوی جناب تو صدم بر صدم	بست از دو دل غم زور را هم صدم
از میان دور کن این توفیر بر خشم خود	و از میان بخت زمانم ز بخت خود

لطف کن لطف کرین بند کینی اندام

کره کف ز کم و بیش نصیب از بی	چشم علم نه به جبره ازین شریلی
و سخن خوشنم آه ز نفس غلی	شاید هست بکینه کرم لم غلی

تا کند سر شد تو نشن مکر استادم

نکشم سر ز قدم است ز دامن آید	تا که از مرده قبایک سده دل بنویسد
ز مرا کار بر سر است و نه بر دست زید	ز در قانع به نیست ز مهر خورشید

من ز غافل ز تو و هم تو سیر از باد

دوست را در حق من داد سخن باید داد	تا چه از خون جگر خاشاک من نفس نهاد
از خیال من جانان دل من دور مباد	کر و و کو برود خاک وجودم بر باد

کف بر باد وین و بر شرب آباد







چو طلائع منی آورند کمال  
 روان از صراحی بمبنا کند  
 بر آن نوجوان ساه نیز خوش  
 بر روار در سبزه کردان کند  
 زلفش و در رنگ چشم خوش  
 چو لب سبزه کند مجلس  
 بآن همچو منجم کند دست او  
 ز می قطره خوش در بازده  
 بمبت کبی کند سوز دل خراب  
 چو ساز و رامنت از آود را  
 ز دستنی بدنی بکواندش  
 بد لیا کند جاس هم در دماغ  
 بجریان کند آب آتش عزان  
 بتبدیل دل شمع روشن کند  
 نماید مساوت لیل و نهار

برقص در دوش در فضایی جمال  
 وزان دیده بشیبه مبنا کند  
 ستاند ز پیران صبر استخوان  
 که تا در خنده در کار مردان کند  
 برون آرد از حلقه آتش چون عروس  
 چو در خط ماله شود منزلش  
 دماغ بلند ان کند دست او  
 که کوه سحر تا سر صبر ازده  
 بجنب هوا آهنگار اسرار  
 استارت دهد ساقی را دورا  
 ز لبهاش در دیده نهاندش  
 کند از رخس چشم دلها چراغ  
 بر افروز از و چه نهار ان سحران  
 کزان کلش تی چو کلش کند  
 ضیایان تن را کند نو عجب ر

سوزم سحران در منزل نهند  
 کند غازه که چو سوزن را  
 کند بر پیمان را برق بارش  
 فروز و بفانوس دل شمع دا  
 شبستان تن ما بهتای کند  
 بمنور خس و خارب است کلاب  
 فانه چو در باغ یک سحر مل  
 ز می برق در خمرین کل زند  
 ز رخسایت صهار غناب کب  
 زربار داز برق می و چین  
 در آتش زک اندر عروسان باغ  
 ز می بکنده چشم زک حسامه  
 چو آید اندر چمن انجمن  
 چو از سحره مینا سماع  
 چو از می جهل سحره بر خار

نسیم بهار ان تبدل دهد  
 کل افشان کند عطره راغ  
 زند سحره آتش از آب بار  
 نهد کلبه تیره را سحران  
 چو می در قفس از کلالی کند  
 دماغ چمن کرده است از سراب  
 ز آتش نهد طشت بر فرق کل  
 کزان سحره در جان بلبل نند  
 کند جامه کل بخواب رنگ  
 چمن را بخون در زند پیرهن  
 کند سینه لاله را نازده داغ  
 صبار صبحی دهد عطریا  
 بشوید بکافور رو بیه سمن  
 برقص اور در سحره اور سماع  
 ز سحره سحره بکین بخار



بکس رخ باده آتشین  
جهانم سر از رخ از غوان  
چو زلف بخت باد را  
زد از بوی مردی غلغل  
چو پنهان آید بچشم و کنار  
چو صبا بر بار و در و کبر  
چو زلف کند رنگ چشمانش  
چو در چرخ سمنه بچشمند بال  
چو در یک تنان فرزند چراغ  
چو در منبرستان کند شش  
نخلوت چو دیوار بند به کند  
بجز چهره ساقی کلغدر  
ز غلغل ساقی میفرودش  
ز سر و درش به میکند  
کند سواد می چو بر این کرد  
بکس رخ باده آتشین  
کند غالی طره ضمیران  
و در لعل خجسته در را  
فند بیکر میبرد از لاله  
و در لعل زمزمست چشمان  
بچشمش آورد کره زمزمه بر  
ز رویه مستان فست نه غرق  
همین را کند منتقل بر زکال  
چو کانون آتش کند روی باغ  
هو چون کوزه آورد فصل می  
مره چشم را خاره بند به کند  
نظر باز نکند بیکس باز و او  
ز نذر یک نقیده قو از چرخش  
کند ناله بلبلان چو بیکار  
ب صید و لهارند چون نذر و

وزین آب رخ باده آتش  
که ز اید نزار و ازین آب تاب  
ز صوفیست کرم نزار و صفا  
مسئس را باده چون کیمیا  
که اکبر خالص بود کف راج  
سکندر بود از می آئینه دار  
دل از می شود چون رخ جام هم  
دیده را که با منیر ایم بود  
بدست آری دل همان باده را  
ز تاشی خاک چون زر خا  
ز هیبت قیام و در جلال  
چو فردوس علیست منجانه آس  
ز عیش جهان یک و یک کی  
بود هفت کجرا کفش رسته  
ز میان جله سرب ریش است

وزین آتش اهلک بزرگ است  
هم از زهر حرکت حالش  
ز خفاش با آفتاب است  
نه بل دیده عقل را تو تباست  
بر جهت رسان در صبح  
فنا خون حکمت بود باده خوار  
که بیند جهان را هم بیکس و کم  
سجایم و خضر مقدم بود  
که استاده سازد دره افشاده  
لب خجسته را کام جان ترخا  
که در میبخت و ایم کمال  
بر آب حیاط پنهان آس  
ز منجانه آتش حاد چشم شکی  
که هفت اختر از حلقش است  
چو این روغن از نور است



لب لب لب از باده اس بالتمام	سب و خم مستی و لب و جام
گفت او کلیده است مستی خانه را	ز می کرده لب بر لب چانه را
مستی بخت در کامها از ازل	کز دست کسبیت بی لب زل
شد از آن عشق بهیوس مست	جبهان از لبوی سحر است
هلی کز لبش نیست جگرش اثر	ز دنیا و عقبی نه ارد خنجر
چنان باده را داده اند از لبش	که سنجیر مانده از سرخیش
ز مبداء احسان تار و حریر	نگیند بر لب جهان سحر
هم رند و صوفی از آن باده مست	چستان که بهیوس از لبش
حریفان که مست آن باده اند	ز هر دو جهان میس فشانده اند
مکانی که خفته کامکانش بی	کافی رسیده که میناس بی
به مست و صحت ز جام است	بقطع سوا خلق حق پرست
رسیده ندی مانع ما و طین	ز عالم البین تابعین البین
ز میستی و مایه مستشان	ز می باده و ناله مستشان
ز جگر و جگر و جگر	که بهتر ز ماغ ارم است
میرا ز آن لب صاف است	که آینه ز رخ سحر است

مطلق مستی ما خدای برحق	مستغنی روزه و نماز است
ای پاک منزله از تن ابدیه	افسوسه فرق سحر است
ار غالب حول نافه الامر	فلاح مجاهدان غار است
ار و ارث ملک جاعل النکاح	ملک نومسالم و موار است
حکم نوک سحر بجز ماری	وزیر یغییل ترکناز است
لطف نود و هر چوخت محمود	لالای که بهین کند ابا است
ز آبی رخ خاک را افزای	ز آتش دل سنگ را کله است
از سوزی و لم بسعد سوزی	وزر سحر رحم سینه است
نی آب رحم نه تاب در دل	بر بال هوا بخاکسار است
ز کجی زبان فارسی بون	در عرف نه ترکیم نه ناز است
مضمون بلند فکر من است	کوته نفس و سخن دراز است

یا بارط یا غنی خند او نه  
بخش کی کسبیم به هر بند

یا واحد مع المناجات	یا فاکم خیر فی حاجات
یا کافل رزق واسع النیض	یا شافی کاف فی المهمات



یا غافراً و تائباً و غنیماً	یا واجدا و اهاب الوطیات
یا طاهر مظهر الکمال	یا باطن عالم الخفیات
ای راه نهار راه بینان	ای کارکش مجیب دعوت
ای بخشش تو نجات جاوید	ای بخشش تو علو درجات
ای صاحب الویات اجرام	ای ناظم ارض و السموات
ای ارحم اکریم الاکرامین	ای بخشنده کف و الکرامات
ای مهمل مساجد و منابر	ای مهمل خالق و خرابات
ای بخشنده غنای تو	ای عفوکن مخطیات
ای زکرمت اہم اسباب	ای زکرمت است عفو عصیان
ای صاحب ترانہ ہمن از جہل	ای عمر کنیزانہ و خرافات
ای اول ز عطایم اقریب	ای محفوظ نمودیم ز افات
ای پروردیم از کمال احسان	ای بخشنده ہداییم بکلمات
ای و آخر ز صدق کلامت	ای بالحق ہمہ کریمہ آیات
بالحق شفیع عند خواہی	
بخشای بپندہ ما الہی	

دزد ناچیز وجودم ز اداوات ازل	ایمچو و حق بقص بند چو حیوان و غفل
صورت آدمی و ماندہ زمینی اہمل	عار از علم و عمل خیر و سزاوارت
رویت طالع سیر از اچہ میل ادم	
ناچہ بودہ است ندانم قسم پانی	سیر از ناہام بخشہ کجہ خوانی
نہایت از صورت دیو از بحر حیرانی	بہشت من است لذت غلغلہ و برانی
ہمہ تعلیم بخیزد بندہ است ادم	
دوستانم بنظر فاضل و نادانند	وز کمال سخنیست عرغرا خوانند
کجاہ در آنچہ صد زندہ بین نہانند	کہ با و از من از سنیہ غبار افشانند
منیند اند کہ دیوانہ با اف ادم	
کہ ز صورت سخن طوطی کو با گویند	کہ لوط نفس نافہ لویا بگویند
کجاہ با آتش بگویم کہ درست نہ گویند	چون صبا صحبت من صبح صفت میگویند
بخیزد زین کہ مفتون بکف ضد ادم	
کجاہ چشمہ سحر نفس کسب سحر دیو	کجاہ سودا زوہ رنگ کبی فستہ دیو
کجاہ با بخش خودم و کریان جگر دیو	کجاہ از حسرت اعمال لغو غدا غریو
چون فلاکت زدہ کان از فلک شاد ادم	
گوگب طالع من نامت بسیار نرود	کجاہ بکفر قیال جود ایزد نرود



نسخه است که چون واقع و ظاهر شود	که جمیع از نفس قرار بر نمود
مهره کشیده بند از فلک بر آدم	
که به هم صفت ذره نزارنا چهر	خارج از دفتر آوارده خوار و غریز
مانده ام دور منقص منزه قدر و تنه	خرف بریم از غور کیم کشد موز
میراثیم که چرا در طبعان افتادم	
که به در صورت حیوان نه بنام نه کمال	همه حیوان بر جم جسم تمام نکال
که من چون این ای چای که فدا رسا	این چه سود است که خرد و سرم سود نداد
همه کار که در کار بود کس آدم	
جسم دارم که قبول از نظر دانه	نور جیوه فیض از مکر غیب نیازم کجا
صفت میباید که آسان شود کیم	خجری ذره مسکین رعطا باید کجا
دره حاصل از این کسور آدم	
چنینان که هر کس از منو سفید	بر جر احاط کند مرهم غیبت مهید
که بر خیزد تو سودی نه که کید کشید	از بس بدگست باز بخشای نوید
کورت گیر که کرم که انکی کس آدم	
با معذره که به حرفه و عفا ز تو	یا مصور که بود فضل تو ستار عروج
تلف تو خول به احوال بود	یا مفتوح که به علم تو عظام غریب

چنانش باه از بند است کشف	که در طلق قمر نمید دام طوق
نباشد ازین نه خایه دماغ	بالجان طوطی است غوغای نا
نوامی که گشته غوغا شمس	هم از بوسه ستان تمام شمس
چو در خاب کیم ز نیرد بجام	ز این سار از سنو طاق غام
چو به غوغا سرخونه آرد بکار	کنند صحن کمر از نسیم وزه دار
جهانی زار سر سبز خسته	نوا ناهو به سوزند فاخته
بخراج که اصد و اندلده است	که از بوی آن عالمی کس نیست
از آن لعل سیراب در غدن	مهر منصف فریاد زان غوغن
بر روی او بهوش جوش و طهور	و به عکس او صفت نار و نور
ز لبش بود شاه ممکنات	ز لبش بود جلوه و جاذبات
ز یک قطره جوش در یاد لان	پرستیدش به مقبلان
بود خدب او بر دل اقویا	بعیند که خاست کس را کربا
کنند خنما در دل سنگ و کوه	ز می پشتر با که بهد سکوه
سکوه سر است عالم مقام	ز بهر لب ضنا کاس الکرام
ز صفا بود آب رنگ ریاضی	ز می بر بوز جسمهای حشامی



که از عرش نازش دارد نگاه	به بیدم کند عالمی قطع راه
خیاش بود قاطع ماسوا	زیرک است است ترک هوا
نه در بند محروم نه در قید کین	که در رخت زلف و در بین
زنج خار است بامی خلاص	زینت که کرد دل غام و خاص
کجاست از نیکوئی بگذرد	بیک کام از طین ما بگذرد
که آهنگ او دل نواز کند	بلجن نوا برده ساز کند
نه هم عدم نه امید وجود	نه در حرص سودا و نه در غم بود
بود فارغ از کار هر سفله	به هر جا که دشمن کند شعله
نخود تقاضای الوه را	نه دارد تناسب اسباب را
نه از کمتر عیش ناز محشر است	ز حطام دور از زجارت بر است
نه از لاغر عیش ناز فزونی	نه عار از که ای نه خوار سستی
نه در و بهم روزی نه در اعتبار	نه از خود خبری نه خویش و بنابر
کدامین صوره است به از کینه	به هر جا که من است از کینه
بجاست از خلق طوفان گشت	به هر جا که غوغا بر آتش است
کند فان و مان مایه آتش خراب	کند عالمی عرق طوفان آب
سود از سر خود پرستی و سلاک	زین است از نسیان مایه پاک



لیر

لیر  
لیر  
لیر  
لیر

لیر